

ماجرا های آرسن لوپن

# در بلورین بطری

موریس لبلان / خسرو سمیعی





ماجرا های آرسن لوپن

# در بلورین بطری

موریس لبلان

خسرو سمیعی

لبلان، موريس، ۱۸۶۴ - ۱۹۴۱ م.  
در بلورين بطري. نوشته موريس لوبلان؛ مترجم خسرو مهربان سميعي.  
- تهران: ميخاد شكوفه ها، ۱۳۸۱.  
۱۹۲ ص.

ISBN 964 - 94092 - 0 - 3 : ۱۳۰۰۰ ريال

فهرستويي بر اساس اطلاعات فييپا.  
عنوان ديگر: آرسن لوپن در ماجرای در بلورين بطري.  
Le bouchon de cristal : عنوان اصلي:  
Arsene lupin .

۱. داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م. ۲. آرسن لوپن  
Lupin Arsene (Fictitious character)

داستان. الف. مهربان سميعي، خسرو، ۱۳۱۷ -  
مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: در بلورين بطري.

۸۴۳/۹۱۲

PQ ۲۶۳۸ / ب ۸۴۴

۳۶۲ آ

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۸۱ - ۱۴۰۵۲ م

کتابخانه ملي ايران



در بلورين بطري

موريس لبلان

ترجمه: خسرو مهربان سميعي

طرح جلد: ميلاد مينوي

چاپ اول: ۱۳۸۲

تيراژ: ۳۰۰۰ نسخه

## فهرست

۱۱	سرقه
۲۴	نه از هشت می ماند یک
۳۷	زندگی خصوصی الکسی دوبرک
۵۰	رئیس دشمنان
۶۱	بیست و هفت
۷۷	مجازات اعدام
۹۴	نیم رخ ناپلئون
۱۰۷	یرج دودلداده
۱۱۹	در نیستی
۱۳۳	ضیافت نهار
۱۴۴	صلیب لورن
۱۶۰	اعدام
۱۷۱	آخرین مبارزه



## مقدمه

موریس لبلان، خالق آرسن لوپن در سال ۱۸۶۴ در شهر روان<sup>۱</sup> فرانسه پای به جهان گذاشت. تا آن جایی که می دانیم دکتری که او را به دنیا آورد دکتر آشیل فلوبر بود، برادر بزرگ گوستاو فلوبر نویسنده معروف. اما لبلان در نویسندگی نخست سبک گی دو موپاسان را دنبال کرد و بعد پیرو پل بورژ<sup>۲</sup>، که در آن زمان شهرتی داشت شد.

رمان های نخستین اش برای او نانی و نامی به همراه نداشت. به همین دلیل وقتی در سال ۱۹۰۷ پیر لافیت<sup>۳</sup> از او خواست تا برای مجله ماهیانه اش داستانهایی بنویسد که قهرمانش دزدی باشد که به محرومان کمک می کند، پذیرفت.

«دزد جنتلمن» موریس لبلان، آن طور که در «گردنبند ملکه»

می آید، راثول<sup>۴</sup> نام دارد، نامی که آرسن لوپن برای تغییر هویت بارها از آن استفاده می کند. او فرزند آرسنیو کراتی است که دچار فقر شده است، چون با خا نواده اش به هم زد «برای اینکه می خواست با زنی کارگر ازدواج کند.»

---

1-Rouen

2-Paul Bqurget

3-Pierre lafitte

4- Raqul

پس لوپن از پدر اشراف زاده است و از طرف مادر با طبقه کارگران در تماس. هر دو طبقه را به خوبی می شناسد و این یکی از جنبه های مثبت اوست. هم آزادیخواه است و هم به ظواهر اهمیت می دهد و هم به نوعی به سنت های ریشه دار فرانسه وابسته است. دانشکده های لوپن کوچه و خیابان و اعماق اجتماع بود.

سپس به اساتید بزرگ پیوست و چیزهایی را فراگرفت که در زندگی ماجراجویانه به کارش بیاید، مثل شناخت الماس و غیره. لوپن، که دزدی را از شش سالگی آغاز کرد، فقط از ثروتمندان نادرست میزددد، از کلاه برداران، از سودجویان، از آدمهایی مثل دویرک<sup>۱</sup> نماینده، که داستانش را در همین کتاب می بینید. این کار را با ظرافتی خاص انجام می دهد.

اگر مجبور نباشد آدم نمی کشد. وقتی به آدم کشی متهم می شود عصبانی می شود و تا مجرم را تحویل قانون ندهد آرام نمی نشیند. از طریق روزنامه ها با مردم در تماس است و روزنامه ها با علاقه نامه هایش را چاپ می کنند. بدون بد جنسی رقبایش را مسخره می کند و هر جا نبوغی ببیند به آن احترام می گذارد. لوپن، که گاه رائول است و گاه هوراس ورمون<sup>۱</sup> و گاه شوالیه فیورینی<sup>۲</sup>، گاه پزشک است



و گاه معلم سر خانه، قبل از هر چیز وطن پرستی است دو آتشه. و این را بارها به اثبات می رساند ،

« مثلاً با اهدای گنجینه عقربه تو خالی به فرانسه ، یا کوشش برای بازگرداندن آلزاس لورن و غیره .» موریس لبلان، کمی پیش از مرگ ، در سال ۱۹۴۱ درباره قهرمانش می نویسد :

« او همیشه در حاشیه جامعه قرار دارد و در تعارض با قانون . اما اگر از قانون سر پیچی می کند فقط برای خدمت به جامعه است . او وطن پرست است . به شیوه خود به وطنش خدمت می کند و با چنان شکوهی که کشورش ، که باید او را زندانی کند ، ناچار می شود تا از او تشکر کند . او در اصل وطن پرست است ، عاشق شهرت و افتخار و به شدت محافظه کار .»

---

1- Horace remont

2- Fiorini



# سرق

دو قایق در تاریکی، کنار سکویی که از باغ بیرون زده بود روی آب تکان می خوردند. از ورای مه غلیظ، اینجا و آنجا کنار ساحل، پنجره های روشنی دیده می شدند. روبه رو، گرچه آخرین روزهای ماه سپتامبر سپری می شد، کازینوی آنگین<sup>(۱)</sup> هنوز غرق نور بود. از میان ابرها ستارگانی چند چشمک می زدند. بادی سبک سطح آب را مواج می ساخت. آرسن لوپن<sup>(۲)</sup> از اطاقکی که در آن سیگار می کشید خارج شد و به طرف سکو رفت.

- گرونار<sup>(۳)</sup>؟ لوبالو<sup>(۴)</sup>... آنجا هستید!

از هر قایق مردی بیرون آمد و یکی از آنان پاسخ داد:  
- بله، ارباب.

- آماده باشید. صدای اتومبیلی که ژیلبر<sup>(۵)</sup> و وشری<sup>(۶)</sup> را می آورد می شنوم.

از باغ گذشت، خانه در حال ساختمانی را که چوب بست اش هنوز برجاست دور زد و با احتیاط تمام دری را که به خیابان سنتور<sup>(۷)</sup> باز می شد گشود. اشتباه نکرده بود: نوری تند به داخل خیابان پیچید و اتومبیل بزرگ رو بازی ایستاد. دو نفر که یقه پالتوهایشان را بالا زده بودند و کلاه بر سر داشتند از کامیون پیاده شدند.

آنان ژیلبر و وشری بودند. ژیلبر پسری بود بیست و یک یا بیست و دو ساله، با چهره ای دوست داشتنی و رفتاری نرم و در عین حال محکم. وشری کوتاه تر بود، موهایی فلفل نمکی داشت و چهره اش رنگ پریده و بیمارگون به نظر می رسید.

لوپن پرسید: - خوب، خودتان نماینده را دیدید؟

ژیلبر پاسخ داد: - بله، ارباب. دیدیمش که داشت سوار ترن هفت و چهل دقیقه که به پاریس می رود می شد، همان طور که خودمان هم می دانستیم.

- در این صورت آزادی عمل داریم؟

---

۱ - Enghien.

۲ - Arsene Lupin.

۳ - Grogard.

۴ - Leballu.

۵ - Gilbert.

۶ - Vaucheray

۷ - Ceinture.

- کاملاً. ویلای ماری ترز<sup>(۱)</sup> در اختیار ماست.

راننده همان طور پشت فرمان نشسته بود. لوپن به او گفت:

- اینجا توقف نکن. ممکن است جلب توجه کنی. سر ساعت نه و نیم برگرد. تا بار بزنیم... البته اگر اشکالی پیش نیامده باشد.

ژیلبر پرسید: - چرا فکر می‌کنید ممکن است اشکالی پیش بیاید؟

اتومبیل حرکت کرد و لوپن با همراهان جدیدش به جانب دریا چه به راه افتاد و در پاسخ گفت:

- چرا؟ چون برنامه‌ریزی این کار را من نکردم. و وقتی خودم کاری را برنامه‌ریزی نکنم اعتماد

چندانی به موفقیتش ندارم.

- به! ارباب، الان سه سال است که دارم با شما کار می‌کنم، ... دیگر دارم یاد می‌گیرم!

لوپن گفت: - بله... پسر. داری یاد می‌گیری. به همین دلیل هم می‌ترسم مبادا اشتباهی کرده

باشی... خوب، سوار شو، و تو و شری، سوار آن یکی قایق بشو... عالی شد... حالا حرکت... و با

حداقل سروصدای ممکن.

گرونار و لوبالو، دو پاروزن قایق‌ها، مستقیم به سوی ساحل روبه‌رو حرکت کردند، کمی سمت

چپ کازینو. نخست به یک کرجی برخوردند که زن و مردی در آن بودند و غرق در ماجرای خود.

بعد کرجی دیگری دیدند که عده‌ای در آن به صدای بلند آواز می‌خواندند. روی دریاچه چیز

دیگری مشاهده نشد.

لوپن نزدیک ژیلبر رفت و با صدای آهسته‌ای به او گفت:

- به بینم ژیلبر. کار امشب فکر تو بود یا فکر و شری؟

- راستش را بخواهید خودم هم درست نمی‌دانم... هفته‌هاست که دو نفری داریم حرفش را

می‌زنیم.

- موضوع اینست که زیاد به و شری اعتماد ندارم... آدم شری است... البته نشان نمی‌دهد...

نمی‌دانم چرا خودم را از شرش خلاص نمی‌کنم...

- اوه ارباب!

- بله، بله! آدم خطرناکی است. تاکنون کارهای خلافی هم انجام داده است. لحظه‌ای ساکت

ماند سپس افزود:

- پس تو مطمئنی که دوبرک<sup>(۲)</sup> نماینده را دیده‌ای؟

- با چشمان خودم دیدمش، ارباب.

- و می‌دانی که در پاریس وعده ملاقات دارد؟

- باید برود به تآتر.

- خوب، اما خدمتکارانش در ویلای انگین مانده‌اند...

- آشپزش را مرخص کرده است. پیشخدمت مخصوص اش لئونار<sup>(۳)</sup>، که مورد اعتماد دوبرک

۱ - Marie - Therese.

۲ - Daubrecq.

۳ - Leonard.

نماینده است، در پاریس منتظر اربابش است و تا قبل از ساعت یک صبح هم نمی‌تواند برگردد. اما...

- اما چی؟

- دوبرک هر آن ممکن است تغییر عقیده بدهد. نظرش عوض بشود، و بخواهد زودتر از موعد برگردد. در نتیجه ما باید یکساعته کار را تمام کنیم.

- و تو اطلاعات لازم را داری؟

- از امروز صبح، من و وشری فکر کردیم که موقعیت کاملاً مناسب است. قرارگاه مان را در باغ خانه ناتمامی که الان دیدیم گذاشتیم. چون شب‌ها آنجا کسی نیست. دو نفر از دوستانم را هم خبر کردم که پارو بزنند و بعد به شما تلفن زدم.

- کلیدها را داری؟

- کلید در ورودی.

- همان ویلایی است که آنجاست، همان که دورش باغ است؟

- بله، ویلای ماری‌ترز. دو ویلایی هم که در دو طرفش قرار دارند الان دو هفته است که خالی هستند. و ما بی‌دردسر می‌توانیم هر چیز را که بخواهیم خارج کنیم، و ارباب باور کنید که به زحمتش می‌ارزد.

لوپن زیر لب گفت: زیادی ساده به نظر می‌رسد. هیچ جذاییتی ندارد.

به خلیج کوچکی رسیدند. زیر سقف چوبی گرم خورده‌ای چند پلکان سنگی دیده می‌شد. لوپن دید که حمل مبل‌ها از اینجا به قایق کار دشواری نیست. اما ناگهان گفت:

- ویلا خالی نیست. نگاه کنید... روشنایی.

- نور چراغ گاز است، ارباب... نور یکنواخت است.

گروناز نزدیک قایق‌ها ایستاد. مأموریتش آن بود که نگهبانی بدهد. لوبالو، قایقران دیگر، می‌بایست خود را به نرده‌های خیابان سنتور برساند و لوپن و همراهانش در سایه به طرف پله‌ها به راه افتادند.

ژیلبر اول بالا رفت. قفل را پیدا کرد و کلید را در آن انداخت. بعد کلید دوم را در قفلش جای داد. هر دو به راحتی عمل کردند و در گشوده شد و سه مرد وارد ویلا شدند.

در رخت‌کن چراغ گاز می‌سوخت.

ژیلبر گفت: - دیدید ارباب.

لوپن با صدای آهسته‌ای گفت: بله، بله... اما به نظرم نوری که دیدم از جای دیگری می‌آمد.

- از کجا؟

- خودم هم درست نمی‌دانم... سالن اینجاست؟

ژیلبر، که از بلند صحبت کردن هراسی نداشت پاسخ داد: - نه، از روی احتیاط همه چیز را در طبقه اول، در اطاق خوابش گذاشته است و در اطاق پهلویی آن.

- پلکان کجاست؟

- سمت راست پشت پرده.

لوپن به طرف پرده رفت و داشت آن را کنار می زد که ناگهان در چهار قدمی اش دری باز شد و سرآدمی که رنگ بر چهره نداشت بیرون آمد. وحشتی غریب در چشمانش خوانده می شد. فریاد کشید:

- کمک!... آدمکش ها!

و فوری به داخل اطاق برگشت.

ژیلبر گفت: - لئونار است، پیشخدمت دوبرک.

و شری با بد خلقی گفت: - اگر بخواهد بازی دریاورد، حسابش را می رسم.

لوپن که داشت دنبال پیشخدمت می رفت گفت: - تو به کار خودت برس، فهمیدی؟ نخست از سالن غذاخوری گذشت، بشقابها و یک بطری هنوز کنار چراغ قرار داشتند. لئونار را در آبدارخانه پیدا کرد که می کوشید تا پنجره را باز کند.

- بی حرکت رفیق! اصلاً شوخی نمی کنم!... آه! پس این طور!

وقتی دید لئونار دستش را به طرفش دراز می کند با یک حرکت خود را به روی زمین انداخت. سه گلوله در تاریک روشنی آبدارخانه شلیک شد. سپس پیشخدمت تعادلش را از دست داد. لوپن پاهایش را گرفته بود. اسلحه را از دستش خارج کرد و گلویش را فشرد. غرید:

- آدمکش لعنتی! چیزی نمانده بود مرا به قتل برسانی. و شری، خوب دست و پای این حضرت والا را ببند. با چراغ قوه صورت پیشخدمت را روشن کرد و با تمسخر گفت:

- حضرت آقا زیاد هم قیافه نجیب زاده ها را ندارند. لئونار، توی عمرت کثافتکاری باید زیاد کرده باشی. همین که نوکر این دوبرک نماینده هستی... و شری، تمام شد؟ تا صبح که نمی توانم اینجا بمانم! ژیلبر گفت: - هیچ خطری وجود ندارد ارباب.

- آه! راستی... صدای شلیک گلوله ها، خیال می کنی هیچکس نمی شنود؟  
- غیرممکن است کسی بشنود.

- بهر حال مهم نیست! فقط باید عجله کرد. و شری، چراغ را بردار برویم بالا.  
بازوی ژیلبر را گرفت و او را به طرف طبقه اول برد.

- ابله! این طوری کسب خبر می کنند؟ حالا حق داشتیم بگویم به کار شما اعتماد ندارم؟

- آخر ارباب، نمی توانستم پیش بینی کنم که تغییر عقیده می دهد و برای شام به اینجا می آید.  
- وقتی آدم برای دزدی می خواهد خانه کسی برود، باید درباره اش همه چیز را بدانند. شما بی عرضه ها، تو و و شری... شما باید...

اما مبل ها در طبقه اول باعث شدند تا خشم لوپن فروکش کند و او همچون هنر دوستی که اشیای هنری دیده باشد به تماشا و واریسی آنها پرداخت.

- به! زیاد نیست، ولی درجه یک است. این نماینده مردم چندان هم بی سلیقه نیست. چهار مبل اوبوسون<sup>(۱)</sup>... یک میزکار که شرط می بندم ساخته پرسیه فونتن<sup>(۲)</sup> باشد... دو چراغ دیواری

۱ - Aubusson.

محللی که در آن فرش های دیواری، رومبلی و... بافته می شد و شهرت زیادی داشت.

۲ - Percier - Fontaine.

گوتیر<sup>(۱)</sup>... یک تابلوی فراگونار<sup>(۲)</sup>، که اصل است و یک ناتیر<sup>(۳)</sup> تقلبی، که یک میلیاردر آمریکایی آنآ به عنوان اصل برمی دارد... خلاصه کنم، یک ثروت اینجا خوابیده است. باز آدمهایی پیدا می شوند که ادعا می کنند دیگر هیچ چیز اصل پیدا نمی شود. بی عرضه ها! آنها هم باید مثل من عمل کنند، باید بگردند!

ژیلبر و وشری بنا بر دستور لوپن و طبق راهنمایی هایش شروع کردند به بیرون بردن مبل های سنگین. پس از نیم ساعت قایق اول پر شده بود. تصمیم گرفته شد که گرونار و لوبالو جلوتر بروند و بار زدن کامیون را شروع کنند.

لوپن حرکت آنان را زیر نظر داشت. وقتی به خانه برگشت به نظرش رسید که صدای گپ زدن از آبدارخانه به گوش می رسد. به آنجا رفت. لئونار تنها بود. روی شکم خوابیده بود و دستانش همان طور پشت سرش بسته بودند.

- تو بودی که قرق می کردی؟ نوکر مورد اعتماد؟ زیاد جوش نزن، دیگر دارد تمام می شود. فقط اگر بلندتر فریاد بزنی ما را مجبور می کنی که بلایی سرت بیاوریم... بهر حال پوزه بند داریم... موقعی که داشت از پله ها بالا می رفت باز صدای صحبت شنید، گوش فرا داد، این کلمات را شنید که با صدای کلفتی همراه با ناله ادا می شد: کمک! آدمکش ها!... کمک کنید... می خواهند مرا بکشند...

به کمی سر خبر بدهید!

صدا بدون هیچ شکی از آبدارخانه می آمد.

لوپن زیر لب گفت: مردک پاک دیوانه شده است!... چه حرف هایی می زند! هیچ آدم عاقلی ساعت نه شب مزاحم پلیس می شود!

او هم به کار مشغول شد. کار پیش از آنچه انتظار داشت به طول انجامید، چون در گنجینه ها اشیاء کوچک گرانبهایی پیدا کردند که نمی شد از آنها گذشت. از طرف دیگر وشری و ژیلبر هم در کار خود چنان دقتی به خرج می دادند که حوصله اش را سر می برد.

سرانجام عصبی شد. دستور داد:

- کافی است، برای خرت و پرت های باقی مانده نمی شود همه چیز را خراب کرد، کامیون نمی تواند تا صبح آنجا منتظر بماند. من رفتم سوار قایق بشوم.

آنها کنار ساحل ایستاده بودند و لوپن از پله ها پایین رفت. ژیلبر بازویش را گرفت.

- گوش کنید ارباب، یکبار دیگر باید به ویلا برگردیم... پنج دقیقه بیشتر طول نمی کشد.

- آخر چرا؟!... چه دلیلی دارد!

- چون که... گفتند صندوقچه ای قدیمی اینجا است... چیزی خارق العاده.

- خوب؟

- تا حالا نتوانستیم پیدایش کنیم. تازه به فکر آبدارخانه افتادم. آنجا گنجینه ای است که قفل دارد..

۱ - Gouttieres.

۲ - Fragonard.

۳ - Nattier.

حتماً متوجه هستید که نمی‌توانیم همین طوری...  
 برگشت و داشت به طرف پله‌ها می‌رفت. و شری هم دنبالش به راه افتاد. لوپن گفت:  
 - ده دقیقه، یک دقیقه بیشتر طول بکشد من می‌روم.  
 اما ده دقیقه گذشت و او هنوز داشت انتظار می‌کشید.  
 به ساعتش نگریست، به خود گفت:  
 - نه و ربع... واقعاً دیوانگی است.  
 از اینها گذشته فکر کرد که در تمام طول اسباب‌کشی ژیلبر و و شری رفتار عجیبی داشتند،  
 یکدیگر را ترک نمی‌کردند و به نظر می‌رسید که مواظب هم هستند. موضوع چه بود؟  
 لوپن آهسته آهسته به ویلا نزدیک شد. اضطرابی که نمی‌دانست از کجا سرچشمه می‌گیرد او  
 را بدان سمت می‌کشانید. در عین حال به صدای خفه‌ای که از دورها می‌آمد گوش می‌داد، از طرف  
 آنگین، به نظر می‌رسید که صدا نزدیک می‌شود... حتماً عده‌ای تفریح می‌کردند.  
 سوتی زد، سپس به طرف در نرده‌ای اصلی به راه افتاد تا نگاهی به دو طرف خیابان بیاندازد.  
 ولی ناگهان، وقتی که می‌خواست در را باز کند، صدای گلوله‌ای بگوشش رسید و سپس فریادی که  
 از درد برمی‌خاست. دوان دوان بازگشت، ویلا را دور زد، از پله‌های جلوی خانه بالا رفت و به  
 طرف سالن غذاخوری دوید.  
 - لعنتی‌ها! دو نفری اینجا چه غلطی دارید می‌کنید؟  
 ژیلبر و و شری، درگیر مبارزه‌ای بی‌امان، در حالی که از خشم فریاد می‌زدند، روی کف سالن  
 می‌غلطیدند. لباس‌هایشان خون‌آلود بود. لوپن به جلو پرید، اما ژیلبر حریفش را از پای درآورده بود  
 و شیئی‌ای را از دستش بیرون می‌آورد. لوپن فرصت نکرد ببیند آن شیئی چیست. و شری هم که  
 خون از شانهاش بیرون می‌زد، از هوش رفت.  
 لوپن با خشم تمام پرسید: - کی مجروحش کرد؟ تو ژیلبر؟  
 - نه... لئونار.  
 - لئونار! او که دستش بسته بود...  
 - طناب را باز کرده بود و هفت تیرش را برداشته بود.  
 - لعنتی! حالا کجا هست؟  
 لوپن چراغ را برداشت و به آبدارخانه رفت. پیشخدمت به پشت افتاده بود. دستانش روی  
 سینه‌اش قرار داشتند، دشنه‌ای در گلویش فرو رفته بود. رنگ بر چهره نداشت، از دهنش خون  
 بیرون می‌زد.  
 لوپن، بعد از آنکه با دقت به او نگریست، با ناراحتی گفت: - مرده!  
 ژیلبر با صدای لرزانی گفت: - مطمئنید... مطمئنید...  
 - مرده، تمام شده.  
 ژیلبر با لکنت گفت: - و شری بود... که او را زد...  
 لوپن که از خشم رنگ بر چهره نداشت یقه‌اش را گرفت:  
 - و شری بود... تو هم بودی احمق! مگر اینجا نبود، چرا گذاشتی این کار را بکنند؟ خون!



خون! مگر نمی دانستی که هرگز نمی خواهم خونی ریخته شود. آدم بگذارد کشته شود باز بهتر است تا آدم بکشد. آه!

دیگر بروید به جهنم. خودتان باید جواب این کارتان را بدهید. و خیلی برایتان گران تمام می شود، بهتر است بدانید!

دیدن جسد منقلبش می ساخت، با خشونت ژیلبر را تکان داد:

- چرا؟! ... و شری چرا کشتش؟

- می خواست او را بگردد و کلید گنجی را از او بگیرد. وقتی به رویش خم شد دید که او دستانش را باز کرده است... ترسید... و با دشنه زد.

- آن شلیک گلوله چی؟

- کار لئونار بود... اسلحه توی دستش بود... قبل از مردن هنوز آن قدر نیرو داشت که هدف بگیرد...

- کلید گنجی چه شد؟

- و شری آن را برداشت.

- گنجی را باز کرد؟

- بله.

- و چیزی را که می خواست پیدا کرد؟

- بله.

- و تو می خواستی آن چیز را از او بگیری؟ به بینم گفتی صندوقچه بود؟ نه خیلی کوچکتر بود... چه بود؟

جواب بده.

از سکوت و حالت مصمم ژیلبر فهمید که از این راه به نتیجه نمی رسد.

با حالتی تهدیدآمیز گفت: - بالاخره حرف می زنی، این را به تو قول می دهم، به زور هم شده از

تو اعتراف می گیرم. ولی اول باید از اینجا فرار کنیم. بیا کمک کن، باید و شری را همراه ببریم...

آنان به سالن غذاخوری بازگشتند و ژیلبر به روی مرد مجروح خم شد، لوپن او را متوقف ساخت:

- گوش کن!

با اضطراب به یکدیگر نگریستند. در آبدارخانه گپ می زدند... صدایی کاملاً کلفت و غریب که

گویی از دورها به گوش می رسید... به آنجا رفتند. در آن اطاق هیچکس نبود، هیچکس جز همان

مرده ای که نیمرخ کدرش را می دیدند. و صدای دیگر برخاست، هر دم لحنی دیگر داشت: ریز،

خفه، لرزان، نامنظم، فریادکشان، وحشت زاء، صدا با سیلابهای منقطع کلمات نامفهومی ادا می کرد.

لوپن حس کرد که بر فرق سرش عرق می نشیند. این صدای نامنسجم غریب که انگار از آن دنیا

به گوش می رسد چه بود؟

روی پیشخدمت خم شده بود. صدا قطع شد، سپس باز بگوش رسید. لوپن به ژیلبر گفت:

- اینجا را روشن تر کن.

کمی می لرزید. از هراسی عصبی که نمی توانست بر آن تسلط یابد هیجان زده شده بود. چون دیگر هیچ شکی وجود نداشت: ژیلبر آباژور را از روی لامپ برداشته بود و او می دید که صدا از خود جسد خارج می شود بی آنکه جسد حرکتی کند و یا لرزشی دهانش را تکان دهد.

ژیلبر با لکنت گفت: - ارباب من می ترسم.

باز همان صدا و همان زمزمه تو دماغی.

لوپن به فقهه خندید، به سرعت جسد را گرفت و حرکتش داد. با دیدن شیئی فلزی درخشانی گفت:

- به! ... به! بالاخره فهمیدیم... اما خودمانیم، خیلی طولش دادیم!

شیئی ای که دیده بود گوشی تلفن بود، سیمش به دیوار متصل بود، در همان ارتفاع معمولی، لوپن گوشی تلفن را به گوش گذاشت. بلافاصله صدا شنیده شد. صدایی چندگانه، صداهای مختلفی که حرف یکدیگر را قطع می کردند، با هم حرف می زدند، صدای چند نفری که یکدیگر را مورد خطاب قرار می دهند.

- آنجا هستی؟ ... جواب نمی دهد... وحشتناک است... حتماً کشتنش ... آنجا هستی؟ ... چی شده؟ ... شهادت داشته باش ... کمک دارد می رسد... پاسبان ها... سربازان...

لوپن گوشی را انداخت و گفت: - خدای بزرگ!

ناگهان حقیقت و وحشتناک را دریافت. از همان آغاز، همان وقتی که تازه اسباب کشی را شروع کرده بودند، لئونار، که بندهایش چندان محکم نبودند، توانست برخیزد، گوشی تلفن را، احتمالاً با دندان ها، به پایین بیاندازد و از مرکز تلفن انگین کمک بخواهد.

صداهایی که رائل، پس از حرکت قایق اول شنیده بود همین بود: «کمک... آدمکش ها... می خواهند مرا بکشند...»

و حال مرکز تلفن بود که پاسخ می داد. پلیسی در راه بود. لوپن ناگهان سروصدایی را که حداکثر چهار یا پنج دقیقه پیش در باغ شنیده بود به یاد آورد.

در حالی که به طرف سالن غذاخوری می دوید فریاد زد: پلیس، فرار کنید.

ژیلبر گفت: - پس و شری؟

- ولش کن.

اما و شری که در این مدت به هوش آمده بود به التماس افتاد:

- ارباب، این طوری مرا اینجا ول نکن!

لوپن ایستاد. علیرغم خطری که تهدیدش می کرد، به کمک ژیلبر مرد مجروح را بلند کرد. در همین موقع مهمه ای از بیرون به گوش رسید. گفت:

- دیگر دیر شد!

در این هنگام صدای ضربه هایی که به در رخت کن، که به بیرون راه داشت، می خورد شنیده شد. لوپن به طرف دری که به پله ها منتهی می شد رفت. افراد پلیس خانه را محاصره کرده بودند و

پیش می آمدند. ممکن بود او و ژیلبر بتوانند خود را به ساحل برسانند، اما چگونه می توانستند زیر آتش دشمن با قایق فرار کند؟

در را بست و قفل کرد.

ژیلبر با ناراحتی گفت: - محاصره شدیم... کلک ما کنده است.

لوپن گفت: - ساکت باش.

- اما ما را دیدند ارباب، به بینید دارند در می زنند.

لوپن تکرار کرد: - ساکت باش، حتی یک کلمه... هیچ حرکتی هم نکن.

خود لوپن هم بی حرکت ایستاد. چهره اش کاملاً آرام بود. حالت اندیشمندانه کسی را داشت که فرصت کافی دارد تا همه جوانب موقعیتی باریک را بررسی کند. در یکی از آن لحظاتی قرار داشت که خود آن را دقیق والای زندگی می نامید، لحظاتی که به زندگی ارزش و اعتبار می بخشد. در چنین مواقعی، تهدید خطر هر قدر هم که جدی بود، لوپن شروع می کرد در دلش به شمارش اعداد، آنهم بسیار آهسته: یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... تا این که ضربان قلبش آرام گیرد و به حال طبیعی درآید. بعد تازه شروع می کرد به فکر کردن، و با چه سرعتی! با چه دقت خارق العاده ای! با چه نیروی درک عسقی برای پیش بینی حوادث احتمالی! تمام داده های مسئله در ذهنش بازتاب می یافت. همه چیز را در می یافت و همه چیز را می پذیرفت، و با منطق و اعتماد تصمیم می گرفت.

پس از سی و یا چهل ثانیه، در حالی که افراد پلیس به در می کوفتند و می کوشیدند تا قفل ها را بشکنند، به ژیلبر گفت:

- دنبالم بیا.

وارد سالن شد و یکی از پنجره ها را که به پهلوی ساختمان راه داشت آهسته گشود و کرکره اش را کنار زد افراد پلیس می رفتند و می آمدند و فرار عملاً امکان نداشت. لوپن با صدایی از نفس افتاده با تمام قوا شروع کرد به فریاد زدن.

- از این طرف!... کمک کنید!... گرفتمشان... از این طرف!

هفت تیرش را بلند کرد و دو گلوله به جانب شاخه های درختان شلیک کرد. سپس به جانب و شری رفت، به رویش خم شد و دستها و صورتش را به خون مرد مجروح آغشته کرد. سپس با خشونت شانه های ژیلبر را گرفت و او را بر زمین انداخت.

- ارباب چکار می کنید؟ این چه کاری است؟

لوپن با لحن آمرانه ای گفت: - تنها راه همین است. همه مسئولیت ها را به عهده می گیرم... هر دوی شما را نجات می دهم... مخالفتی نکن... از زندان خلاص تان می کنم... برای این که شما را نجات بدهم من باید آزاد باشم.

بیرون شلوغ بود. از زیر پنجره باز صدا می کردند.

لوپن فریاد زد: - از این طرف... گرفتمشان!... کمک کنید!

و آرام با صدای آهسته ای افزود: - خوب فکر کن... چیزی به نظرت نمی رسد؟ راهی که بتوانیم با هم ارتباط برقرار کنیم؟

ژیلبر با خشم مبارزه می کرد، بیش از آن خشمناک بود که بتواند نقشه لوپن را درک کند. و شری که باهوش تر بود و به خاطر زخمی که برداشته بود امیدی به فرار نداشت، با تمسخر گفت:

- راست می‌گوید احمق... البته اگر بتواند از چنگ اینها فرار کند... مگر مهم همین نیست؟  
لوپن ناگهان به یاد شیئی ای افتاد که ژیلبر از و شری گرفته بود و در جیب گذاشته بود. خواست  
آن را بگیرد. ژیلبر که توانست خود را از چنگش خلاص کند گفت: - آه، هرگز!  
لوپن بار دیگر او را زمین زد، اما ناگهان دو نفر کنار پنجره ظاهر شدند، ژیلبر تسلیم شد و آن را  
شیئی را به لوپن داد و لوپن هم بی‌آنکه به آن نگاهی بیاندازد آن را در جیب گذاشت. ژیلبر گفت:  
- اریاب نگاهش دارید... بعد برایتان توضیح می‌دهم... مطمئن باشید که...  
وقت نکرد جمله‌اش را تمام کند... نخست دو پاسبان و بعد بقیه افراد و تعدادی سرباز از هر  
راهی که بود به کمک لوپن وارد اطاق شدند.

ژیلبر را فوری دستگیر کردند و محکم بستند، لوپن بلند شد. گفت:  
- نگرانش نباشید، این لعنتی خیلی اذیتم کرد. آن یکی را مجروح کردم. اما این یکی... کمیسر  
پلیس با عجله از او پرسید:  
- پیشخدمت را دیدی؟ زنده است یا کشتنش؟  
لوپن پاسخ داد: خبری ندارم.  
- خبری ندارید؟...

- خوب معلوم است! من هم از آنگین با شماها آمدم، بعد از شنیدن خبر قتل. فقط شما ویلا را  
از سمت چپ دور زدید، من از سمت راست. یک پنجره باز دیدم. درست موقعی که این دو راهزن  
می‌خواستند از همان پنجره خارج بشوند سررسیدم. به این یکی شلیک کردم - و شری را نشان داد  
- و رفیقش را دستگیر کردم.

چگونه می‌شد به چنین آدمی سوءظن پیدا کرد؟ غرق خون بود. هم او بود که داشت قاتلین  
پیشخدمت را تحویل می‌داد. ده نفر شاهد نتیجه کار قهرمانانه‌اش بودند.  
از این گذشته اوضاع بیش از آن درهم برهم بود که کسی بتواند به خود زحمت استدلال کردن  
بدهد و یا وقت تردید کردن داشته باشد. در شلوغی ایجاد شده اهالی محل هم به داخل ویلا  
ریخته بودند. همه سراسیمه بودند، هرکس به طرفی می‌دوید، سربالا، سرپائین، حتی زیرزمین هم  
بی‌نصیب نمانده بود. همه فریاد می‌زدند و کسی به فکر نیفتاد که گفته‌های لوپن را بررسی  
کند.

کشف جسد در آبدارخانه حس مسئولیت کمیسر را تحریک کرده به نگهبانان دم در دستور داد  
که کسی وارد و یا خارج نشود و بی‌درنگ به بررسی محل پرداخت و تحقیقاتش را آغاز کرد.  
و شری نامش را گفت. ژیلبر گفت که فقط در حضور وکیلش حرف می‌زند و در نتیجه نامش را  
نگفت. چون او را به قتل متهم کردند او گفت قتل کار و شری است. و شری انکار کرد و او را متهم  
ساخت. هر دو با هم حرف می‌زدند چون هریک می‌خواست نظر کمیسر را به گفته‌های خود جلب  
کند. وقتی کمیسر به جانب لوپن برگشت تا شهادتش را طلب کند، دید که آن ناشناس آنجا  
نیست.

کمیسر بدون هیچگونه بدگمانی به یکی از پاسبانها گفت:  
- به این آقا بگو که می‌خواهم چند سؤال از او بکنم.

دنبال آن آقا گشتند. یکی او را دیده بود که روی پلکان داشت سیگار روشن می‌کرد. بعد معلوم شد که به گروهی سرباز سیگار تعارف کرده است و بعد به طرف دریاچه رفته است و گفته است اگر کار واجبی بود خبرش کنند. خبرش کردند، پاسخی نیامد.

سربازی دوان دوان از راه رسید. آن آقا سوار قایقی شده بود و داشت با تمام قوا پارو می‌زد. کمیسر به ژیلبر نگریست و فهمید که فریب خورده است فریاد زد:

- دستگیرش کنید! به طرفش تیراندازی کنید! همدست آدمکش هاست...

خود او نیز، در حالی که دو پاسبان همراهِش می‌کردند، به راه افتاد. بقیه نزد دستگیرشدگان ماندند. از ساحل، حدود صد متر آن طرف‌تر، آن آقا را دیدند که در تیره روشنایی با کلاه خود سلام می‌دهد.

یکی از پاسبانها بیهوده هفت تیر خود را خالی کرد.

نسیم زمزمه‌ای را به همراه آورد. آن آقا داشت، همین‌طور که پارو می‌زد آواز هم می‌خواند.

به پیش ملوان

باد افتاده به بادبان...

کمیتر قایقی را دید که به سکوی ویلای پهلویی بسته شده بود. با زحمت از پرچین بین دو باغ گذشتند و کمیتر، پس از آنکه به سربازان سفارش کرد که مواظب ساحل باشند و اگر فراری خواست پهلو بگیرد دستگیرش کند، با دو نفر دیگر سوار قایق شد و به تعقیب پرداخت.

تعقیب کار دشواری نبود، چون در نور متواتر ماه مسیرش به خوبی دیده می‌شد و معلوم بود که به‌طور مایل می‌خواهد از دریاچه بگذرد، خیال داشت به طرف دریاچه سن گراتین<sup>(۱)</sup> برود.

کمیتر به زودی مشاهده کرد که به کمک افرادش، شاید نیز به دلیل سبک بودن قایق، به قایق مرد فراری نزدیک می‌شود. در ده دقیقه نصف فاصله فی‌مابین را طی کرده بود. گفت:

- عالی شد. دیگر حتی به سرباز هم احتیاج نداریم که مانع پیاده‌شدنش بشوند. خیلی دلم می‌خواهد این مرد را ببینم. باید آدم پررویی باشد.

چیزی که عجیب بود این بود که فاصله به‌گونه‌ای غیرطبیعی کم می‌شد. انگار فراری فهمیده بود که مبارزه دیگر فایده‌ای ندارد و دل‌سرد شده بود. پاسبان‌ها بیش از پیش می‌کوشیدند. قایق به سرعت روی آب می‌لغزید. حال حدود صد متر با قایق مرد فراری فاصله داشتند.

کمیتر دستور داد: - ایست!

فراری، که قامت خم‌شده‌اش به خوبی تشخیص داده می‌شد، حرکتی نمی‌کرد. پاروها روی آب کشیده می‌شدند بی‌آنکه حرکتی داشته باشند در این ایستایی چیزی اضطراب‌آور وجود داشت. تبهکاری چون او می‌توانست در انتظار تعقیب کنندگانش باشد، ممکن بود بخواهد زندگی‌اش را گران بفروشد و حتی پیش از آنکه تعقیب‌کنندگان به او برسند به ضرب گلوله آنها را از پای درآورد.

کمیتر فریاد زد: - تسلیم شو!

در این لحظه شب تاریک بود. سه مرد ته قایق دراز کشیدند چون به نظرشان رسید که حرکتی تهدیدآمیز مشاهده کرده‌اند.

قایق، که سرعت گرفته بود، به قایق فراری نزدیک می‌شد. کمیسر با بدخلقی گفت: - نباید بگذاریم به ما تیراندازی کند. باید او را هدف بگیریم. حاضرید؟ بار دیگر فریاد زد: - تسلیم شو... وگرنه... پاسخی نیامد. دشمن حرکتی نمی‌کرد. - تسلیم شو... اسلحه را کنار بگذار... قبول نمی‌کنی؟.. به درک... می‌شمارم... یک... دو... پاسبانه‌ها منتظر دستور نشدند. آتش کردند و بعد بلافاصله روی پاروهای خود خم شدند و با نیروی تمام چنان به پاروزدن پرداختند که در چند لحظه به هدف رسیدند. کمیسر، هفت تیر در دست، مراقب کوچکترین حرکت بود. دستش را دراز کرد.

- تکان بخوری مغزت را پریشان می‌کنم.

اما دشمن هیچ حرکتی نکرد. وقتی دو قایق بهم رسیدند و دو مرد پاروها را رها کردند و علیرغم وحشتی که داشتند آماده شدند تا به قایق مرد فراری بروند، کمیسر دلیل این عدم تحرک دشمن را دریافت: در قایق اصلاً کسی وجود نداشت. دشمن با شنا گریخته بود. برای کمیسر مقداری اشیاء ریوده شده به جای گذاشته بود. توده اشیاء، با کلاه شاپویی که روی آنها گذاشته بود و کتی که دورشان پیچیده بود، در آن تیره روشنی، از دور به شب آدمی شباهت یافته بود. در نور کبریت چیزهای باقیمانده از دشمن را بازرسی کردند. هیچ نشانه یا علامتی در داخل شاپو وجود نداشت. در جیب‌های کت نه کاغذی بود و نه کیفی. با این همه چیزی یافتند که به ماجرا بعدی تازه بخشید و به شدت بر سرنوشت ژیلبر و وشری تأثیر گذاشت: در یکی از جیب‌ها کارت ویزیتی بود که فراری فراموش کرده بود بردارد.

کارت آرسن لوپن

در حالی که پلیس، قایق توقیف شده را یدک می‌کشید و جستجو برای مرد فراری ادامه داشت و سربازانی که کاری نداشتند، در ساحل نتیجه جنگ قایق‌ها را تماشا می‌کردند، آرسن لوپن در آرامش تمام به جایی که دو ساعت پیش آنجا را ترک کرده بود پامی گذاشت. گرونار و لوبالو از او استقبال کردند. در چند کلمه به آنها گفت که چه اتفاقی افتاده است. سپس در کامیون بین مبل‌ها و اشیاء دوبرک نماینده نشست، پالتو پوستی به خود پیچید و دستور داد تا او را به ملکی که در نویی<sup>(۱)</sup> داشت ببرند. جاده‌ها خلوت بودند. راننده کامیون را در نویی گذاشت و با تاکسی به پاریس برگشت و در نزدیکی سن فیلیپ دو رول<sup>(۲)</sup> از تاکسی پیاده شد. لوپن، در نزدیکی آنجا در خیابان ماتینیون<sup>(۳)</sup>، در نیم طبقه‌ای بین طبقه همکف و طبقه اول، اقامتگاهی داشت با دری اختصاصی که هیچیک از اعضای گروهش جز ژیلبر، از وجودش اطلاع

۱ - Neuilly.

۲ - Saint philippe - du - Roule.

۳ - Matignon.

نداشتند.

با لذت لباسهایش را عوض کرد و بدنش را ماساژ داد، چون علیرغم نیروی جسمانی یخ زده بود. مثل هر شب پیش از خواب محتویات جیب‌هایش را روی شومینه گذاشت. تنها در این هنگام بود که بین کیف جیبی و کلیدهایش، شیئی ای را که ژیلبر در آخرین لحظه در دستهایش گذاشته بود دید.

خیلی تعجب کرد آن شیئی در بطری بود. یک در بطری بلورین، از آن‌هایی که روی بطری‌های بلورین خاص مشروبات الکلی می‌گذارند. و این در بطری بلورین هیچ چیز خاصی نداشت. تنها چیزی که لوپن مشاهده کرد آن بود که تا گلوگاه این در تراش خورده بطری به رنگ طلایی رنگ شده بود. ولی در حقیقت هیچ چیزی در آن وجود نداشت که جلب توجه کند.

- برای همین یک تکه شیشه بود که ژیلبر و وشری آن همه کار را طول دادند؟ آن مردک را کشتند، به جان هم افتادند. آن همه وقت هدر دادند و خطر زندانی شدن را به جان خریدند... محاکمه... و شاید هم گیوتین...؟ این یک قسمت ماجرا جالب توجه است! بیش از آن خسته بود که بخواهد به غور درباره این مسئله، که به نظرش عجیب می‌رسید، بپردازد. در بطری را روی شومینه گذاشت و به رختخواب رفت.

خوابهای پریشانی دید. ژیلبر و وشری، روی کاشیهای کف سلول خود به زانو درآمده بودند و دستهای عاجزانه خود را به سوی دراز کرده بودند و شیون‌های وحشتناکی می‌کشیدند. آنها فریاد می‌زدند: کمک! کمک! اما او علیرغم کوشش‌هایش قادر به حرکت نبود. بندهایی نامریی او را محکم بسته بودند، و او در حالی که می‌لرزید. در رؤیایی وحشتناک، شاهد آماده کردن دلخراش محکومین بود برای درام شوم نهایی.

هنگامی که پس از کابوس‌های فراوان سرانجام بیدار شد. به خود گفت:

- لعنت بر شیطان! چه خواب بدشکونی. خوشبختانه که ما آدم ضعیفی نیستیم! وگرنه!  
و اضافه کرد:

- از اینها گذشته ما اینجا پیش خود طلسمی داریم که با توجه به رفتار عجیب ژیلبر و وشری، می‌تواند به کمک استاد لوپن جادوی شوم را باطل سازد و حقیقت را پیروز گرداند. همان در بلورین بطری، از جا برخاست تا در بطری را بردارد و با دقت آن را واریسی کند. ناگهان فریادی کشید. در بطری ناپدید شده بود...

## هشت از نه، می ماند یک

چیزی هست که علیرغم روابط خوبی که با لوپن دارم و این که افتخار داد و اسرارش را برایم فاش ساخت، باز از آن سردرنیاوردم، نحوه سازمان یافتن گروه اوست. در وجود آن گروه هیچ شکمی وجود ندارد. بعضی از ماجراها اصلاً قابل توجیه نیست مگر این که بگوئیم افرادی زیاد، یک دل و یک جان فداکاری می کردند، نیروهایی غیرقابل مقاومت و همراه که همه اراده فردی واحد و قابل احترام را گردن می نهادند. اما آن اراده چگونه اعمال نفوذ می کرد؟ رابط بین او و افراد گروه چه کسی بود؟ دستورات را چه کسی ابلاغ می کرد؟ اینها چیزهایی هستند که من نمی دانم. لوپن این راز را حفظ کرد و رازی را که لوپن حفظ کند همیشه به صورت راز باقی می ماند.

تنها فرضیه ای که در این باره می توانم ارائه کنم این است که این گروه، تا آنجایی که می دانم تعدادشان اندک است و به همین دلیل هم کارآمدتر، از چند واحد مستقل تشکیل می شود، با اعضای موقت، انتخاب شده از طبقات مختلف و کشورهای مختلف. آنان مجریان فرامین کسی هستند که اغلب حتی او را نمی شناسند. بین آنان و فرمانده کسانی هستند که پیوندها را برقرار می سازند، افرادی محرم و وفادار، کسانی که تحت فرامین مستقیم لوپن کار می کنند و نقش اول را برعهده دارند.

ژیلبر و وشری البته جزو این گروه بودند، و به همین دلیل هم دستگاه عدالت بر آنان آن همه سخت گرفت. برای نخستین بار بود که همدستان لوپن در چنگال دستگاه عدالت گرفتار آمده بودند. همدستانی مسلم که در همدستی آنان با لوپن جای هیچ شک و شبهه ای وجود نداشت. و این همدستان دست به جنایت زده بودند! اگر قتل با قصد قبلی بوده باشد و اگر اتهام به قتل با دلایلی غیرقابل انکار اثبات گردد، مجازات اعدام با گیوتین انتظارشان را می کشد. بهرحال لااقل یک دلیل محکم وجود داشت: تلفن لئونار چند دقیقه پیش از مرگ: کمک، آدمکش ها، می خواهند مرا بکشند... این تقاضای کمک نومیدانه را دو نفر شنیده بودند، کارمند مرکز تلفن و یکی از همکارانش، و آنان نیز قاطعانه شهادت داده بودند. و به دنبال همین تقاضای کمک بود که کمیسر پلیس، پس از آگاهی یافتن، با افراد خود و گروهی سرباز به طرف ویلای ماری تریز به راه افتاده بود. لوپن از همان نخستین روزها دقیقاً از خطری که تهدیدشان می کرد آگاهی داشت. مبارزه بی امانی را که علیه جامعه آغاز کرده بود داشت وارد مرحله ای جدید و وحشتناک می شد. بخت برمی گشت. این بار مسئله قتل در میان بود - عملی که خود او هم با آن موافقت نداشت - نه یکی از آن کلاهبرداری های بامزه ای که در آخر کار، پس از برداشتن کلاه مالدارانی که معلوم نبود از کجا



صاحب ثروت شده است و یا تاجری نادرست، سرانجام عقیده عمومی را با خود همراه می ساخت. این بار مسئله حمله کردن در بین نبود، مسئله دفاع از خود در بین بود و نجات دادن جان دو تن از همدستانش.

یادداشت کوتاهی را که من از دفتری که لوپن در آن اغلب موقعیت های دشوار را تشریح و بعد جمع بندی می کند کپی کردم دنباله این اندیشه ها را نشان می دهد.

«قبل از هر چیز یک قضیه مسلم است: ژیلبر و وشری مرا گول زدند. رفتن به آنگین، که ظاهراً به قصد دزدی ویلای ماری ترز انجام گرفت، هدف پنهانی دیگری داشت. در تمام طول عملیات این هدف دلمشغولشان داشته بود. آنها زیر مبل ها و ته کتوها فقط دنبال یک چیز می گشتند، در بلورین یک بطری، در نتیجه اگر بخواهم در این کلاف سردرگم سرنخی به دست بیاورم اول باید این قضیه را روشن کنم. مسلم است که به دلایلی پنهانی این تکه شیشه اسرارآمیز در نظر آنان ارزشی عظیم دارد... و نه فقط در نظر آنان، چون شب پیش کسی گستاخی و مهارت آن را داشت که وارد آپارتمان من شود و آن را بدزد.»

این دزدی، که لوپن قربانی آن شده بود، واقعاً او را دلمشغول ساخته بود. دو مسئله حل نشده دیگر نیز وجود داشت. نخست آنکه آن دزدناشناس چه کسی بود؟ فقط ژیلبر، که کاملاً مورد اعتمادش بود و به عنوان منشی مخصوصش خدمت می کرد، از وجود اقامتگاهی در خیابان ماتینیون خبر داشت. ژیلبر هم که در زندان بود. آیا می شد تصور کرد که ژیلبر به او خیانت کرده باشد و پلیس را به سراغش فرستاده باشد؟ در این صورت چرا به جای این که او، یعنی لوپن را دستگیر کنند، فقط در بطری را برداشته بودند؟

مسئله عجیب تر دیگری نیز وجود داشت. می پذیریم که در آپارتمانش را گشوده باشند - چیزی که ناگزیر بود بپذیرد، گرچه نشانه ای آن را ثابت نمی کرد - چگونه وارد اطاق خوابش شدند؟ چون مانند هر شب و طبق عادتی دیرینه که هرگز ترک نمی شد، کلید را در قفل در چرخانیده بود. با این همه مسئله غیرقابل انکار آن بود که در بلورین ناپدید شده بود بی آنکه صدمه ای به قفل در وارد آمده باشد. لوپن که به گوش حساسش می نازید، حتی در خواب، از هیج صدایی بیدار نشده بود! برای حل این مسایل زحمت چندانی به خود نداد. با چنین معماهایی آنقدر آشنایی داشت که بداند تنها پی آمد ماجراست که حل شان می کند. با این همه آنقدر منقلب و مضطرب شده بود که بلافاصله در آن اقامتگاه را ببندد و سوگند یاد کند که دیگر هرگز پا به آن جا نخواهد گذاشت.

بلافاصله کوشید تا به گونه ای با ژیلبر و وشری ارتباط برقرار کند. اما در این مورد نیز ناکامی های جدیدی انتظارش را می کشید. دستگاه عدالت، گرچه نمی توانست با دلایلی محکم همدستی لوپن را در این ماجرا اثبات کند، با این همه تصمیم بر آن گرفته شد که به این پرونده نه در سن ته اوآز<sup>(۱)</sup>، بلکه در پاریس رسیدگی شود و آن را به پرونده لوپن که هنوز بسته نشده بود، مربوط سازند. در نتیجه ژیلبر و وشری در زندان<sup>(۲)</sup> پاریس زندانی شدند. در سائته، همچنان که در کاخ دادگستری، همه به خوبی می دانستند که نباید بگذارند تا لوپن با زندانیان ارتباط برقرار سازد و

در این باره رئیس پلیس دستورات لازم را داده بود و پیش‌بینی‌های کافی را به عمل آورده بود و همه زیر دستانش نیز با دقت اجرای امر می‌کردند. روز و شب مأمورانی کار آزموده، همیشه همان عده، مراقب ژیلبر و وشری بودند و آنی آنان را از نظر دور نمی‌داشتند.

لوپن، که در آن زمان هنوز به ریاست پلیس منصوب نشده بود.<sup>(۱)</sup> - چیزی که افتخار تمام دوران فعالیت‌هایش محسوب می‌شود - و در نتیجه نمی‌توانست در کاخ دادگستری برای پیشبرد نقشه‌هایش تصمیمات لازم را اتخاذ کند، پس از پانزده روز کوشش بی‌فایده تسلیم شد. البته این تصمیم با خشم و اضطرابی فزاینده همراه بود. گفت:

- مشکلترین مرحله کار معمولاً آغاز آن است و نه انجامش. در همین موضوع مثلاً، از کجا باید شروع کرد؟ چه راهی را باید در پیش گرفت؟

متوجه دوبرک نماینده شد، نخستین صاحب در بلورین بطری و کسی که احتمالاً می‌دانست آن در چه ارزشی دارد. از طرف دیگر ژیلبر چگونه در جریان رفتار و حرکات دوبرک قرار گرفته بود؟ از چه راههایی او را زیر نظر گرفته بود؟ چه کسی به او اطلاع داده بود که دوبرک آن شب را کجا می‌گذراند؟ این‌ها همه پرسش‌هایی بودند که می‌بایست برایشان پاسخ‌هایی مناسب پیدا کند.

بلافاصله بعد از دزدی ویلای ماری‌ترز، دوبرک در خانه‌ای که در پاریس داشت اقامت گزید، خانه‌ای ویلایی در سمت چپ میدان لامارتین که به خیابان ویکتورهوگو هم راه دارد. لوپن که تغییر قیافه داده بود و حالت کسانی را به خود گرفته بود که از راه سود پول خود زندگی می‌کنند، با عصایی در دست، در آن حوالی روی نیمکت‌های میدان و خیابان می‌نشست. از همان نخستین روز مسئله‌ای توجهش را جلب کرد. دو مرد که لباس کارگران را بر تن داشتند، اما رفتارشان گویای نقش‌شان بود، خانه دوبرک را زیر نظر داشتند. هر وقت دوبرک خارج می‌شد، آنها تعقیبش می‌کردند و پشت سرش نیز بازمی‌گشتند. شب‌ها، به محض این‌که چراغ‌های خانه خاموش می‌شد، پی‌کار خود می‌رفتند.

لوپن نیز به نوبه خود آنان را تعقیب کرد. آنان مأموران پلیس بودند.

لوپن به خود گفت: - خیلی بامزه است. یعنی جناب دوبرک هم مورد سوءظن قرار دارد؟ روز چهارم. شب هنگام، شش نفر دیگر به این دو مأمور پیوستند. آنان مدتی در تاریکترین گوشه میدان لامارتین به گپ زدن پرداختند. لوپن بین آنان، با شگفتی فراوان پرازویل<sup>(۲)</sup> معروف را از شکل و شمایلش شناخت. پرازویل وکیل سابق، ورزشکار سابق، کاشف سابق، این اواخر مورد توجه ساکنان الیزه<sup>(۳)</sup>، کاخ ریاست جمهوری قرار گرفته بود و به دلایلی مرموز به سمت دبیر کل اداره پلیس منصوب شده بود.

لوپن ناگهان به یاد آورد: دو سال پیش در میدان پاله بوربون<sup>(۴)</sup> پرازویل و دوبرک نماینده به

۱- رجوع شود به کتابهای ۸۱۳ و سه جنایت آرسن لوپن.

۲ - Elysee.

۲ - Prasilville.

۳ - Palais - Bourbon محل تشکیل جلسات مجلس.

زد و خورد پرداختند که سروصدای زیادی کرد، دلیل این زد و خورد هیچوقت مشخص نشد. همان روز پرازویل نمایندگانش را برای تعیین شرایط دوئل نزد دوبرک فرستاد، اما دوبرک پذیرفت تا مبارزه کند.

مدتی بعد پرازویل به دبیر کلی پلیس منصوب شد.

لوپن همان طور که رفتار پرازویل را زیر نظر داشت و فکر می کرد به خود می گفت: عجیب است... عجیب است... ساعت هفت گروه پرازویل کمی به سمت خیابان هانری مارتن<sup>(۱)</sup> رفتند. درمی که گوشه باغی کوچک، در سمت راست خانه قرار داشت باز شد و دوبرک از آن بیرون آمد. دو مأمور پشتش به راه افتادند و چون او در خیابان تیت بو<sup>(۲)</sup> سوار تراموا شدند.

پرازویل بلافاصله از میدان گذشت و زنگ در خانه را زد. دربان از اقامتگاهش، که بین در نرده ای بزرگ و ساختمان اصلی قرار داشت، آمد و در را گشود. مذاکره ای سریع به عمل آمد و پس از آن پرازویل و همراهانش وارد شدند.

لوپن گفت: - بازجویی خانه، مخفیانه و غیرقانونی، آنقدر نزاکت نداشتند که مرا هم دعوت کنند. حضور من الزامی است.

بدون کوچکترین تردیدی وارد خانه، که درش باز بود، شد و هنگامی که از جلوی دربان، که مراقب اطراف بود رد می شد، با لحن شتابزده کسی که انتظارش را می کشند گفت:

- آقایان هنوز اینجا هستند؟

- بله، توی اطاق کار.

نقشه اش ساده بود: اگر او را می دیدند ادعا می کرد که نماینده چیزهایی به او سفارش داده است تا برایش فراهم کند. احتیاطی بی فایده. پس از آنکه از رخت کن، که کسی در آن نبود گذشت، وارد سالن غذاخوری شد. این اطاق نیز خلوت بود. از پنجره این اطاق می توانست اطاق کار و در نتیجه فعالیت پرازویل و پنج تن همراهش را زیر نظر داشته باشد.

پرازویل به کمک کلیدهایی که به همراه داشت همه کسوها را گشود، پرونده ها را بیرون کشید و به غور در آنان پرداخت. همراهانش کتابهای کتابخانه را برمی داشتند، صفحات آنان را تکان می دادند و جلدهایشان را واری می کردند.

لوپن به خود گفت: - معلوم است، دارند دنبال کاغذی می گردند... شاید هم اسکناس...

پرازویل گفت: - چه حماقتی! هیچ چیز پیدا نمی کنیم...

اما معلوم بود که هنوز از یافتن نوید نشده است. چون ناگهان چهار بطری قدیمی لیکور را گرفت درهایشان را برداشت و به واری آنان پرداخت.

لوپن اندیشید: - ای بابا! این یکی هم یا در بطری کار دارد! یعنی مسئله کاغذ در بین نیست؟ من که دیگر اصلاً سر در نمی آورم.

پرازویل سپس چیزهای مختلفی را برداشت و نگاه کرد. گفت:

- چند بار است که به اینجا می آئید؟

یکی در پاسخ گفت: - زمستان گذشته شش بار.

- همه چیز را خوب دیدید؟

- همه اطاقها را گشتیم، و از صبح تا شب، چون برای مبارزه انتخاباتی از پایتخت خارج شده

بود.

- با این وجود... با این وجود...

و افزود: - فعلاً خدمتکاری ندارد؟

- نه، دنبال کسی می‌گردد. الان در رستوران غذا می‌خورد و دربان هم تا آنجایی که بتواند

کارهایش را انجام می‌دهد. این زن کاملاً در اختیار ماست.

پرازویل حدود یکساعت ونیم به جستجو ادامه داد. همه چیز را برداشت و به همه چیز دست

کشید، اما بعد دقیقاً هر چیزی را درست همانجایی که بود قرار داد. در ساعت نه دو مأموری که

دنبال دوبرک رفته بودند وارد شدند.

- دارد می‌آید!

- پیاده؟

- بله، پیاده.

- وقت داریم؟

- او! بله.

پرازویل و مأموران شهربانی، بی‌آنکه زیاد عجله کنند نگاه دیگری به اطاق انداختند، و پس از

آنکه اطمینان حاصل کردند که نشانه‌ای به جای نگذاشته‌اند، خارج شدند.

لوپن موقعیت و خیمی پیدا کرده بود. اگر خارج می‌شد ممکن بود با دوبرک روبه‌رو گردد و اگر

می‌ماند معلوم نبود که بتواند خارج شود. اما وقتی مشاهده کرد که پنجره‌های سالن غذاخوری

مستقیماً به میدان باز می‌شود تصمیم گرفت بماند. وانگهی فرصت دیدن دوبرک از نزدیک چیزی

نبود که بتواند از آن بگذرد، به‌خصوص که او شام خورده بود و امکان آمدنش به سالن غذاخوری

بسیار کم بود.

در نتیجه منتظر ماند و آماده بود که در پی هر اتفاق ناگوار خود را پشت پرده مخمل ضخیمی

که جلوی پنجره‌ها آویخته شده بود مخفی سازد.

صدای درها را شنید. کسی وارد اطاق کار شد و چراغ را روشن کرد. دوبرک را شناخت. دوبرک

مردی بود چاق، تنومند، کوتاه اندام، با ریشی خاکستری و تقریباً طاس، و چون چشمان خسته‌ای

داشت، تقریباً همیشه روی عینکش شیشه‌های سیاه می‌گذاشت.

لوپن دید که دوبرک چهره نیرومندی دارد، با گونه‌های برآمده و چانه مربع. مشت‌هایش درشت

و پشمالو بودند، پاهایی قوی داشت و هنگام حرکت گاه به روی این پا و گاه به روی آن یک تکیه

می‌داد، چیزی که به رفتارش حالت حیواناتی چون میمون را می‌داد که با چهار دست و پا حرکت

می‌کنند. پیشانی‌اش بزرگ بود و چین‌خورده، که حالتی غریب به صورتش می‌داد.

در مجموع چیزی حیوانی در او بود، چیزی نفرت‌انگیز و وحشیانه، لوپن به یاد آورد که در

مجلس دوبرک را «جنگلی» می‌نامند، و این نه بدان خاطر بود که از دیگران دوری می‌گزید و با

همکارانش نزدیکی نداشت، ظاهر و رفتار و نیروی جسمانی اش نیز در این نام گذاری نقشی داشتند.

کنار میز کارش نشست، از جیبش پیپی بیرون آورد، و از بین بسته های توتونی که در ظرفی قرار داشتند بسته ای توتون ماریلند<sup>(۱)</sup> بیرون کشید، درش را گشود، پیپش را پر کرد و روشن ساخت. سپس به نوشتن نامه هایی پرداخت.

پس از لحظه ای از نوشتن دست کشید و متفکر برجای ماند و به گوشه ای از میز خیره شد. به تندی جعبه کوچکی را که در آن تمبر بود برداشت و به واریسی آن پرداخت. پس از آن به نحوه قرارگرفتن چند چیز که پرازویل به آنها دست زده بود و جابه جایشان کرده بود پرداخت، به آنها خیره شد، دست زد، به رویشان خم شد، گویی نشانه هایی که تنها شخص خودش از آنان اطلاع داشت به او آگاهی هایی می دهند.

سرانجام دگمه زنگ را فشرد. یک دقیقه بعد دربان وارد شد.

دوبرک پرسید: - اینجا بودند، مگر نه؟

و چون زن مردد بود، ادامه داد:

- کلمانس<sup>(۲)</sup>، راست بگو، یا این که تو در این جعبه تمبر را باز کردی؟

- نه آقا.

دورش را با نوار نازکی از کاغذ چسب دار بسته بودم. نوار پاره شده است

زن گفت: - باور کنید که کار من ...

- چرا دروغ می گویی، مگر خودم به تو نگفتم که برای این گونه ملاقات ها آماده باشی؟

- آخر...

- آخر تو دوست داری هم از توبره بخوری هم از آخور... باشد!

یک اسکناس پنجاه فرانکی به او داد و تکرار کرد:

- آمدند؟

بله آقا.

- همانهایی که بهار آمده بودند؟

بله آقا. همان پنج نفر، باکسی که به آنها فرمان می داد.

- آدمی بلند قامت،... تیره رنگ؟

- بله.

لوپن دید چانه دوبرک منقبض می شود. دوبرک ادامه داد:

- کسی دیگری نبود؟

- یک نفر دیگر هم آمد، بعد از آنها، که به آنها ملحق شد... این اواخر هم دو نفر دیگر آمدند،

همان دو نفری که معمولاً مقابل خانه کشیک می دهند.

- در این اتاق بودند؟

- بله آقا.

- و وقتی من آمدم خارج شدند؟ یعنی چند دقیقه پیش از آمدنم؟

- بله آقا.

- بسیار خوب.

دربان رفت. دوبارک به نوشتن ادامه داد. سپس دستش را دراز کرد و روی دفترچه یادداشتی که دور تر قرار داشت چیزی نوشت و آن را نزدیک آورد، انگار نمی‌خواست از جلوی چشمانش دور باشد.

روی دفتر چه اعدادی نوشته بود. لوپن این منها را دید:

$$۹-۸=۱$$

دوبارک، زیر لب، چیزی را که نوشته بود خواند. بعد به صدای بلند افزود:

- شکی وجود ندارد.

باز کلمه‌ای نوشت، بسیار کوتاه، و روی پاکت آدرسی را نوشت که لوپن، موقعی که او پاکت را کنار بسته نامه‌ها قرار داد، چنین خواند: «آقای پرازویل، دبیر کل اداره پلیس.»  
بار دیگر زنگ زد به دربان گفت:

- کلمانس، وقتی بچه بودی مدرسه می‌رفتی؟

- آه! بله، آقا.

- در مدرسه حساب هم یادت دادند؟

- اما، آقا...

- یعنی می‌خواهی بگویی منهایت ضعیف است.

- چطور مگر؟

- چون نمی‌دانی هشت از نه برداریم می‌ماند یک. و این موضوع اهمیتی حیاتی دارد. اگر این حقیقت اولیه را ندانیم زندگی غیرممکن می‌شود.

درحالی که حرف می‌زد از جا بلند شده بود، دستش را به پشتش نهاده بود و با طمانینه دور اطاق می‌گشت.

دوبار دور اطاق گشت. سپس مقابل سالن غذاخوری ایستاد و درش را گشود. گفت:

- مسئله را به شکل دیگری هم می‌توان مطرح ساخت. اگر از نه هشت را برداریم چه کسی

باقی می‌ماند؟

آن کسی که باقی می‌ماند، ایشان هستند. حساب ما درست بود و آقا که در اینجا حضور دارند

خود دلیل درست بودن حساب ماست.

در حالی که سخن می‌گفت به پرده مخمل که لوپن لای چین‌هایش مخفی شده بود می‌زد.

- آقا، شما ممکن بود آنجا خفه بشوید، از این گذشته برای تفریح خاطر خودم

ممکن بود هوس کنم با شمشیر پرده را سوراخ سوراخ کنم. شما دیوانگی هاملت<sup>(۱)</sup> و مرگ

پولونیوس<sup>(۱)</sup> را به خاطر ندارید؟ «یک موش است، به شما می گویم، یک موش چاق...» خوب آقای پولونیوس، از سوراختن بیرون بیایید.

لوپن در موقعیتی ناخوشایند و نفرت انگیز قرار گرفته بود. این که دیگران را در تله بیاندازد و مسخره شان کند برایش چیزی عادی بود، اما این که خود به تله بیفتد و بگذارد که مسخره اش کنند، برایش قابل قبول نبود. با این همه چه می توانست بکند؟

- آقای پولونیوس، کمی رنگتان پریده است... عجب، این که همان آقای سر بزیری است که چند روزی است این طرف ها پرسه می زند! آقای پولونیوس، شما هم عضو پلیس هستید؟ عزیزم، به خودتان بیایید، من که بدتان را نمی خواهم... اما کلمانس، دیدی محاسبه ام چطور درست درآمد؟ بگفته خودت نه خبرچین وارد خانه ام شدند. من، وقتی که می آمدم، هشت نفرشان را توی خیابان شمردم. هشت از نه برداریم، یکی باقی می ماند، آن یکی هم مانده بود تا ببیند اینجا چه خبر می شود. و این است آن مرد.

لوپن، که دلش می خواست به روی آن مرد بپرد و او را وادار به سکوت کند گفت:  
- خوب، بعدش؟

- بعدش؟ هیچی، عزیزم. دیگر چه می خواهی، نمایش تمام شده است. فقط از تو می خواهم تا این نامه ای را که الان نوشتم به اربابت آقای پرازویل برسانی. کلمانس، آقای پولونیوس را تا دم در همراهی کن. و هر وقت هم که تشریف آوردند همه درها را به رویشان باز می کنی. آقای پولونیوس، اینجا خانه خودتان است. خدمتگذار شما...

لوپن لحظه ای درنگ کرد. دلش می خواست دست بالا را بگیرد و به عنوان خدا حافظی کلمه ای نیشدار ادا کند، همان طور که در تأثر معمول است. در تأثر پرسناژی از ته صحنه، برای این که با افتخار و سربلندی بیرون رود و ناپدید شود، جمله ای ظریف بر زبان می آورد. اما شکستش آنقدر ترحم انگیز بود. که فقط توانست کلاهش را با یک حرکت بر سر گذارد و در حالی که پاهایش را محکم به زمین می کوبید، پشت دربان به راه بیفتد. انتقام چندان دلخواهی نبود.

وقتی از خانه خارج شد روبه سوی پنجره های خانه دوبرک کرد و داد زد:

- ای لعنتی! بدبخت! رذل! نماینده! تلافی این کار را سرت درمی آورم. آه! آقا به خودشان اجازه می دهند تا... آه! آقا خیلی پررو تشریف دارند... به خدا قسم می خورم که یکی از همین روزها... از خشمم کف بر لب آورده بود. بیشتر به این دلیل که در عمق وجودش به قدرت این دشمن جدید پی برده بود و نمی توانست مهارت و زرنگی اش را در ماجرابی که گذشته بود انکار کند.

خونسردی دوبرک، فریب دادن مأموران پلیس با آنچنان اطمینان به خود، بی اعتنائی اش نسبت به جستجوی خانه اش، و از همه گذشته خونسردی قابل ستایش، گستاخی و وقاحتش در برابر

۱ - Polonius

پولونیوس، پدر اقلیا، در اطاق مادر هاملت پشت پرده پنهان می شود و هاملت با شمشیر او را می کشد، رک: نمایشنامه هاملت نوشته شکسپیر.

نهمین شخصی که جاسوسی اش را می‌کرد، همه اینها نشان می‌داد که او آدمی است با شخصیتی قوی، نیرومند، متعادل، روشن‌بین، پردل، متکی به خود و مطمئن از ورق‌هایی که در دست دارد.

اما این ورق‌ها کدامند؟ به چه بازی‌ای دست‌زده است؟ بازی بر سر چیست؟ و دو طرف بازی تا کجا پیش رفته‌اند؟ لوپن بی‌آنکه چیزی بداند، چشم بسته، وارد معرکه شده بود. وارد معرکه‌ای که نمی‌دانست دو طرف درگیر در چه موقعیتی قرار دارند، از چه سلاح‌هایی استفاده می‌کنند، چه منابعی در اختیار دارند و چه نقشه‌هایی در سر می‌پرورانند. چون بهر تقدیر نمی‌توانست بپذیرد که آن‌همه تلاش و کوشش فقط برای تصاحب در بلوری یک بطری ناقابل باشد.

یک چیز موجب رضایتش بود، و آن این‌که دوبرک به هویتش پی نبرده بود. دوبرک تصور می‌کرد که او هم از اعضای پلیس است. در نتیجه نه پلیس و نه دوبرک، یعنی هیچ طرف، نمی‌دانستند که شخص سومی هم وارد ماجرا شده است. این تنها ورق برنده‌اش بود، ورق برنده‌ای که به او آزادی عمل می‌داد، و او برای این آزادی عمل اهمیت زیادی قایل بود.

لوپن بی‌آنکه وقت را هدر دهد نامه‌ای را که دوبرک به او داده بود تا به دبیرکل پلیس برساند گشود. نامه فقط حاوی چند سطر بود:

دم دستت بود پرازویل عزیز! بهش دست زدی! کمی بیشتر دقت می‌کردی پیدایش کرده بودی... اما زیادی ابله‌ی. هر وقت فکر می‌کنم که جز تو کسی را پیدا نکردند که مرا نابود کنند! بیچاره فرانسه! خدا حافظ پرازویل، اما اگر حین عمل غافلگیرت کنم بدا به حالت، شلیک می‌کنم. امضاء: دوبرک

لوپن بعد از خواندن نامه تکرار کرد: دم دست... این مسخره شاید هم حقیقت را می‌نویسد. مخفیگاه‌های دم دست مطمئن‌ترین مخفیگاه‌ها هستند. با همه اینها، باید بیشتر دقت کنم. اصلاً باید بفهمم چرا این همه مراقب دوبرک هستند، باید درباره این شخص تحقیق کنم. اطلاعاتی که لوپن از طریق آژانس متخصص این‌گونه مسایل به دست آورد چنین خلاصه می‌شود:

آلکسی دوبرک، نماینده بوش دو رون<sup>(۱)</sup> از دو سال پیش، جزو منفردین، عقاید سیاسی اش چندان مشخص نیست، اما موقعیتش در حوزه انتخاباتی بسیار مستحکم است و آن به دلیل پول فراوانی که در آنجا خرج می‌کند. ثروتی نداشته است. با این همه ویلایی در پاریس دارد، ویلایی در آنگین و ویلای دیگری در نیس، در قمار زیاد می‌بازد، کسی نمی‌داند پول از کجا به دست می‌آورد. آدمی است با نفوذ. با این‌که در وزارتخانه‌ها رفت و آمدی ندارد و ظاهراً در محیط‌های سیاسی هم دوستی دارد و نه روابطی، هر چه بخواهد به دست می‌آورد.

لوپن موقعی که این نوشته را بازخوانی می‌کرد به خود گفت: و این‌که بیشتر یک گزارش تجارتنی است. چیزی که من می‌خواهم گزارش خصوصی است، گزارش پلیسی، که درباره زندگی خصوصی این شخص اطلاعاتی به من بدهد و باعث شود تا کمی از این سردرگمی بیرون بیایم و



وقتی در مورد این دو برک کاری می‌کنم بدانم که بیراهه نمی‌روم. زمان هم بدجوری تند می‌گذرد! یکی از خانه‌هایی که لوپن در آن زمان در آن زندگی می‌کرد و اغلب به آنجا بازمی‌گشت، در خیابان شاتوبریان<sup>(۱)</sup> قرار داشت، در نزدیکی طاق نصرت. در آنجا او را به نام میشل بومون<sup>(۲)</sup> می‌شناختند. آپارتمان به گونه‌ای آسایش بخش تزیین شده بود و یک خدمتکار به نام آشیل<sup>(۳)</sup> هم در آن خدمت می‌کرد. آشیل به اربابش بسیار وفادار بود و کار اصلی‌اش آن بود که تلفن‌هایی را که یاران به او می‌زدند به آگاهیش برساند.

لوپن وقتی به خانه رسید با تعجب فراوان شنید که زنی کارگر لااقل یکساعت است که انتظارش را می‌کشد.

- یعنی چه؟ کسی هرگز اینجا به دیدن من نمی‌آید. جوان است؟

- نه، فکر نمی‌کنم.

- فکر نمی‌کنی؟

- به جای کلاه، یک شال بزرگ روی سرش انداخته است... بیشتر باید کارمند باشد... فروشنده

یکی از این مغازه‌های نه خیلی شیک...

- ار تو چه پرسیدی؟

نوکر گفت: سراغ آقای میشل بومون را گرفت.

- عجیب است. دلیلش را نگفت؟

- فقط بد من گفت که به ماجرای انگین مربوط می‌شود!... من هم فکر کردم...

- هی! ماجرای انگین! پس می‌داند که من هم در آن ماجرا شرکت داشته‌ام!... پس می‌دانست

که با آمدن به اینجا...

- من که نتوانستم چیزی از او بیرون بیاورم، با این همه فکر کردم بهتر است که شما او را ببینید.

- کار خوبی کردی، کجا هست؟

- توی سالن. چراغ را برایش روشن کردم.

لوپن به تندی از اطاق گذشت و در سالن را گشود. به خدمتکارش گفت.

- خواب دیدی؟ اینجا که کسی نیست.

آشیل، که به سرعت خود را به سالن می‌رسانید گفت: - کسی نیست؟

سالن خالی بود.

خدمتکار گفت: - او! این دیگر خیلی عجیب است. همین بیست دقیقه پیش از روی احتیاط

آدم سری به او زدم، همین جا بود. من هم که خیالاتی نشده‌ام.

لوپن با عصبانیت گفت: - خوب، خوب، موقعی که آن زن اینجا منتظر بود، تو کجا بودی؟

- توی رخت‌کن ارباب، رخت‌کن را حتی یک ثانیه هم ترک نکردم! اگر از در بیرون می‌رفت

حتماً او را می‌دیدم، باور کنید!

۱ - chateaubriand.

۲ - Michel Beaumont

۳ - Achille.

- با این همه باید قبول کنیم که از این جا رفته است...
- خدمتکار، شگفت زده می نالید: - بله ، بله ، درست است ... حتماً حوصله اش سر رفت و رفت.
- اما دلم می خواهد بدانم از کجا!
- لوپن گفت: - از کجا؟ خوب، این که معلوم است
- یعنی چه؟
- از پنجره. بین هنوز نیمه باز است... ما در طبقه هم کف هستیم. در خیابان هم شبها تقریباً رفت و آمدی نیست... هیچ مشکلی وجود ندارد.
- لوپن به اطرافش نگریست تا مطمئن شود که چیزی جابه جا و یا مفقود نشده باشد. در این اتاق هم چیزی قیمتی و یا کاغذی مهم که حضور زن را توجیه کند وجود نداشت، و بخصوص ناپدید شدن ناگهانش را... اصلاً این فرار غیر قابل توجه چه مفهومی داشت؟ پرسید:
- امروز تلفنی نشد؟
- نه.
- نامه‌ای هم امشب نرسید؟
- چرا، با آخرین پست، نامه‌ای رسید.
- بده.
- مثل معمول آن را روی شمشینه اطاق شما گذاشتم.
- اطاق لوپن وصل به سالن بود، اما لوپن در بین دو اطاق را مسدود کرده بود، در نتیجه می بایست از رخت‌کن بگذرد.
- لوپن چراغ برق را روشن کرد و پس از لحظه‌ای گفت:
- من که چیزی نمی بینم.
- چرا، نزدیک آن جام گذاشتمش.
- اینجا هیچی نیست.
- آقا خوب نگاه نمی کنند.
- آشیل جام را جابجا کرد، ساعت را برداشت، خم شد... نامه‌ای در آن جا وجود نداشت. زیر لب گفت: - آه! لعنتی... لعنتی... کار آن زن است... همان زن آن را دزدید... حتماً به محض دزدیدن نامه فرار کرد... آه! حقه باز...
- لوپن اعتراض کرد: - دیوانه شدی! بین دو اطاق راهی وجود ندارد.
- پس می خواهی کار کی باشد ارباب؟
- هر دو ساکت شدند. لوپن می کوشید تا جلوی خشمش را بگیرد و افکارش را جمع کند. پرسید:
- نامه را خوب دیدی؟
- بله!
- چیز خاصی نداشت؟
- خیر. پاکتی معمولی بود. آدرس را با مداد نوشته بودند.
- آه!... بامداد؟

- بله... با عجله هم نوشته شده بود، خیلی بدخط.

لوپن با اندکی اضطراب پرسید: - آدرسی که نوشته بودند. یادت هست؟

- یادم ماند چون به نظرم عجیب آمد...

- بگو! بگو دیگر!

- آقای دوبومون میشل.

لوپن یقه خدمتکارش را گرفته بود و تکان می داد.

- نوشته بود دوبومون؟ مطمئنی؟ میشل هم بعد از بومون نوشته شده بود؟

- بله، همین طور است.

لوپن با صدای خفه ای گفت: - آه! ... نامه ژیلبر بود!

بی حرکت ماند، رنگش کمی پریده بود، چهره اش درهم رفته بود. جای هیچ شکی وجود نداشت.

نامه ژیلبر بود! سالها بود که ژیلبر برای نامه نگاری با او از این فرمول استفاده می کرد. خود لوپن از او

خواسته بود. در زندان بالاخره بعد از مدت ها انتظار و هزار حيله و نیرنگ توانسته بود راهی بیابد و این

نامه را برایش بفرستد. ژیلبر با عجله نوشته بود. حالا نامه اش را دزدیده بودند! در آن نامه چه بود؟

زندانی بیچاره چه اطلاعاتی می داد؟ چه کمکی می خواست؟ چه راه حلی پیشنهاد می کرد؟

لوپن اطاقش را به دقت و ارسی کرد. در این اطاق، برخلاف سالن، نامه های مهمی وجود

داشت. ولی چون هیچ قفلی شکسته نشده بود، آدمی می بایست بپذیرد که آن زن هدفی جز

دزدیدن همان یک نامه نداشت. لوپن که می کوشید تا آرام باشد پرسید:

- موقعی که آن زن اینجا بود نامه را آوردند؟

- زن و دربان که نامه را آورده بود با هم رسیدند.

- پس زن توانست پاکت را ببیند؟

- بله.

پس نتیجه روشن بود. حال فقط می بایست فهمید که زن چگونه توانست این دزدی را انجام

دهد. از بیرون، رفتن از پنجره ای به پنجره دیگر؟ غیرممکن است: پنجره اطاق لوپن بسته بود. با

گشودن در بین سالن و اطاق لوپن؟ اینهم غیرممکن است. آن در با دو قفل بسته شده بود.

تنها با نیروی اراده هم نمی شود از دیوار عبور کرد. برای وارد شدن به جایی و خارج شدن از

آن راهی لازم است و چون عمل دزدی در عرض چند دقیقه انجام گرفت پس باید پذیرفت که راه

قبلاً ایجاد شده و آن زن هم از وجودش اطلاع داشته است. این فرضیه دامنه کاوش را محدود

می سازد و آن را تنها روی در متمرکز می کند. زیرا در دیوار لخت بدون گنجه و شمینه نمی شود

معبری را از چشم پنهان ساخت.

لوپن به سالن برگشت و به و ارسی در پرداخت. ناگهان برخورد لرزید. در اولین نظر متوجه شد

که در سمت چپ، در پائین، یکی از شش تخته ای که کنار دیوار قرار دارد، در حالت همیشگی

نیست. لوپن خم شد و مشاهده کرد که دو میخ کوچک آن تخته را به قاب در متصل کرده است.

میخ ها را برداشت. تخته رها شد. آشیل از تعجب فریادی برکشید. لوپن با اعتراض گفت:

- چه شد؟ با این کشف پیشرفتی کردیم؟ مثلی پیدا کردیم حدود پانزده تا هیجده سانتیمتر در

چهل سانتیمتر. یعنی می‌خواهی بگویی که آن زن از این سوراخ که حتی یک بچه شش ساله لاغر هم نمی‌تواند از آن بگذرد، رد شده است!

- نه، اما می‌توانسته دستش را تویش کند و قفل را باز کند.

لوپن گفت: - قفل پائینی بله. اما قفل بالایی نه. خیلی بالا قرار دارد و دست به آن نمی‌رسد.

امتحان کن خودت متوجه می‌شوی.

آشیل متوجه شد. پرسید: - خوب؟

لوپن پاسخی نداد. مدتی دراز فکر کرد.

سپس، ناگهان دستور داد:

- کلاه... پالتو...

شتابزده بود. ایده‌ای که در برابرش یارای مقاومت نداشت او را به جلو می‌راند. بیرون، خود را

درون یک تاکسی انداخت.

- خیابان مائینیون، عجله دارم...

به محض این‌که به خانه‌ای که در بلورین بطری را در آنجا از او ربوده بودند رسید، از تاکسی بیرون

پرید، در ورودی اختصاصی را گشود، به آپارتمان‌ش رفت و به طرف سالن دوید. چراغ را روشن کرد و

روی دری که به اطاق خوابش راه داشت خم شد.

درست حدس زده بود. یکی از تخته‌های پائین در از جا بیرون می‌آمد. از سوراخ این در نیز، همانند

سوراخ در خانه خیابان شاتوبریان، فقط بازو و شانه خارج می‌شد. دست به قفل بالایی نمی‌رسید.

لوپن که دیگر نمی‌توانست جلوی خشمش را که از دو ساعت پیش وجودش را می‌خورد

بگیرد گفت:

- لعنت بر شیطان! عجب داستانی است: یعنی این ماجرا تمامی ندارد!

نوعی بدشانسی غریب به او روی کرده بود و باعث شده بود که کورمال و به تصادف جلو

برود و هرگز به او امکان نمی‌داد که بتواند از شایستگی‌ها و مهارت‌هایش و یا از موقعیت‌هایی که

سرسختی خود و یا شرایط در اختیارش قرار می‌داد سود جوید. ژیلبر در بلورین بطری را به او داد.

ژیلبر برایش نامه فرستاد. هر دو دردم ناپدید شدند.

همه این اتفاقات، همچنان که خود لوپن نیز می‌توانست حدس بزند، مجموعه‌ای از اتفاقات

ناگهانی و مستقل از یکدیگر نبودند. خیر. آنها به وضوح حاصل اراده رقیبی بودند که به پیروی

هدفی معین یا هوشیاری خاص و مهارت غیرقابل تصور به او، لوپن، حتی در امن‌ترین پناهگاهش

حمله می‌کرد. ضربه‌ها چنان شدید و غیرمترقبه بودند که او حتی نمی‌دانست مقابل چه کسی باید

از خود دفاع کند.

در طول ماجراهایش، لوپن هرگز با چنین دشواری‌هایی روبه‌رو نشده بود.

در عمق وجودش اندک‌اندک وحشت از آینده شکل می‌گرفت و دلمشغولش می‌ساخت.

تاریخی در برابر چشمانش می‌درخشید. تاریخی که در آن تاریخ دستگاه عدالت از او انتقام

می‌گرفت. تاریخی که در آن، در صبح یکی از روزهای آوریل، دو تن از همراهانش به دست جلاد

سپرده می‌شوند، دو رفیق که به خاطر او سرهایشان از بدن جدا می‌گردد.

## زندگی خصوصی آلکسی دوبوک

دوبوک، روز بعد از آن روزی که پلیس خانه‌اش را جستجو کرد، بعد از نهار به خانه برمی‌گشت که کلمانس، دربانش، او را مخاطب قرار داد. این زن توانسته بود سرانجام برایش آشپزی مناسب پیدا کند. آشپزی که نماینده می‌توانست به او اعتماد کامل داشته باشد.

این آشپز، که چند لحظه بعد خود را معرفی کرد، معرفی‌نامه‌هایی درجه یک از اشخاص سرشناسی که نزدشان کار کرده بود ارائه داد. اشخاصی که به راحتی می‌شد از آنها استفسار کرد. گرچه سن و سالی از این آشپز گذشته بود، اما زنی فعال و کارآمد به نظر می‌رسید و پذیرفت تا تنهایی و بدون کمک همه کارهای خانه را انجام دهد، این تنها شرط دوبوک بود چون می‌خواست ضریب جاسوسی را به حداقل برساند. چون در آخرین جایی که این آشپز کار کرده بود در خانه کنت سولوا<sup>(۱)</sup>، نماینده مجلس بود، دوبوک بلافاصله به این همکاریش تلفن زد. مباشر کنت سولوا درباره این زن با ستایش فراوان سخن گفت. آشپز در خانه دوبوک استخدام شد.

آشپز به محض آنکه جامه دانش را آورد، شروع به کار کرد. تمام روز به نظافت پرداخت و به تهیه شام مشغول شد.

دوبوک شام خورد و از خانه خارج شد.

حدود ساعت یازده، موقعی که دربان خوابیده بود، آشپز جدید با احتیاط تمام در نرده‌ای باغ را گشود. مردی نزدیک شد.

زن پرسید: - تو هستی؟

- بله، خودمم، لوپن.

زن او را به اطاقی که خود در طبقه سوم داشت راهنمایی کرد. پنجره اطاق به باغ باز می‌شد. زن بلافاصله شروع کرد به شکایت:

- باز گرفتاری و باز گرفتاری! یعنی نمی‌شود مرا راحت بگذاری، همیشه باید برایم دردسر درست کنی!

- ویکتوار<sup>(۲)</sup> نازنین، چه بکنم. وقتی به آدمی احتیاج پیدا می‌کنم که باید ظاهری قابل احترام و رفتاری قابل ستایش داشته باشد به فکر تو می‌افتم. باید خوشحال باشی.

- و تو این طوری سر خودت را گرم می‌کنی! مرا بار دیگر توی لانه زنبور می‌اندازی و از این کار تفریح می‌کنی.

۱ - Saulevat.

۲ - Victoire.

دایه آرسن لوپن، رک به کتابهای ۸۱۳ و سه جنایت آرسن لوپن.

- ترا که خطری تهدید نمی‌کند!
- تهدید نمی‌کند؟ پس آن معرفی نامه‌های قلابی چی؟
- معرفی نامه‌ها همیشه قلابی‌اند، نگران نباش.
- اگر آقای دوبرک متوجه بشود چی؟ اگر بخواهد پرس و جو کند؟
- پرس و جویش را کرده است.
- هی! چی گفتی؟
- به مباشر کنت سولوا تلفن زد، یکی از همان کسانی که تو ظاهراً افتخار خدمتکاریشان را داشتی.
- حالا دیدی، بدبخت شدم.
- مباشر کنت خیلی هم از تو تعریف کرد.
- او که مرا نمی‌شناسد.
- اما من او را می‌شناسم. خودم او را پیش کنت سولوا جا کردم، حالا متوجه شدی که...
- ویکتوار کمی آرامتر شد.
- بالاخره هر چه خدا بخواهد همان می‌شود... حالا نقش من در اینجا چیست؟
- اول از همه باید مرا در اینجا مخفی کنی. تو با شیر خودت مرا بزرگ کردی، حالا هم می‌توانی مرا در اطاق مخفی کنی. من روی مبل می‌خوابم.
- بعدش؟
- بعدش؟ باید به من غذا برسانی.
- بعدش؟
- بعدش؟ باید همراه و تحت نظارت من در این خانه به جستجو پردازی هدف این جستجو...
- هدف این جستجو؟...
- پیدا کردن شیئی گران بهایی است که قبلاً شرحش را دادم.
- چی؟
- یک در بلورین بطری.
- یک در بطری... یا مسیح مقدس! عجب کاری! حالا اگر این در بطری لعنتی پیدا نشد چی؟
- لوپن با ملایمت بازویش را گرفت و با لحن جدی گفت:
- اگر پیدا نشد ژیلبر، همان ژیلبر جوان که می‌شناسی و به او علاقه داری ممکن است جانش را از دست بدهد، همراه و شری.
- و شری برایم اهمیتی ندارد، حقه‌بازی مثل او! اما ژیلبر...
- روزنامه‌های امشب را خواندی؟ وضع هر روز خرابتر می‌شود. و شری ژیلبر را متهم به قتل پیشخدمت کرده است. چاقویی هم که و شری از آن برای قتل استفاده کرده است مال ژیلبر است.
- امروز صبح این قضیه اثبات شده است. و ژیلبر، اگرچه بچه‌ای است باهوش، اما شهادت لازم را ندارد و بعد از این موضوع خونسردی‌اش را از دست داد و کلی اطلاعات داد و دروغ‌هایی سرهم کرد که بالاخره سرش را به باد می‌دهند. اینست موقعیت من. حالا حاضری به من کمک کنی؟

نیمه شب نماینده به خانه برگشت.

از آن لحظه تا چندین روز بعد لوپن برنامه زندگیش را با برنامه روزانه دوبرک هماهنگ کرد. به محض این که او از خانه خارج می شد لوپن به کارش می پرداخت.

لوپن کارش را دقیق انجام می داد. هر اطاق را به چند بخش تقسیم می کرد، و تا هر بخش را خوب نمی گشت، حتی کوچکترین جایش را، و همه امکانات را با دقت و ارسایی نمی کرد به سراغ بخش دیگر نمی رفت.

ویکتوار هم جستجو می کرد. هیچ چیز نادیده نمی ماند. پایه های میز، دسته های صندلی، پارکت ها، دیوارها، قاب آینه ها و تابلوها، توی دستگاه تلفن و هر جای دیگری که ممکن بود به عنوان مخفیگاه مورد استفاده قرار گیرد.

کوچکترین حرکت نماینده را هم زیر نظر داشتند، حتی معصومانه ترین حرکتش، نگاههایش، کتابهایی که مطالعه می کرد، نامه هایی که می نوشت، از نظرشان پنهان نمی ماند.

البته زیر نظر گرفتن نماینده کار دشواری نبود. زیرا او ظاهراً هیچ چیز را مخفی نمی کرد. هرگز دری را به رویش نمی بست. کسی به دیدنش نمی آمد. و زندگیش مثل ساعت منظم بود. بعد از ظهر به مجلس می رفت و شب به باشگاه.

لوپن می گفت: - با این همه در این رفتار چیزی وجود دارد که درست به نظر نمی رسد.

ویکتوار می نالید: - هیچ چیز وجود ندارد، حرف مرا گوش کن، داری وقت را هدر می دهی و ما را هم گیر می اندازی.

حضور مأموران پلیس و رفت و آمدشان در زیر پنجره او را عصبی می کرد. ویکتوار نمی توانست تصور کند که حضورشان دلیل دیگری دارد و برای دستگیریش نیامده اند. هر وقت برای خرید به بازار می رفت تعجب می کرد که چرا یکی از این آقایان توقیفش نمی کند.

روزی منقلب از بازار برگشت. سبدی که در دست داشت در دستش می لرزید.

لوپن پرسید: - چه شده ویکتوار عزیز، رنگت کاملاً سبز شده است.

- سبز... بله. سبز، درست است.

نشست، و پس از کوشش بسیار توانست با لکنت بگوید:

- یک نفر... یک نفر... آمد پیشم... دکان میوه فروشی...

- لعنتی! می خواست ترا بدزد!

- نه... یک نامه به من داد...

- و تو شکایت داری؟ حتماً نامه عاشقانه است!

- نه، گفت: «بده به اربابت» من گفتم: «اربابم». او گفت: «بله، همان آقای که توی اطاق

است.»

- چی؟

این بار لوپن لرزید.

در حالی که پاکت را از ویکتوار می گرفت گفت: - بده ببینم.

روی پاکت هیچ آدرسی دیده نمی شد. پاکت دیگری درونش بود که رویش نوشته شده بود:

آقای آرسن لوپن، توسط ویکتوار.

لوپن زیر لب گفت: - عجب! جالب توجه شد!

پاکت دوم را هم گشود. در پاکت نامه‌ای بود که رویش با حروف درشت این کلمات نوشته شده بود: هر کاری که می‌کنی بی‌فایده و خطرناک است... همه‌چیز را رها کن....

ویکتوار ناله‌ای کرد و از هوش رفت. لوپن، چنانکه گویی به او عمیقاً توهین شده باشد، تا بناگوش سرخ شد. خود را تحقیر شده می‌یافت، مثل کسی که دارد دوئل می‌کند و رقیبش با تمسخر نیات پنهانی‌اش را با صدای بلند افشا می‌کند.

لوپن سخنی نگفت. ویکتوار مشغول به کار شد. لوپن تمام روز در اطاق ماند و فکر کرد.

شب نتوانست بخواند.

دایم به خود می‌گفت: - فکر کردن چه فایده‌ای دارد؟ مشکلی که من دارم با فکر کردن حل

نمی‌شود.

موضوع اینست که در این ماجرا تنها نیستم. بین دوبرک و پلیس علاوه بر من، کس یا کسان دیگری هم وجود دارند که برای خود کار می‌کنند و از همه کارهای من هم اطلاع دارند. اما اینها چه کسانی هستند؟ یا نکنند که من اشتباه می‌کنم؟... آه! بگذریم... بهتر است بخواهیم!

اما نمی‌توانست بخوابد و بخشی از شب چنین گذشت.

حدود ساعت چهار صبح به نظرش رسید که صدایی در خانه می‌شنود. به سرعت برخاست و از بالای پلکان دوبرک را دید که از پله‌های طبقه اول پائین می‌رود. سپس به حیاط رفت.

یک دقیقه بعد، نماینده، بعد از گشودن در نرده‌ای باغ، با شخصی که دور گردنش پوست پیچیده بود و سرش معلوم نبود به داخل خانه آمد و او را به اطاق کار خود راهنمایی کرد.

لوپن، که احتمال چنین اتفاقاتی را می‌داد، پیش‌بینی‌های لازم را کرده بود. چون پنجره اطاق

کار و پنجره اطاقش هر دو در پشت خانه قرار داشتند و به باغ باز می‌شدند او نردبانی طنابی تهیه

دیده بود و آن را به بالکن اطاقش وصل کرده بود. لوپن نردبان را گشود و آهسته از آن پائین رفت و

خود را به قسمت فوقانی پنجره رسانید. جلوی پنجره کرکره قرار داشت، اما لوپن از لای کرکره‌های

توانست درون اطاق را ببیند، گرچه نمی‌توانست چیزی بشنود.

بلافاصله دریافت که مهمان دوبرک، که تصور کرده بود مرد است، خانمی است هنوز جوان،

گرچه در موهای سیاهش تارهای خاکستری هم دیده می‌شود، خانمی ساده و برازنده، بلندقامت و

در چهره‌اش حالت خستگی و غم کسانی که به رنج کشیدن عادت دارند دیده می‌شد. لوپن از خود

پرسید: - کجا این زن را دیده‌ام؟ من این قیافه را می‌شناسم، این نگاه و حالت صورت برایم

آشناست. زن که ایستاده بود و به میز تکیه داده بود، با خونسردی به سخنان دوبرک گوش می‌داد.

دوبرک، که او نیز ایستاده بود، با هیجان حرف می‌زد. پشت به لوپن داشت، اما لوپن، که کمی خم

شده بود، قیافه‌اش را در آینه می‌دید. و وحشت‌زده شد از آنکه دید دوبرک چگونه به میهمانش

می‌نگرد. در نگاهش حالتی غریب و وحشیانه دیده می‌شد. زن هم ظاهراً ناراحت شد، چون

نشست و نگاهش را پائین انداخت. دوبرک به جانبش خم شد و به نظر رسید که می‌خواهد او را در

دستان دراز و مشت‌های بزرگش بگیرد. لوپن ناگهان متوجه شد که قطرات درشت اشک روی



صورت غم‌زده زن می‌لغزد.

آیا این اشکها باعث شدند که دوبرک خونسردی‌اش را از دست بدهد؟ با حرکتی ناگهانی خواست زن را به جانب خود بکشد، اما زن با خشونتی که از نفرت ناشی می‌شد او را پس زد. بعد از مبارزه‌ای کوتاه، که طی آن صورت مرد به نظر لوپن وحشیانه و منقبض آمد، هر دو ایستادند و چون دو دشمن خونی به صحبت پرداختند.

سپس ساکت شدند. دوبرک نشست. حالتی رذیلاانه، خشن و کمی تمسخرآمیز داشت. و باز در حالی که با ضربه‌های کوچک مشت به میز می‌کوفت، و ظاهراً شرایطش را اعلام می‌کرد، به حرف زدن پرداخت.

زن حرکتی نمی‌کرد. انگار حواسش سرجا نبود. نگاهش به جایی خیره مانده بود. لوپن او را از نظر دور نمی‌داشت، محو این چهره دردمند و مصمم شده بود، و بیهوده می‌کوشید تا دریابد به کدام خاطره می‌تواند پیونددش دهد. ناگهان دید که زن سرش را اندکی برگردانید و بازوانش را کمی تکان داد. دست زن به جلو حرکت کرد و لوپن دید که در انتهای میز یک بطری قرار دارد و بطری دری دارد که قسمت فوقانی آن طلایی است. دست به بطری رسید، حرکتی کرد، آهسته به سوی بالا لغزید و در بطری را گرفت. حرکت سریع سر، یک نگاه و در بطری به جای خود عودت داده شد. بدون شک این در بطری همان چیزی نبود که زن می‌خواست.

لوپن به خود گفت: ... یعنی چه! این زن هم دنبال در بطری است. موضوع هر روز پیچیده‌تر می‌شود. بار دیگر به زن نگریست و از حالت ناگهانی چهره‌اش شگفت‌زده شد. در چهره‌اش حالتی وحشتناک، خشن و بی‌رحمانه دیده می‌شد. و دید که دست در اطراف میز به حرکت خود ادامه می‌دهد و آهسته آهسته با مهارت کتابها را عقب می‌زند و نرم، اما مطمئن، به خنجری که تیغه‌اش لای کاغذها می‌درخشید نزدیک می‌شود. زن بالاخره دسته خنجر را گرفت.

دوبرک به حرف زدن ادامه می‌داد. دست، بی‌آنکه بلرزد، در پشتش کم‌کم بالا رفت. و لوپن چشمان از حدقه درآمده و خشمگین زن را می‌دید که به پشت گردن دوبرک خیره شده بود، جایی که می‌خواست ضربه را فرود بیاورد.

لوپن اندیشد: «داری اشتباه بزرگی می‌کنی، خانم عزیز» و فکر می‌کرد چگونه هر چه زودتر خود را به ویکتوار برساند و او را به کمک بیاورد.

زن بازویش را بالا برده بود، اما هنوز تردید داشت. تردیدش لحظه‌ای بیش طول نکشید. دندانهایش را به هم فشرد. صورتش، که از نفرت منقبض شده بود، بیشتر درهم رفت و حرکت نهایی را انجام داد. دوبرک در همان لحظه خم شد، از صندلیش پرید، برگشت و میج ظریف زن را گرفت.

عجیب این بود که هیچ اعتراضی نکرد. انگار عمل زن به هیچ‌وجه مایه تعجبش نشده است، انگار سوء قصد عملی بود معمولی، طبیعی و خیلی پیش‌پا افتاده. شانه‌هایش را بالا انداخت، مثل آدمی که به این‌گونه خطرناک عادت دارد، و در سکوت در اطاق به قدم زدن پرداخت.

زن دشنه را رها کرده بود و اشک می‌ریخت. سرش را روی دستانش گذاشته بود و بدنش از حق‌گریه تکان می‌خورد.

سپس دوبرک به نزد زن بازگشت و در حالی که باز به میز می‌کوبید چیزهایی گفت.  
 زن سرش را به علامت نه تکان داد و چون او اصرار ورزید، زن پایش را محکم به زمین کوبید  
 چنان فریادی کشید که لوپن هم شنید: هرگز!... هرگز!  
 بی‌آنکه کلمه‌ای دیگر ادا شود دوبرک مانتوی پوست زن را آورد و آن را روی دوشش انداخت.  
 زن صورتش را توی شال می‌پیچید.  
 زن را به بیرون هدایت کرد.

دو دقیقه بعد در زرده‌ای باغ بسته می‌شد.

«حیف شد که نمی‌توانم دنبال این زن عجیب بروم و کمی با او درباره این جناب دوبرک گپ  
 بزنم. فکر می‌کنم ما دو نفر بتوانیم با هم کارهای مهمی انجام بدهیم.»  
 به‌رحال مسئله‌ای بود که می‌بایست روشن بشود. دوبرک که زندگیش در ظاهر کاملاً منظم و  
 نمونه بود، چرا در نیمه‌های شب، موقعی که دیگر پلیس‌ها از خانه مراقبت نمی‌کردند، مهمان  
 می‌پذیرفت؟ به ویکتوار مأموریت داد تا به دو نفر از افراد دسته‌اش خبر دهد تا چند روز از خانه  
 مراقبت کنند و خود نیز شب بعد بیدار ماند.

همچون شب پیش در ساعت چهار صبح صداهایی شنید. همچون شب پیش دوبرک کسی را  
 به خانه آورد. لوپن به سرعت از نردبان طنابی پائین رفت و وقتی به پنجره اطاق کار رسید مردی را  
 دید که به پای دوبرک افتاده است و با نومییدی دیوانه‌واری پاهایش را می‌بوسد. او نیز با تشنج‌گریه  
 می‌کرد.

دوبرک چندین بار با خنده او را به عقب راند، اما مرد روی زمین می‌خزید. انگار دیوانه شده  
 باشد و سرانجام در حالت جنونی واقعی تا نیمه برخاست، گردن نماینده را گرفت و او را روی  
 مبلی انداخت. دوبرک تقلا می‌کرد، نخست ناتوان بود، رگهایش بیرون زده بودند. اما با نیرویی  
 غیرعادی به‌زودی بر حریف غلبه کرد و او را بی‌حرکت نگاه داشت. سپس با یک دست او را گرفت  
 و با دست دیگر به او سیلی زد. دوبار.

مرد آهسته برخاست. رنگش پریده بود. زانوانش می‌لرزیدند. لحظه‌ای مکث کرد تا  
 خون‌سردیش را به دست آورد. سپس با آرامشی وحشت‌آور هفت تیری از جیبش بیرون آورد و آن را  
 به سوی دوبرک گرفت. دوبرک حرکتی نکرد، حتی برای مقابله‌جویی لبخند هم زد. انگار هفت‌تیر  
 اسباب‌بازی کودکان است که به سویش نشانه گرفته شده است.

مرد حدود پانزده تا بیست ثانیه، روبه‌روی حریف ایستاد و دستش را به جانش دراز کرد.  
 سپس با آهستگی، که نشانه‌ای بود از تسلط بر خود، آنهم بعد از آن بحران عصبی، اسلحه را در  
 جیب گذاشت و کیفش را بیرون آورد.  
 دوبرک جلو آمد.

کیف باز شد، مقداری اسکناس در آن دیده می‌شد. دوبرک به سرعت آنها را برداشت و به  
 شمردن پرداخت اسکناس‌ها هزار فرانکی بودند سی اسکناس هزار فرانکی.  
 مرد نگاه می‌کرد، حرکتی نکرد که حاکی از طغیان و یا اعتراض باشد. حتماً می‌دانست که  
 سخن گفتن بی‌فایده است. دوبرک کسی نبود که سر لطف بیاید. چرا باید با التماس کردن و قتش را

هدر بدهد و یا با ناسزاگویی و تهدیدهای تو خالی انتقام بگیرد؟ می‌توانست بر این دشمن دست نیافتنی پیروز گردد؟ حتی مرگ دوبرک هم او را از چنگال دوبرک خلاص نمی‌کند. کلاهش را برداشت و پی‌کارش رفت.

ساعت یازده صبح، موقعی که ویکتوار از خرید بازگشت، نامه‌ای به لوپن داد. نامه را یکی از همدستان لوپن فرستاده بود. لوپن چنین خواند:

«مردی که شب گذشته به دیدن دوبرک آمد لانژرو<sup>(۱)</sup>، نماینده مجلس است، رئیس چپ‌های مستقل. ثروتش کم است و نانخورش زیاد.»

لوپن به خود گفت: «خوب، حالا معلوم شد. این جناب دو بر یک حق‌السکوت بگیر است. لعنتی از طرق مؤثری وارد می‌شود!»

حوادث فرضیه لوپن را تأیید کردند. سه روز بعد شخصی دیگر به دیدن دوبرک آمد و پول زیادی به او داد. روز بعدش هم کسی دیگر آمد و یک گردنبند مروارید به او داد.

اولی دشومون<sup>(۲)</sup> نام داشت، سناتور فعلی و وزیر سابق. دومی مارکی دالبوفکس<sup>(۳)</sup> بود، نماینده طرفدار بناپارت. رئیس سابق دفتر سیاسی پرنس ناپلئون.

صحنه ملاقات این دو نفر آخری تقریباً شبیه به لانژروی نماینده بود. صحنه‌های خشن و فاجعه آمیز که با پیروزی دوبرک به پایان رسید.

لوپن، وقتی همه این چیزها را دید، با خود اندیشید: «من ناظر چهار ملاقات بودم. اگر ناظر بیست یا سی ملاقات دیگر از این قبیل باشم باز هیچ پیشرفتی نمی‌کنم... نام این ملاقات کنندگان را هم ممکن است دوستانم به من بدهند، دوستانی که این اطراف کشیک می‌دهند، آیا می‌روم آنها را ببینم؟ ... چرا باید به دیدنشان بروم. هیچ دلیلی ندارد که بخواهند اسرارشان را به من بگویند. از طرف دیگر، آیا باید برای تحقیقاتی که پیشرفتی ندارد در اینجا معطل بشوم؟ تحقیقاتی که ویکتوار به تنهایی هم می‌تواند انجام بدهد؟»

خیلی ناراحت بود. اخبار مربوط به محاکمه ژیلبر و وشری بیش از پیش نگران‌کننده بود. روزها از پی هم می‌گذشت و ساعتی نبود که از خود نپرسد - و با چه اضطرابی! - که حتی در صورت موفقیت، مبادا نتایجی که به آنها دست می‌یابد با اهدافش کاملاً بیگانه باشند. زیرا سرانجام پس از پرده برداشتن از اسرار دوبرک آیا می‌توان از آنها برای کمک به ژیلبر و وشری استفاده کرد؟ آن روز حادثه‌ای به تردید لوپن پایان داد. بعد از نهار، ویکتوار چیزهایی از مکالمه تلفنی دوبرک شنیده بود.

از گفته‌های ویکتوار لوپن نتیجه‌گیری کرد نماینده در ساعت هشت و نیم با زنی قرار ملاقات دارد و می‌خواهد او را به ناطر ببرد.

دوبرک گفته بود: - یک لژ مخصوص درهم کف می‌گیریم، مثل شش هفته پیش. و با خنده اضافه کرده بود:

۱ - Langeroux.

۲ - Dechaumont.

۳ - D'Albufox.

- امیدوارم این دفعه دیگر دزدها به سراغم نیایند.  
برای لوپن دیگر شکمی وجود نداشت. برنامه دوبرک درست مثل برنامه شش هفته قبل اوست، شبی که آنها به ویلایش در انگین دستبرد زدند. شناختن زنی که با او وعده ملاقات داشت و شاید فهمیدن این موضوع که ژیلبر و وشری چگونه دریافته بودند که غیبت دوبرک از ساعت هشت شب تا یک صبح طول می کشد بسیار حائز اهمیت بود.  
در بعدازظهر، لوپن پس از آنکه دانست دوبرک زودتر از معمول برای شام به خانه می آید، به کمک ویکتوار از خانه خارج شد.

به خانه خود در خیابان شاتوبریان رفت. با تلفن سه تن از یارانش را نزد خود خواند. لباس فراک بر تن کرد و همچنانکه خود می گفت خود را به شکل شاهزاده روس آراست. با موهای بور و دم خط کوتاه.

یارانش با اتومبیل از راه رسیدند. در آن لحظه آشیل، خدمتکارش، تلگرافی را که به آقای میشل بومون،<sup>(۱)</sup> خیابان شاتوبریان، مخابره شده بود به او داد. مضمون تلگراف چنین بود:  
«امشب به تأثر نیائید. دخالت شما ممکن است همه چیز را خراب کند.»

روی شومینه در نزدیکی اش، گلدانی قرار داشت. آن را برداشت، بر زمین زد و خرد کرد. با خشم گفت: «باشد. باشد. همان طور که من عادت دارم دیگران را بازی بدهم. مرا بازی می دهند. با همان شیوه ها، با همان دوز و کلک ها، فقط یک تفاوت وجود دارد...»

چه تفاوتی؟ خودش هم به درستی نمی دانست، حقیقت آن بود که رشته کار از دستش به در رفته بود، نگران بود. تا عمق وجودش نگران بود. اگر هنوز تلاش می کرد تنها از سماجت بود، یا بهتر بگوئیم تنها از روی وظیفه و احساس مسئولیت بود. آن خلق خوش و آن شور و نشاط معمول خود را نداشت و در کار اعمال نمی کرد.

به یارانش گفت: - برویم!

به دستور لوپن راننده در نزدیکی میدان لامارتین توقف کرد. اما موتور را خاموش نکرد. لوپن پیش بینی می کرد که دوبرک برای فرار از دست مأموران پلیس که در اطراف خانه اش بودند. خود را به داخل اولین تاکسی می اندازد، و او نمی خواست با دوبرک زیاد فاصله داشته باشد.  
اما لوپن از زیرکی دوبرک غافل بود.

در ساعت هفت و نیم. در نرده ای باغ باز شد، نوری درخشید و موتور سیکلتی با سرعت از پیاده رو گذشت از میدان عبور کرد، از جلوی اتومبیل رد شد و با سرعتی که هرگونه تعقیب را بی فایده می ساخت به سوی جنگل رفت.

لوپن، در حالی که می خواست شوخی کند، اما در عمق وجود هنوز خشمناک بود. گفت:  
- سفر بخیر آقای دوموله.<sup>(۲)</sup>

به همدستانش نگریست بدین امید که یکی از آنها به خود اجازه دهد و لبخند تمسخرآمیز

۱ - Michel Beaumont.

۲ - Dumollet.

موله ماهیچه ساق پاست. طنز لوپن به سرعت و بادپایی دوبرک اشاره دارد.

بزند. می توانست همه خشمش را سر او خالی کند!  
پس از لحظه ای گفت: - برگردیم.

به دوستانش شام داد. سیگار برگی کشید. سپس بار دیگر با اتومبیل به راه افتادند و به تأثرها و تماشاخانه ها سرزدند از اپرت ها و نمایشهای کمدی شروع کردند چون تصور می کردند که دوبرک و خانم همراهش باید به چنین نمایشهایی علاقه بیشتری داشته باشند. آنها در هر سالن تأثر لحظه ای می ماندند، لژهای مخصوص طبقه هم کف را واری می کردند و بعد خارج می شدند.  
سپس نوبت تأثرهای جدی تر رسید. لارونسانس،<sup>(۱)</sup> ژیمانز.<sup>(۲)</sup>

سرانجام در ساعت ده شب در تأثر ودویل<sup>(۳)</sup> لژ مخصوصی را دیدند که بوسیله دو پاراوان کاملاً از نظرها مخفی بود. لوپن با پولی که به زن راهنما داد فهمید که در آن لژ مردی میانه سال، چاق و کوتاه اندام به همراه زنی است که صورتش را با روسری دانتل کلفت پوشانیده است.  
لژ پهلویی خالی بود. لوپن آن را گرفت. به دوستانش دستورات لازم را داد و در لژ خود جای گرفت. در زمان انتراکت، وقتی نور بیشتر شد، نیمرخ دوبرک را شناخت. زن که در ته لژ نشسته بود دیده نمی شد. مرد و زن با صدای آهسته سخن می گفتند. وقتی پرده بالا رفت آنها هنوز سخن می گفتند، اما لوپن نمی توانست چیزی بشنود. ده دقیقه گذشت. کسی به در لژ آنها زد. کسی که در زد بازرس تأثر بود. پرسید:

- شما آقای دوبرک، نماینده مجلس هستید، این طور نیست؟

دوبرک با لحن متعجب گفت: - چرا همین طور است. اما شما از کجا نامم را فهمیدید؟  
- بوسیله کسی که الان پای تلفن است و با شما کار دارد. او به من گفته که شما در لژ مخصوص شماره ۲۲ هستید.

- آن شخص کی هست؟

- آقای مارکی آلبوفکس.<sup>(۴)</sup>

- هین؟... چی؟

- چه پاسخی باید به ایشان بدهم؟

- آمدم... آمدم...

دوبرک به سرعت برخاست و دنبال بازرس تأثر به راه افتاد.  
هنوز کاملاً دور نشده بود که لوپن از لژش بیرون آمد، وارد لژ پهلویی شد و نزدیک آن زن نشست. زن فریادش را فرو خورد.

لوپن قاطعانه گفت: - ساکت باش... باید با شما حرف بزنم، موضوع بسیار مهم است.  
زن آهسته گفت: - آه!... آرسن لوپن.

لوپن از تعجب خشک شد. یک لحظه کاملاً مبهوت بود و با دهان باز به آن زن می نگریست.  
زن او را می شناخت! نه تنها او را می شناخت بلکه علیرغم تغییر قیافه ای هم که داده بود باز او را

۱ - LaRenaissance.

۲ - Gymnase.

۳ - Vaudeville

۴ - Albufox.

شناخته بود. لوپن که به حوادث عجیب و خارق‌العاده عادت داشت این بار دچار بهت گردید.  
 حتی به فکرش نرسید که اعتراض کند، با لکنت گفت:  
 - پس شما می‌دانید؟... شما می‌دانید؟...  
 ناگهان، پیش از آنکه زن فرصت دفاع بیابد، روسری را از جلوی صورت زن به کنار زد. با  
 تعجبی فزاینده زیر لب گفت: چی! یعنی ممکن است؟  
 همان زنی بود که او را چند روز پیش در خانه دوبرک دیده بود. زنی که دشته‌اش را به روی  
 دوبرک بلند کرده بود و می‌خواست با تمام نیرویی که از نفرت ناشی می‌شود او را با آن دشته بزند.  
 حال نوبت زن بود که شگفت‌زده شود.  
 - چی؟ شما قبلاً مرا دیده‌اید؟  
 - بله! آن شب، توی خانه نماینده... دیدم چه خیالی داشتید.  
 زن حرکتی کرد تا فرار کند. لوپن مانع شد و به سرعت گفت:  
 - باید بدانم شما کی هستید... برای همین موضوع هم به یکی گفتم که به دوبرک زنگ بزند.  
 زن وحشت‌زده شد.  
 - پس مارکی آلبوفکس نبود که زنگ زد؟  
 - نه، یکی از رفقای من است.  
 - پس دوبرک الان برمی‌گردد.  
 - بله، اما ما هنوز وقت داریم... گوش کنید... ما باید همدیگر را ببینیم... او دشمن شماست.  
 من شرش را از سر شما کم می‌کنم.  
 - چرا؟ خود شما چه مقصودی دارید؟  
 - نگران من نباشید. ما منافع مشترک داریم... کجا می‌توانم شما را ببینیم؟ فردا خوب است؟  
 چه ساعتی؟ کجا؟  
 - راستش...  
 زن که به وضوح مردد بود به او می‌نگریست. نمی‌دانست چه بکند، می‌خواست حرفی بزند  
 اما مضطرب و مردد بود.  
 - او! خواهش می‌کنم!... جواب بدهید... فقط یک کلمه... فوری... خیلی بد می‌شود اگر مرا  
 اینجا پیدا کنند... خواهش می‌کنم...  
 زن با لحنی قاطع گفت: - نام من... دانستن‌اش برایتان فایده‌ای ندارد... اول باید همدیگر را  
 ببینیم و شما برایم توضیح بدهید... بله، همدیگر را می‌بینیم. همین فردا، ساعت سه بعدازظهر،  
 کنج بلوار.  
 درست در همین لحظه در لژ مخصوص با ضربه‌ای شدید باز شد و دوبرک به داخل آمد.  
 لوپن که گیر افتاده بود پیش از آنکه به چیزی که می‌خواست دست بیابد با خشم زیر لب گفت.  
 - ای که هی!  
 دوبرک با تمسخر گفت:  
 - حالا فهمیدم... حدس می‌زدم که باید کلکی در کار باشد... آه! حقه تلفن، دیگر کمی قدیمی

شده است آقا. نصف راه را نرفته بودم که برگشتم.

لوپن را به طرف جلوی لژ راند و خود کنار زن نشست. گفت:

- خوب، حالا شاهزاده عزیز بگوئید کی هستید. نوکر شهربانی، احتمالاً. قیافه‌ات که به این کار

می‌خورد.

به لوپن که چشم به هم نمی‌زد خیره شده بود و می‌جست تا نامی روی آن چهره بگذارد. اما

کسی را که پولونیوس نامیده بود نشناخت.

لوپن نیز، بی‌آنکه چشم از او بردارد، فکر می‌کرد. بهیچوجه دلش نمی‌خواست حال که بازی را

به اینجا رسانیده بود، بیازد و از همکاری با دشمن خونی دوبرک، حال که او آماده همکاری بود،

محروم گردد.

لوپن گفت: - از اینجا خارج شویم آقا. مذاکره در بیرون آسان‌تر است.

نماینده در پاسخ گفت: - همین‌جا شاهزاده، مذاکره ما همین‌جا انجام می‌شود. چند لحظه

دیگر، موقع اتراکت. این طوری مزاحم کسی هم نمی‌شویم.

- اما...

- به خودت زحمت نده مردک. از اینجا جنب نمی‌خوری.

بقه لوپن را گرفت. ظاهراً خیال نداشت تا زمان اتراکت آن را رها کند.

عملی غیرمحتاطانه! لوپن چگونه حاضر می‌شد در چنان حالتی باقی بماند. و بخصوص در

برابر یک زن، زنی که به او پیشنهاد همکاری داده است. زنی که - برای اولین بار متوجه این قضیه

می‌شد - زیبا بود و او از زیبایی موقرانه‌اش خوشش می‌آمد. تمام غرور مردانگی‌اش قد علم کرد.

با این همه ساکت ماند. پنجه‌های قوی نماینده را روی شانه‌اش احساس می‌کرد و چیزی

نمی‌گفت، و حتی خود را خم کرد، همچون شکست‌خورده‌ها، نومیدان و ترسوها.

نماینده او را دست انداخت: - ای خنده‌دار! دیگر بلبل زبانی نمی‌کنی.

روی صحنه، هنرپیشگان، که تعدادشان زیاد بود، مشاجره می‌کردند و سروصدا به راه انداخته

بودند.

فشار دست دوبرک کمی کم شده بود و لوپن به خود گفت که زمان مناسب فرارسیده است.

با لبه دست محکم به آرنج دوبرک زد: گویی تبری بر آرنج نماینده وارد آمده است.

درد منقلبش ساخت. لوپن خود را آزاد کرد و به جانب دشمن حمله برد تا گلویش را بگیرد...

اما دوبرک که آماده دفاع شده بود قدمی به عقب برداشت و دستهایشان درهم گره خوردند.

با قدرتی مافوق انسانی یکدیگر را گرفتند. تمام نیروی دو دشمن در دستهایشان متمرکز شده

بود. دستان دوبرک به دستان غول شباهت داشت و لوپن که گیر این گیره آهنی افتاده بود، احساس

می‌کرد که با انسان نمی‌جنگد بلکه حریفش حیوانی است غریب، گوریلی است در ابعادی بزرگتر

از گوریل‌های معمولی.

کنار در مبارزه می‌کردند. مثل کشتی‌گیرانی که سرشاخ شده باشند و سعی دارند که بر حریف

دست یا بند، خم شده بودند. استخوان‌هایشان صدا می‌دادند. در نخستین نشانه ضعف دشمن

گلوئی حریف مغلوب را می‌گرفت و کار تمام بود. حال مبارزه در سکوتی که ناگهان حاکم شده بود

جریان داشت. هنرپیشگان، روی صحنه، به سخن یکی که آهسته سخن می‌گفت گوش می‌دادند.

زن، که وحشت‌زده به دیوار، لژ پناه برده بود، به آنها می‌نگریست. به نفع هریک دخالت می‌کرد پیروزش حتمی بود.

اما به نفع چه کسی دخالت خواهد کرد؟ لوپن در نظرش چه ارزشی می‌توانست داشته باشد؟ دوست بود یا دشمن؟

زن به سرعت خود را به جلوی لژ رسانید؟ پرده را به کناری زد و به جلو خم شد. انگار می‌خواست علامتی بدهد. سپس بازگشت و کوشید تا به جانب در برود. لوپن چنانکه گویی می‌خواست به او کمک کند گفت:  
- صندلی را بردار.

مقصودش صندلی سنگینی بود که افتاده بود و او را از دوبرک جدا می‌کرد و آنان از روی آن صندلی با یکدیگر مبارزه می‌کردند.

زن خم شد و صندلی را کشید. لوپن منتظر این حرکت بود. وقتی مانع برداشته شد با جلوی نیم چکمه لگد محکمی به پای دوبرک زد. نتیجه شبیه نتیجه ضربه‌ای بود که به دستش زده بود.

درد باعث شد تا لحظه‌ای مشوش گردد و نتواند حواسش را به درستی جمع کند. لوپن از همین لحظه استفاده کرد تا دستهای دوبرک را از خود دور کند و باده انگشت گلویش را بگیرد.

دوبرک مقاومت می‌کرد. می‌کوشید تا پنجه‌هایی را که داشت خفه‌اش می‌کرد از دورگردنش باز کند. اما داشت خفه می‌شد و نیرویش تحلیل می‌رفت.

لوپن در حالی که حریف را به زمین می‌انداخت، گفت:

- بوزینه پیرا چرا فریاد نمی‌زنی تا کمک بخواهی؟ نکند از جنجال وحشت داری!

صدای افتادنشان به روی زمین باعث شد تا از لژ پهلویی به دیواره لژ بکوبند.

لوپن با صدای آهسته‌ای گفت: - بیخود زحمت نکشید. نمایش روی صحنه اجرا می‌شود. اینجا نمایش اختصاصی من است و تا وقتی که حساب این گوریل را نرسم ادامه پیدا می‌کند...

زیاد طول نکشید. نماینده داشت خفه می‌شد. لوپن با مشتکی که به چانه‌اش زد باعث شد تا از حال برود. حال فقط می‌بایست دست زن را بگیرد و پیش از آنکه کسی متوجه شود از آنجا فرار کند.

اما وقتی برگشت متوجه شد که زن ناپدید شده است.

نمی‌توانست زیاد دور شده باشد. لوپن از لژ بیرون پرید و بدون اعتنا به راهنمایان و کنترل‌کنندگان شروع به دویدن کرد. وقتی به سالن انتظار طبقه هم کف رسید، او را دید که از دری

که به خیابان شوسه دانتن<sup>(۱)</sup> باز می‌شود، بیرون می‌رود.

وقتی خود را به او رساند، داشت سوار اتومبیل می‌شد.

در به رویش بسته شد.



لوپن دستگیره در را گرفت و خواست آن را بگشاید.  
اما از داخل اتومبیل شخصی جلو آمد و مشتى به صورتش زد. با همان نیرویى که او به چانه دوبرک زده بود، البته با مهارتى کمتر.

ضربه هرچند او را گیج کرده بود، اما علیرغم این گیجى در یک لحظه توانسته بود آن شخص را بشناسد و علیرغم تغییر لباس و قیافه، راننده اتومبیل را نیز شناسایی کند. آنان گرونار و لوبالو بودند، دو قایقران شب دزدی ویلای آنکین، دو دوست ژیلبر و وشرى، خلاصه، دو همدست خودش، لوپن.

لوپن وقتى به خانه اش در خیابان شاتوبریان بازگشت و صورت خون آلودش را شست، بیش از یکساعت در مبلى فرو رفت. انگار از حال رفته باشد. برای نخستین بار درد خیانت یارانش را احساس می کرد. نخستین بار بود که همدستانش علیه رئیس خود شورش می کردند.  
بى آنکه متوجه باشد، برای سرگرم شدن، روزنامه شب را گشود. در آخرین اخبار این خطوط را خواند:

ماجرای ویلای ماری ترز. سرانجام هویت واقعى وشرى، یکی از قاتلان بالقوه لئونار خدمتکار کشف شد. او دزد و مجرمى است توبه ناپذیر و تاکنون دوبار با نامى دیگر به جرم جنایت محاکمه غیابى شده است. دیگر شکی وجود ندارد که نام واقعى همدستش ژیلبر نیز بزودی کشف می شود. به هر حال بازپرس تصمیم گرفته است که پرونده را هرچه زودتر برای اخذ رأی به دادگاه ارسال کند. دیگر نمى توان از کندی کار دستگاه عدالت گله مند بود.

لوپن میان دیگر روزنامه ها و اعلامیه ها نامه ای یافت. با دیدنش از جا جهید. نامه خطاب به آقای دو بومون، میشل، بود. لوپن زیر لب گفت:  
- آه! نامه ژیلبر.

در نامه فقط چند کلمه نوشته شده بود:

ارباب. کمک کن! مى ترسم... مى ترسم...

آن شب باز برای لوپن شب بى خوابی و کابوس بود. در آن شب بار دیگر رؤیاهای وحشتناک و کریه عذابش دادند.

## رئیس دشمنان

لوپن روز بعد، هنگامی که داشت نامه ژیلبر را بار دیگر می خواند، زیر لب گفت: «بچه بیچاره. چقدر باید زجرکشیده باشد!» از نخستین روزی که این جوان بلندقامت را دیده بود به او علاقه پیدا کرده بود، چون بی خیال بود و زندگی را دوست داشت. ژیلبر هم چنان به او وفادار بود که حاضر بود با یک اشاره اش خود را فدا کند. لوپن همچنین از صداقت، خوش خلقی، سادگی و چهره اش، که نشان خوشبختی در آن دیده می شد، خوشش می آمد. اغلب به او می گفت:

- ژیلبر، تو آدم شریفی هستی، اگر جای تو بودم این کار را رها می کردم، متوجه هستی، و دنبال کار شرافتمندانه می رفتم.

ژیلبر با خنده پاسخ می داد: - ارباب، بعد از شما این کار را می کنم.  
- قبول نمی کنی؟

- نه ارباب - آدم شریف باید کار بکند، زحمت بکشد. من شاید وقتی که بچه بودم علاقه داشتم شغل شرافتمندانه ای داشته باشم، اما حالا دیگر از سرم افتاده است.  
- چرا افتاده است؟

ژیلبر پاسخی نمی داد. همیشه موقعی که از او درباره سالهای نخستین زندگی اش سؤالی می کردند خاموش می ماند، اما لوپن می دانست که او در کودکی یتیم شده است و مجبور بوده برای امرار معاش به این طرف آن طرف بزند، نامش را تغییر بدهد، و به کارهایی غریب روی آورد. همه اینها رازی بود که هیچکس از آن آگاهی نداشت، و ظاهراً دستگاه عدالت هم نتوانسته بود آن راز را بگشاید.

اما عدالت علیرغم این مسئله کارش را دنبال می کرد و همدست و شری را چه با نام ژیلبر و چه هر نام دیگر به دادگاه می فرستاد و بدون هیچ ترحمی محکومش می ساخت.  
لوپن تکرار کرد: - بچه بیچاره! اگر این طور اذیتش می کنند به خاطر من است. می ترسند که ترتیب فوارش را بدهم، به همین دلیل هم عجله دارند تا هرچه زودتر به هدف خود برسند. اول حکم اعدام و بعد اجرای حکم... یک بچه بیست ساله! که تازه قاتل هم نیست، شریک جرم هم نیست...

افسوس! لوپن می دانست که این چیزی نیست که قابل اثبات باشد، و باید کوشش هایش را متوجه جهتی دیگر بسازد.

اما کدام جهت؟ آیا باید رد در بلورین بطری را رها کند؟  
نمی توانست در این باره قاطعانه تصمیم بگیرد. تنها وقتی که تعقیب دوبارک را رها کرده بود

برای این بود که به آنگین، محل زندگی گرونار و دوالو برود و اطمینان حاصل کند که آن دو نفر بعد از حادثه قتل ویلای ماری ترز ناپدید شده‌اند. به جز این سفر کوتاه تمام وقتش را صرف تعقیب دوبرک کرده بود.

حتی درباره معماهایی که در اطرافش جریان داشت هیچ فکر نمی‌کرد. درباره خیانت گرونار و لوبالو، درباره روابط آنان با زن مو خاکستری، درباره جاسوسی‌هایی که خود او، شخصاً، هدف آن جاسوسی‌ها بود.

به خود می‌گفت: - ساکت، لوپن، آدمی که تب دارد غلط استدلال می‌کند. پس، سخنی نگو. به خصوص هیچ نتیجه‌گیری نکن! هیچ چیز احمقانه‌تر از این نیست که آدمی، بی‌آنکه برای شروع، قضیه‌ای مطمئن داشته باشد به استنتاج بپردازد. این طوری است که آدمی خود را گیر می‌اندازد. به غریزه خود گوش بده، از ادراکات خود پیروی کن، و چون علیرغم همه استدلال‌ات و حتی علیرغم هرگونه منطقی فکر می‌کنی که ماجرا در اطراف در بلورین یک بطری دور می‌زند، دنبال همان در بلورین لعنتی برو، با تمام قوا، لعنت بر دوبرک و بلورهائش!

لوپن منتظر نمانده بود که نخست به این نتایج برسد و بعد دست به عمل بزند. در همان لحظه‌ای که این سخنان را با خود می‌گفت، به صورت شخصی که از بهره پولهایش زندگی می‌کند، با پالتویی کهنه و شال‌گردنی که پائین صورتش را می‌پوشانید، روی نیمکتی در خیابان ویکتور هوگو، کمی دورتر از میدان لامارتین نشسته بود. چند روز از ماجرای ودویل گذشته بود. ویکتوار، طبق دستورش هر روز صبح در ساعتی معین از جلوی این نیمکت می‌گذشت.

لوپن با خود تکرار می‌کرد: - بله، در بلورین بطری، همه چیز توی همان است، وقتی آن را به دست بیاورم... ویکتوار می‌آید. سبزش را در دست داشت. لوپن فوری متوجه هیچ‌جا نش شد و دید که رنگش بی‌اندازه پریده است. لوپن در حالی که کنار دایه پیرش راه می‌رفت پرسید: - چه شده است؟

ویکتوار وارد مغازه بقالی بزرگی شد که آدمهای زیادی در آن مشغول خرید بودند، بعد به طرفش برگشت و با صدایی که از شدت هیجان شناخته نمی‌شد گفت:

- بیا، این هم چیزی که دنبالش بودی.

و از سبزش چیزی بیرون آورد و آن را به لوپن داد. لوپن بر جای خشکش زد. در بلورین بطری را در دست خود داشت.

در حالی که گویی از آسان به دست آوردن شیئی مورد نظر مشوش شده باشد، زیر لب گفت:

- ممکن است؟ ... ممکن است؟

اما چیزی که می‌دید غیرقابل انکار بود. ملموس بود و قابل رؤیت. از شکلش، ابعادش و رنگ طلایی اطرافش، می‌دانست که اشتباه نمی‌کند و این همان در بلورینی است که قبلاً دیده است. حتی مختصر رنگ رفتگی کناره‌اش را هم به یاد داشت. یک در بطری بود شبیه دیگر درهای بطری، نه تازه‌تر و نه دارای خصوصیات ویژه، چیزی رویش نوشته نشده بود. نه حرفی، نه عددی، بلوری بود یکپارچه و هیچ ماده‌ای در آن بکار نرفته بود.

- حالا چی؟

و لوپن ناگهان دریافت که چقدر در اشتباه بوده است. این در بلورین بطری، اگر از ارزشش آگاه نشود، چه فایده‌ای برایش دارد؟ این تکه شیشه به خودی خود هیچ ارزشی ندارد، اهمیتش در ارزشی است که برایش قایل شده‌اند. قبل از تصاحبش می‌بایست به این موضوع فکر می‌کرد. حتی ممکن است با برداشتنش، با دزدیدنش از دوبرک، کار احمقانه‌ای کرده باشد. این معما لاینحل بود. اما نمی‌توانست درباره‌اش فکر نکند. در حالی که تکه بلور را در جیب می‌گذاشت به خود گفت:

- مواظب باش اشتباه نکنی. در این ماجرای لعنتی اشتباه قابل جبران نیست. در این مدت ویکتوار را از نظر دور نداشته بود. ویکتوار به همراه یکی از شاگردان فروشنده در میان دیگر خریداران از پیشخوانی به پیشخوان دیگر می‌رفت. سپس مدتی دراز پشت صندوق در صف ایستاد و بعد از مقابل لوپن گذشت.

لوپن آهسته گفت: - وعده ملاقات پشت مدرسه ژانسون.<sup>(۱)</sup>

ویکتوار در آن کوچه خلوت به او پیوست. گفت:

- اگر دنبالم کرده باشند، چی؟

لوپن گفت: - نه، من کاملاً مراقب بودم. گوش کن. این در بطری را کجا پیدا کردی؟

- در کشوی میز کنار تختخوابم.

- ما که آنجا را گشته بودیم.

- بله باز دیروز صبح خودم آنجا را گشتم. بدون شک شب گذشته این را توی قفسه گذاشت.

لوپن گفت: - و باز بدون شک می‌خواهد از آنجا برش دارد.

- شاید.

- اگر پیدایش نکند چی؟

ویکتوار وحشت‌زده به نظر رسید.

لوپن گفت: - جواب مرا بده. اگر این در بطری را توی قفسه‌اش پیدا نکند، ترا به دزدیدنش

متهم می‌کند؟

- معلوم است.

- پس فوری این را سرجایش بگذار، عجله کن.

پیرزن نالید: - خدای من! خدای من! امیدوارم تاکنون متوجه گم شدنش نشده باشد. زود

بدهش به من.

لوپن گفت: بیا، بگیرش.

در جیب پالتویش دنبال در بطری می‌گشت. ویکتوار که دستش را دراز کرده بود پرسید:

- چی شد؟

لوپن پس از لحظه‌ای گفت: - توی جیب‌ام نیست.

- چی؟

- نه، نیست. آن را از جیبام برداشتند.

لوپن زد زیر خنده. خنده‌ای که اینبار، در آن نشانه‌ای از تلخی مشاهده نمی‌شد.

ویکتوار ناراحت گفت: - حالا وقت خندیدن است!... در چنین موقعیتی!

- چه بکنم؟ قبول کن که موقعیت خنده‌داری است. نمایشی که ما تویش بازی می‌کنیم درام

نیست... قصه دختر شاه‌پریان است. هر وقت شد که چند هفته‌ای بی‌کار باشم، داستانش را

می‌نویسم... در بطری سحرآمیز... یا شوربختی‌های آرسن لوپن.

- آخر... کی آن را از جیبیت برداشت؟

- چه می‌گویی!... خودش پرید بیرون... توی جیبام غیب شد... تمام!

آهسته دایه پیر را هل داد و با لحن جدی‌تری گفت:

- برو ویکتوار و نگران نباش. حتماً دیدند که داشتی آن در بطری را به من می‌دادی و از

شلوغی مغازه استفاده کردند تا آن را از جیبام بدزدند. همه اینها نشان می‌دهد که ما بیش از آنچه

که فکر می‌کردم تحت‌نظر هستیم و توسط آدم‌هایی بسیار زیرک، ولی خودت را نگران نکن.

همیشه حرف آخر را افراد شریف می‌زنند. چیز دیگری نبود که خواسته باشی به من بگویی؟

- چرا. دیشب آمدند. موقعی که آقای دوبرک خارج شده بود. انعکاس نور چراغ را روی

درختان باغ دیدم.

- دربان چی؟

- هنوز نخوابیده بود.

- حتماً برو بچه‌های پلیس بودند. به کاوش‌هایشان ادامه می‌دهند. به زودی می‌بینمت

ویکتوار... مرا باید ببری به درون خانه...

- یعنی، باز می‌خواهی...

- چه خطری برایم دارد؟ اطاعت در طبقه سوم است. دوبرک هم که به چیزی شک نکرده است.

- بقیه چی!

- بقیه؟ اگر به نفعتشان بود که کاری دستم بدهند تا حالا داده بودند. من فقط برایشان دست‌وپا

گیر شده‌ام. همین. از من وحشتی ندارند. خداحافظ ویکتوار، تا ساعت پنج.

مسئله دیگری پیش آمد که باز مایه تعجب لوپن شد. شب، دایه پیرش به او خبر داد که وقتی از

روی کنجکاوای کشوی میز کنار تختخواب را باز کرد، در بلورین بطری را توی آن دید.

لوپن دیگر از این حوادث معجزه‌آسا به هیجان نمی‌آمد. فقط به خود گفت: «پس برش

گرداندند. و کسی که آن را برگرداند، کسی که به گونه‌ای غیرقابل توجیه می‌تواند در این خانه رفت و

آمد کند، مثل خود من، تشخیص داد که این در بطری نباید گم شود. و دوبرک هم، یا این که می‌داند

که حتی اطاق خوابش هم از نگاه بیگانگان در امان نیست، این در بطری را بار دیگر در کشوی

میزش گذاشته است، انگار هیچ اهمیتی برایش ندارد. آدم نمی‌داند چه باید بگوید...» اگر لوپن

نمی‌دانست چه بگوید یا چه بیاندیشد، نمی‌توانست استدلالی نکند و یا به تسلسل اندیشه‌هایی

که به ذهنش راه می‌یافت توجهی نداشته باشد. به خود می‌گفت: «ملاقات من با [دیگران]، در

زمانی نه چندان دور غیرقابل احتراز است. بعد، این منم که بر اوضاع مسلط می شوم.» پنج روز گذشت بی آنکه لوپن بتواند چیز تازه‌ای کشف کند. صبح روز ششم لیباش نماینده به دیدن دوبرک آمد و چون دیگر همکارانش با نومییدی به پاهایش افتاد و سرانجام بیست هزار فرانک به او داد.

دو روز گذشت. شب بعد، حدود ساعت دو، لوپن که در پاگرد طبقه دوم کشیک می داد، صدای غره‌دری را شنید. در بین رخت‌کن و باغ. در تاریکی تشخیص داد، یا بهتر بگوئیم حدس زد که واردین دو نفرند. آنان از پلکان بالا رفتند و در طبقه اول کنار اطاق خواب دوبرک ایستادند. در آنجا چه می کردند؟ کسی نمی‌تواند وارد آن اطاق شود چون دوبرک هر شب در اطاقش را قفل می‌کند. پس اینان چه می‌خواستند؟

البته داشتند کاری انجام می‌دادند. لوپن فقط صدای خفه برخوردار چیزی را به در اطاق می‌شنید. سپس کلماتی به گوشش رسید. زمزمه‌ای بیش نبود.

- درست شد؟

- بله، کاملاً. اما بهتر است بگذاریم برای فردا، چون که...

لوپن پایان جمله را نشنید. آن دو نفر با احتیاط از پله‌ها پائین می‌رفتند. در بسته شد. خیلی آرام، سپس در نرده‌ای.

لوپن اندیشید: «خیلی عجیب است. در این خانه‌ای که دوبرک با دقت کثافتکاری‌هایش را پنهان می‌کند، و نه بدون دلیل، از همه وحشت دارد که مبادا جاسوس باشند، هرکسی می‌تواند وارد شود، انگار حمام عمومی است. این که ویکتوار مرا وارد می‌کند یا دربان افراد پلیس را راه می‌دهد... این مسئله دیگری است، اما اینها چی؟ چه کسی پشتیبان آنهاست؟ یعنی آنها تنهایی عمل می‌کنند؟ خیلی جرئت می‌خواهد! همه جای خانه راهم باید بلد باشند!»

بعد از ظهر، در غیبت دوبرک، در اطاق طبقه اول را واریسی کرد. در نظر اول متوجه شد: یکی از تخته‌های پایین در که با مهارت بریده شده بود فقط با میخی ناپیدا برجای مانده بود، کسانی که این کار را کرده بودند همان کسانی بودند که در خانه‌اش، در خیابان شاتوبریان نیز همین عمل را انجام داده بودند.

همچنین متوجه شد که این کار قبلاً انجام گرفته است، مثل خانه خود او آنان نخست راه را می‌گشایند و منتظر می‌مانند که هر وقت لازم شد و یا در موقعیتی مناسب از آن استفاده کنند.

روز در نظر لوپن زود گذشت. بالاخره می‌فهمد. نه تنها می‌فهمد که رقبایش چگونه از این شکاف‌های کوچک، که در نظر اول غیرقابل استفاده به نظر می‌رسند، چون دست از آن به قفل بالایی نمی‌رسد، استفاده می‌کنند، بلکه می‌فهمد که رقبایش چه کسانی هستند، رقبایی چنین هوشیار و فعال. چون بالاخره روزی باید با آنان روبه‌رو شود.

ماجرایی اتفاق افتاد که لوپن را سخت ناراحت ساخت. دوبرک، که هنگام شام از خستگی شکایت کرده بود، شب هنگام، ساعت ده از اطاقش بیرون آمد و - چیزی غریب - از رخت‌کن در باغ را قفل کرد. حال [دیگران] چگونه می‌توانستند نقشه خود را عملی سازند و خود را به اطاق خواب دوبرک برسانند؟

دوبرک چراغها را خاموش کرد. لوپن یکساعتی صبر کرد، بعد برای این که غافلگیر نشود نردبان طنابی اش را آماده کرد و پس از آن در پاگرد طبقه دوم به انتظار نشست.

انتظارش زیاد به طول نیانجامید. یکساعت زودتر از شب قبل از بیرون کوشیدند تا در رخت کن را باز کنند. چون کوشش شان به جایی نرسید چند دقیقه سکوت کامل برقرار شد. لوپن نخست تصور می کرد که از قصد خود منصرف شده اند. بعد ناگهان برخود لرزید. بی آنکه کوچکترین صدایی سکوت را بشکند، کسی وارد رخت کن شده بود. لوپن نخست متوجه نشده بود، چون پای آن شخص روی فرش پلکان هیچ صدایی نداشت، فقط نرده کنار پلکان، که برای بالا رفتن آن را گرفته بود، کمی تاب برداشته بود. آن شخص از پله ها بالا می آمد.

همین طور که آن شخص از پله ها بالا می آمد احساس ناخوشایندی وجود لوپن را فرامی گرفت: هیچ صدایی نمی شنید. به خاطر صدای نرده پلکان مطمئن بود که کسی دارد از پله ها بالا می آید. با هر ارتعاش می توانست بداند که از یک پله بالا آمده است، جز این هیچ شاخص دیگری وجود نداشت که به او احساس مبهم وجود کسی را القاء کند که آدمی نمی بیند اما از حرکاتش می داند که حضور دارد، حتی با تشخیص صداهایی که آدمی نمی شنود. در سیاهی، چیزی می بایست شکل بگیرد سیاه تر از جاهای دیگر، و چیزی می بایست، لااقل، کیفیت سکوت را تغییر دهد. نه، بهیچوجه نمی شد باور کرد که کسی در این جا حضور دارد.

و لوپن علیرغم خود و شهادت خردش داشت باور می کرد که هیچ کس جز او در آنجا حضور ندارد، زیرا نرده هم دیگر حرکتی نداشت و ممکن بود که دفعه نخست نیز اشتباه کرده باشد.

این موضوع مدتی به طول انجامید. لوپن مردد بود، نمی دانست چه بکند، نمی دانست چه باید بیانید. ولی مسئله ای کوچک توجهش را جلب کرد. ساعتی زنگ ساعت دو را نواخت. لوپن صدای زنگ ساعت دوبرک را شناخت. اما صدای زنگ، صدای زنگ ساعتی نبود که آدم از پشت در بسته می شنود.

لوپن به سرعت از پله ها پائین رفت و خود را به نزدیک در رسانید. در بسته بود، اما پائین، سمت چپ خلأی وجود داشت. خلأی که از برداشتن تخته ایجاد شده بود.

لوپن گوش فرا داد. دوبرک در آن لحظه در رختخواب غلت می زد و تنفسش بار دیگر منظم شد. لوپن به وضوح صدای بهم مالیده شدن لباسهایش را می شنید. بدون هیچ شکمی آن شخص در آن اتاق بود و داشت لباسهایی را که دوبرک کنار تختخوابش گذاشته بود می کاوید.

لوپن اندیشید: «اینبار فکر می کنم که موضوع کمی روشن بشود. اما لعنتی چطور توانست خود را به داخل اتاق برساند؟ یعنی توانست قفل را باز کند و در را بگشاید؟... در این صورت چرا بی احتیاطی کرد و آن را دوباره بست؟ فکر لوپن حتی یک لحظه هم متوجه حقیقت، حقیقی خیلی ساده که به زودی هم بر او مکشوف شد، نگشت. و این اتفاق عجیب نزد آدمی چون آرسن لوپن نشان می دهد که این ماجرا تا چه اندازه نگران و ناراحتش کرده بود. به پائین رفتن ادامه داد و روی یکی از پله های پایین کمین کرد بدین طریق بین در اتاق دوبرک و در باغ جای گرفته بود. دشمن دوبرک برای رسیدن به همدستانش چاره ای نداشت جز این که از همین راه بگذرد.

با چه اضطرابی به تاریکی ها می نگریست! سرانجام دشمن دوبرک را خواهد دید! که رقیب

خودش نیز هست. نقشه‌هایش را نقش بر آب می‌کند! هر چیزی را که از دوبرک ربوده است از او پس می‌گیرد. دوستانش پشت در اطاق رخت‌کن و یا پشت در نرده‌ای باغ بیهوده انتظارش را می‌کشند.

دشمن دوبرک سرانجام از اطاق بیرون آمد. لوپن بار دیگر از ارتعاش نرده پلکان به حضورش پی‌برد. بار دیگر با اعصاب‌کش آمده و با حس‌های تیز شده کوشید تا موجود اسرارآمیزی را که به سویش می‌آمد تشخیص دهد. ناگهان او را در چند متری خود یافت. خود لوپن در گوشه‌ای که تاریکترین جای اطاق بود پنهان شده بود و دیده نمی‌شد. چیزی را که می‌دید - به گونه‌ای کاملاً مبهم - با احتیاط تمام، در حالی که به نرده کنار پلکان تکیه داشت، از پله‌ها یکی یکی پائین می‌آمد. لوپن، که قلبش به شدت می‌طپید، به خود گفت: «با چه موجود عجیبی سروکار پیدا کرده‌ام؟» اتفاق به سرعت افتاد. حرکتی که از بی‌احتیاطی‌اش ناشی شده بود، باعث شد تا ناشناس به حضورش پی‌برد و مکث کند. لوپن ترسید مبادا که او برگردد و یا بخواهد فرار کند. خود را به روی رقیبش انداخت اما با تعجب جز خلاء چیزی نیافت و به نرده پلکان برخورد بی‌آنکه بتواند آن شکل سیاهی را که دیده بود بگیرد. اما بلافاصله خود را به جلو انداخت از نصف رخت‌کن گذشت و در لحظه‌ای که رقیبش به در اطاق رسیده بود او را گرفت.

فریادی از وحشت برخاست. فریادهای دیگری از آن طرف در پاسخ دادند.

لوپن، که دستهای نیرومندش روی جسم کوچک لرزان و نالانی فرود آمده بود و او را گرفته بود، زیر لب گفت:

- آه! خدای بزرگ! این دیگر چیست؟

ناگهان دریافت، وحشت زده شد و لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد. نمی‌دانست با رقیب به دام افتاده‌اش چه باید بکند. بقیه پشت در شلوغ می‌کردند. لوپن که می‌ترسید مبادا دوبرک بیدار شود، آن جسم کوچک را زیر کتش گرفت و به سینه‌اش فشرد و با دستمال جلوی دهانش را گرفت تا نتواند فریاد بزند و به سرعت از سه طبقه بالا رفت. به ویکتوار، که تازه از خواب پریده بود، گفت:

- بیا، رئیس رام‌نشدنی دشمنان‌مان را برایت آوردم. یک شیشه شیر بچه نداری؟

بچه‌ای شش، هفت‌ساله را که در لباس ژرسه خاکستری کوچک به نظر می‌رسید و کلاه پشمی بافته شده‌ای بر سر داشت روی مبل گذاشت. چهره دوست‌داشتنی پریده رنگش، با آن چشمان وحشت‌زده، از اشک خیس بود.

ویکتوار، مبهوت، پرسید: - این بچه را از کجا پیدا کردی؟

لوپن که داشت لباس بچه را می‌جست تا چیزی را که از اطاق دوبرک برداشته است بیابد گفت:

- پائین پله‌ها، موقعی که داشت از اطاق دوبرک بیرون می‌آمد.

ویکتوار دلش به رحم آمد.

- فرشته کوچولوی بیچاره! نگاهش کن... حتی فریاد نمی‌کند... خدای بزرگ، دستهایش یخ

کرده‌اند! پسر جان نترس، با تو هیچ کاری نداریم... این آقا بدجنس نیست.

لوپن گفت: - نخیر، این آقا که اینجا می‌بینی هیچ وقت بی‌خودی بدجنسی نمی‌کند. اما یک

آقای دیگری اینجا هست که خیلی بدجنس است و اگر اینها همین‌طور پشت آن در سروصدا کنند



بالاخره بیدار می‌شود. صدایشان را می‌شنوی، ویکتوار؟  
- کی هستند؟

- همراهان هرکول جوان ما. دارودسته این رئیس رام نشدنی.

ویکتوار که نگران شده بود پرسید:

- خوب؟ چه باید کرد؟

- بهر حال من دلم نمی‌خواهد گیر بیفتم. باید بزخم بچاک. توهم می‌آیی، هرکول؟

بچه را در پتویی پیچید به طوریکه فقط سر بچه بیرون بود. پتو را طناب پیچ کرد و بعد ویکتوار آن بسته را پشتش محکم ساخت.

- می‌بینی هرکول، باید در رفت. آقایانی را می‌بینی که ساعت سه صبح هم عجله دارند. خوب،

دیگر، برای پرواز آماده باش. سرت که گیج نمی‌رود؟

از پنجره بیرون رفت و پایش را روی نردبان طنابی گذاشت. یک دقیقه دیگر درون باغ بود.

سروصدا همچنان به گوشش می‌رسید. حال با وضوح بیشتر ضربه‌هایی را که به درخت‌کن زده می‌شد می‌شنید. عجیب این بود که دوبرک از این همه هیاهو بیدار نمی‌شد.

لوپن به خود گفت: «اگر اوضاع را راست وریس نکنم اینها همه چیز را خراب می‌کنند.»

در گوشه ساختمان ایستاد، در تاریکی شب دیده نمی‌شد. فاصله بین خود و در نرده‌ای باغ را واریسی کرد. در باز بود. در طرف راستش پله‌ها را می‌دید، عده‌ای بالای پله‌ها سروصدا می‌کردند. در طرف چپش کوشک دربان قرار داشت. دربان از اطاقش بیرون آمده بود و نزدیک پله‌ها ایستاده بود و با افرادی که بالای پله‌ها بودند سخن می‌گفت:

- ساکت باشید! ساکت باشید! الان می‌آید.

لوپن به خود گفت: «آه! با مزه است، این خانم عزیز با این دارودسته هم همدست است.

لعتنی. هم از توبره می‌خورد هم از آخور.»

به طرفش رفت و گردنش را گرفت و گفت.

- به آنها خبر بده که بچه پیش من است... اگر او را می‌خواهند باید به خانه من بیایند، خیابان

شاتوبریان.

کمی دورتر، در خیابان، یک تاکسی دید. حدس زد که همان دارودسته این تاکسی را نگاه

داشته‌اند. در تاکسی را گشود، طوری که انگار یکی از افراد همان گروه است و آدرس خانه‌اش را داد.

به بچه گفت: - خوب، زیاد که ناراحت نشدی؟ چطور است کمی پشت آقا استراحت کنی؟

نوکرش آشیل خوابیده بود. خودش بچه را خواباند و با مهربانی رویش را مرتب کرد. بچه انگار

کریخ شده بود. چهره دلپذیرش مثل سنگ بود و در آن ترس و میل به ترسیدن، تمایلی به فریاد کشیدن و کوشش ترحم‌برانگیزی برای فریاد نکشیدن خوانده می‌شد.

لوپن گفت: - گریه کن عزیزم. گریه کردن برایت خوب است.

بچه گریه نکرد. اما صدای لوپن آنقدر مهربان و دلپذیر بود که احساس آرامش کرد و لوپن، که با

دقت به او می‌نگریست، در چشمان آرام‌ترش و دهانی که کمتر منقبض بود چیزی یافت که از پیش می‌شناخت، شباهتی غیرقابل انکار.

این موضوع تأیید چیزهایی بود که او حس می‌کرد و در ذهنش به هم مربوط می‌شدند. در اصل، اگر اشتباه نمی‌کرد، اوضاع به گونه‌ای عجیب تغییر می‌یافت و رهبری رخدادها به زودی برعهده‌اش گذاشته می‌شد. تا آن زمان...

صدای زنگ در، و بلافاصله دو بار دیگر، خیلی باشتاب.

لوپن به بچه گفت: - بفرما، مادرت آمده است دنبالت. از جایت جنب نخور.

به جانب در دوید و آن را گشود.

زنی وارد شد، مثل دیوانه‌ها. فریاد زد:

- پسر!... پسرم کجاست؟

لوپن گفت: - توی اطاق خوابم.

زن بی‌آنکه پرسش دیگری به عمل آورد به جانب اطاق خواب دوید. با این کار نشان داد که آپارتمان را می‌شناسد. لوپن زیر لب گفت: - زن جوان با موهای خاکستری، دوست و در عین حال دشمن دوبوک. حدسش را می‌زد. به جانب پنجره رفت. پرده را به کناری زد. دو مرد در پیاده‌روی مقابل قدم می‌زدند: گرونار و لوبالو.

لوپن افزود: - و حتی خود را پنهان هم نمی‌کنند. علامت خوبی است. می‌دانند که باید از رئیس اطاعت کنند. فقط خانم زیبای خاکستری مو می‌ماند. رام‌کردنش دشوارتر است. بله، مادر عزیز، مبارزه بین من و تست!

وقتی به اطاق خوابش رفت مادر و فرزند را در آغوش یکدیگر یافت. مادر نگران بود و با چشمان اشک‌آلود می‌گفت:

- حالت خوب است؟ مطمئنی؟ او! حتماً خیلی ترسیدی ژاک کوچولوی من!

لوپن گفت: - مرد کوچولوی کارآمدی است.

زن پاسخی نداد. او نیز به لباس ژرسه بچه دست می‌کشید، کاری که لوپن کرده بود. بی‌شک می‌خواست بداند در مأموریتش موفق بوده است یا خیر و آهسته از او در اینباره سؤال کرد. بچه گفت: - نه، مادر... مطمئن باش که نه.

مادر فرزندش را بوسید و به سینه فشرد و بچه که از خستگی و هیجان دیگر طاقتی نداشت فوری به خواب رفت. زن مدتی دراز کنارش ماند. او نیز خسته به نظر می‌رسید و می‌خواست استراحت کند.

لوپن رشته افکارش را پاره نکرد. اما با دقت و نگرانی به او می‌نگریست. به گودی پلک‌ها و چین‌های صورتش خیره شد و متوجه شد از آن چیزی که تصور می‌کرده زیباتر است. نوعی زیبایی هیجان‌انگیز که عادت به رنج کشیدن در بعضی از آدمها ایجاد می‌کند، در آدمهای حساس و شریف. زن چنان حالت غمگینانه‌ای داشت که لوپن به‌طور غریزی کنارش رفت و گفت:

- نمی‌دانم شما چه نقشه‌هایی دارید، اما هر نقشه‌ای که داشته باشید به کمک احتیاج دارید و

تنهایی کاری از پیش نمی‌برید.

- من تنها نیستم.

- منظور شما آن دو نفر است که آن پائین هستند؟ آنها را می‌شناسم. به حساب نمی‌آیند. خواهش می‌کنم. مرا در جریان بگذارید. آن شب را به خاطر دارید، در تاتر، توی لژ مخصوص؟ داشتید حرف می‌زدید. امروز دیگر تردید نکنید. زن چشمانش را به سویش گرداند. به او نگریست، و چون کسی که دیگر نمی‌تواند از اراده‌اش سرپیچی کند، پرسید:

- دقیقاً چه می‌دانید؟ از من چه می‌دانید؟

- خیلی چیزهاست که نمی‌دانم. مثلاً نام شما را نمی‌دانم اما می‌دانم که...

زن با حرکتی سخنش را قطع کرد و با تصمیمی ناگهانی اراده‌اش را به کسی که او را به حرف زدن مجبور می‌کرد تحمیل کرد، گفت:

- بی‌فایده است. چیزی که ممکن است بدانید، به‌رحال چیز زیادی نیست و هیچ اهمیتی هم ندارد. نقشه‌های خود شما چیست؟ به من پیشنهاد کمک می‌کنید... به چه دلیل؟ اگر شما خودتان را وارد این معرکه کرده‌اید و اگر همیشه شما را سر راه خودم می‌بینم، بی‌شک به این علت است که شما هم هدفی دارید... هدف شما کدامست؟

- هدف من؟ خدای بزرگ به نظرم می‌رسد که رفتارم...

زن قاطعانه گفت: - نه، با کلمات بازی نکنید. ما به یقین احتیاج داریم و برای رسیدن به یقین باید صادق باشیم. خودم شروع می‌کنم. آقای دوبرک شیئی‌ای در اختیار دارد که دارای ارزش زیادی است. البته آن شیئی به خودی خود ارزشی ندارد. بلکه در ارتباط با چیزی ارزشمند قرار گرفته است. شما آن شیئی را می‌شناسید. دوبار آن را در دست داشتید و دوبار من آن را از شما پس گرفتم. حالا حق دارم فکر کنم که اگر شما خیال تصاحبش را دارید بدین دلیل است که می‌خواهید از قدرتی که به شما می‌دهد استفاده کنید. به نفع خودتان استفاده کنید...

- سردر نمی‌آوردم.

- بله، آن‌طور که دل‌تان می‌خواهد از آن استفاده کنید، در راستای اهداف شخصی خودتان،

درست مثل یک...

لوپن افزود: - دزد و جیب‌بر.

زن اعتراضی نکرد. لوپن سعی کرد بخندد. با خود می‌اندیشید. این زن از او چه می‌خواهد؟ از چه چیزی وحشت دارد؟ اگر به من اعتماد ندارد، چطور من می‌توانم به او اعتماد داشته باشم. به زنی که دوبار در بلورین بطری را از من ربوده است که به دوبرک بدهد؟ آنهم در حالی که دشمن خونی اوست. تا چه اندازه تحت اراده و نفوذ این مرد قرار دارد؟ اگر همه چیز را به او بگویم آیا این خطر وجود ندارد که دوبرک از همه چیز با خبر گردد؟... با این همه لوپن هرگز چشمانی چنین جدی و چهره‌ای چنین صمیمی ندیده بود.

بدون تردید گفت: - هدف من معلوم است: آزاد کردن ژیلبر و وشری.

زن در حالی که می‌لرزید و با نگاهی نگران و پرسشگرانه به او می‌نگریست گفت: - حقیقت

دارد؟ ... واقعاً حقیقت دارد؟

- اگر مرا می‌شناختید...

- شما را می‌شناسم... می‌دانم کی هستید... ماههاست که وارد زندگی شما شده‌ام، بی‌آنکه شما خبر داشته باشید... و با این همه به دلایلی هنوز تردید دارم.

لوپن با لحن قاطعانه‌تری گفت: - مرا نمی‌شناسید، اگر مرا درست می‌شناختید می‌دانستید که نمی‌توانم آرام بگیرم تا این‌که آن دو تن همدست من... یا لااقل ژیلبر، چون و شری آدم چندان درستی نیست... تا ژیلبر، از سرنوشت شومی که در انتظارش است خلاصی یابد.

زن به سرعت به طرفش رفت و شانه‌هایش را گرفت، به دیوانه‌ها می‌مانست.

- چی؟ چه گفتید؟ سرنوشت شوم؟... خیال می‌کنید که... خیال می‌کنید که... لوپن، که حس کرد سخنش تا چه اندازه او را منقلب کرده است گفت: - واقعاً خیال می‌کنم که اگر به موقع به دادش نرسم کارش ساخته است.

زن که به شدت تکانش می‌داد فریاد زد: - ساکت!... ساکت!... ساکت! حق ندارید چنین چیزی بگوئید. هیچ دلیلی وجود ندارد... این شما هستید که این‌طور فکر می‌کنید...

- تنها من نیستم. خود ژیلبر هم مثل من فکر می‌کند.

- چی؟ ژیلبر! از کجا می‌دانید؟

- خودش گفت.

- چطور؟

- بله، خودش گفت. الان تنها امیدش من هستم. می‌داند که در دنیا فقط یک نفر وجود دارد که می‌تواند کمکش کند و آن یک نفر هم من هستم و با نومیادی از من طلب کمک کرد. چند روز پیش از زندان برایم نامه نوشت. اینهم نامه‌اش.

زن نامه را گرفت و با لکنت شروع به خواندن کرد.

- کمک، ارباب... کارم تمام است... می‌ترسم. کمک.

نامه از دست زن رها شد. دست‌هایش می‌لرزیدند. چشمان وحشت‌زده‌اش گویی همان منظره شومی، که بارها لوپن را آشفته ساخته بود می‌دیدند. زن از هراس فریادی کشید، کوشید تا برخیزد و بیهوش نقش زمین شد.

## بیست و هفت

بچه در آرامش روی تختخواب خوابیده بود. مادرش روی صندلی راحتی که لوپن برایش آماده کرده بود دراز کشیده بود. تنفس آرام و گونه‌هایش که کم‌کم رنگ می‌گرفت نشان می‌داد که بزودی بیدار می‌شود.

لوپن متوجه شد که زن حلقه در انگشت دارد و مدالیونی نیز در گردن آویخته است. خم شد و مدالیون را برگرداند. عکس بسیار کوچکی در آن بود که مردی را که حدود چهل سال داشت نشان می‌داد به همراه پسری نوجوان، در لباس مدرسه. لوپن با دقت به قیافه پسر نوجوان که موهای حلقه‌ای آن را احاطه کرده بودند نگریست. گفت:

- درست است... آه! زن بیچاره!

زن چشمانش را گشود، سپس آنها را بست. زیر لب گفت: ژاک.

- نگران نباشید... خوابیده است... مسئله‌ای پیش نیامده است.

زن کاملاً بیدار می‌شد. اما چون ساکت بود لوپن از او پرسش‌هایی کرد تا کم‌کم به حرف زدن وادارش کند. در حالی که مدالیون را به او نشان می‌داد پرسید:

- آن بچه مدرسه‌ای ژیلبر است، مگر نه؟

زن گفت: - بله.

و ژیلبر پسر شماست؟

زن برخورد لرزید و با صدای آهسته‌ای گفت:

- بله، ژیلبر پسر من است، پسر بزرگ من.

پس او مادر ژیلبر بود. ژیلبری که زندانی است، متهم به قتل است، و دستگاه عدالت با تمام قوا می‌خواهد محکومش کند!

لوپن ادامه داد: - آن عکس دیگر؟

- عکس شوهر من است.

- شوهر شما؟

- بله. سه سال پیش مرده است.

زن نشست. زندگی، همچون وحشت از زندگی، بار دیگر در او جاری شد. وحشت از تمام

چیزهای وحشتناکی که تهدیدش می‌کردند.

لوپن پرسید: - نام شوهر شما چه بود؟

- مرژی (۱).

لوپن به تندی پرسید: - ویکتورین مرژی (۲) همان نماینده مجلس؟  
- بله.

سکوتی طولانی برقرار شد. لوپن ماجرا را فراموش نکرده بود، همچنین هیاهویی را که مرگ مرژی به وجود آورده بود. سه سال پیش، مرژی در راهروهای مجلس گلوله‌ای به مغزش شلیک کرده بود بی آنکه نامه‌ای به جا بگذارد و توضیحی بدهد، بعد از آن نیز کسی نتوانسته بود دلیلی برای این خودکشی بیابد.

لوپن با صدای بلند فکرش را دنبال کرد: - پس شما دلیل کارش را می‌دانید؟  
- بله می‌دانم.

- ژیلبر، شاید؟

- نه، ژیلبر چند سال بود که از خانه ما رانده شده بود. شوهرم او را بیرون کرده بود. گرچه در این باره زیاد غصه می‌خورد اما دلیل دیگری برای عملش داشت.  
لوپن پرسید: چه دلیلی؟

دیگر لزومی نداشت که لوپن پرسشی به عمل آورد. خانم مرژی دیگر نمی‌توانست سکوت کند و با هراس از یادآوری گذشته‌ای که داشت آن را زنده می‌کرد چنین گفت:  
- بیست و پنج سال پیش، زمانی که نام من کلاریس دارسل (۳) بود و پدر و مادرم هنوز زنده بودند، در شهر نیس، با سه جوان آشنا شدم. وقتی نام‌های این سه نفر را بدانید فاجعه امروز را درک می‌کنید: الکسی دوبرک، ویکتورین مرژی و لویی پرازویل. این سه نفر همدیگر را می‌شناختند، همدوره بودند و خدمت سربازی را هم با هم گذرانیده بودند. پرازویل در آن زمان هنرپیشه‌ای را که در اپرای نیس آواز می‌خواند دوست داشت. آن دو نفر دیگر، مرژی و دوبرک، عاشق من بودند. من همه این ماجرا را به اختصار برایتان تعریف می‌کنم. ماجرا خود به اندازه کافی گویا هست. من از همان لحظات نخست از ویکتورین مرژی خوشم آمد. شاید اشتباه کردم که همان موقع علاقه‌ام را ابراز نکردم. اما عشق واقعی با شرم آمیخته است، مردد است و هراسناک و من می‌خواستم انتخابم را با قاطعیت و در آزادی کامل اعلام کنم. بدبختانه این دوران انتظار، گرچه برای کسانی که یکدیگر را پنهانی دوست دارند لذتبخش است، باعث شد که دوبرک نویده‌ایی به خود بدهد. خشمش بعد، وحشتناک بود. کلاریس مرژی چند ثانیه مکث کرد. سپس با لحنی ناراحت ادامه داد.

- هیچوقت فراموش نمی‌کنم... ما هر سه تن در سالن بودیم. آه! هنوز سخنانی را که بر زبان آورد می‌شنوم. سخنانی سرشار از نفرت و تهدیدهای وحشتناک. ویکتورین خیلی ناراحت شده بود. هرگز دوستش را آن چنان ندیده بود، با چنان قیافه‌ای کریه، با چنان حالت حیوانی... بله، حیوانی سبع... دندانهایش را بهم می‌فشرده، پا به زمین می‌کوفت. چشمانش - در آن زمان هنوز

۱ - Mergy.

۲ - Victorien.

۳ - clarisse Darcel.

عینک نمی‌زد. - چشمان خون‌آلودش، در حدقه آرام نداشتند و او دایم تکرار می‌کرد: «انتقام می‌گیرم... انتقام می‌گیرم... اه! نمی‌دانید چه بلایی سرتان می‌آورم. اگر لازم باشد صبر می‌کنم، ده سال، بیست سال... اما بالاخره انتقامم مثل صاعقه بر سرتان فرود می‌آید... آه! هنوز نمی‌دانید... انتقام... بدی کردن... به خاطر بدی کردن.. نمی‌دانید چه لذتی دارد! به دنیا آمدم که بدی بکنم... و هر دوی شما باید در برابرم زانو بزنید و التماس کنید، بله باید زانو بزنید.» و یکتورین مرژی به کمک پدرم، که در آن لحظه وارد سالن می‌شد، و یکی از خدمتکاران، توانست این موجود نفرت‌انگیز را از خانه بیرون بیاورد. شش هفته بعد من همسر و یکتورین شدم.

لوپن پرسید: - دوبرک چی؟ هیچ کوششی نکرد؟

- نه، اما روز ازدواج ما، لویی پرازویل، که علیرغم خواسته اکید دوبرک پذیرفته بود که شاهد عقد ما باشد، وقتی به خانه‌اش رفت دید که زن جوانی را که دوست داشت، همان خواننده اپرارا، خفه کرده و کشته‌اند.

لوپن از جا پرید: - چی! یعنی دوبرک...

- همه می‌دانستند که از چند روز پیش دوبرک مدام آن زن را تعقیب می‌کرد، اما چیز دیگری معلوم نشد. نتوانستند مشخص کنند که در غیبت پرازویل چه کسی وارد خانه‌اش شده یا از آن خارج شده است. هیچ ردی به دست نیامد، مطلقاً هیچی.  
- با این همه پرازویل...

- برای پرازویل، برای ما، حقیقت کاملاً روشن بود. دوبرک می‌خواست زن را بدزد. شاید هم می‌خواست بلای دیگری سرش بیاورد. به کاری نادرست مجبورش کند و در طول درگیری، در یک لحظه جنون، خونسردی‌اش را از دست داد، گلوی زن جوان را گرفت و خفه‌اش کرد، تقریباً بی‌آنکه خود بداند او را کشت. اما برای همه این چیزهایی که گفتم هیچ دلیلی وجود ندارد. پلیس هیچ وقت مزاحم دوبرک نشد.  
- دوبرک بعداً چه کرد؟

- سالها خبری از او نداشتیم. فقط می‌دانستیم که همه‌چیزش را در قمار از دست داده و به آمریکا سفر کرده است. و علیرغم خودم خشم و تهدیدهایش را فراموش کردم و تصور می‌کردم که دیگر علاقه‌ای به من ندارد و به تهدید مضحکش هم نمی‌اندیشد. از این گذشته، بیش از آن خوشبخت بودم که به چیز دیگری جز عشق خودم فکر کنم. خوشبختی خودم، موقعیت سیاسی شوهرم و سلامتی پسرم آنتوان<sup>(۱)</sup> تنها چیزهایی بودند که ذهن‌ام را مشغول می‌کردند.  
- آنتوان؟

- بله، نام واقعی ژیلبر. آنتوان است، پسر بیچاره هر طور بود توانست هویت واقعی خود را مخفی نگاه دارد.

لوپن پرسید: - ژیلبر... چه زمانی... شروع کرد به...

- دقیقاً نمی‌توانم بگویم، ژیلبر - ترجیح می‌دهم او را ژیلبر نامم و نام واقعی‌اش را بر زبان

نیاورم - ژیلبر، موقعی که بچه بود درست مثل امروزش بود دوست داشتنی، مورد علاقه همه، جذاب، اما تنبل و بدون انضباط. وقتی پانزده سالش شد او را در مدرسه‌ای در حوالی پاریس گذاشتیم، برای این‌که کمی از ما دور باشد.  
بعد از دو سال از آن مدرسه بیرونش کردند.

- چرا؟

- به دلیل بدرفتاری. فهمیدند که شبها از مدرسه فرار می‌کند، و همچنین چندین هفته که آنها خیال می‌کردند پیش ماست، در حقیقت در رفته بود.

- در آن مدت چکار می‌کرد؟

- خوش می‌گذرانند. در مسابقات اسبدوانی شرط‌بندی می‌کرد، توی کافه‌ها و مجالس رقص عمومی پلاس بود.

- پس پول داشت؟

- بله.

- چه کسی به او پول می‌داد؟

- دشمنش. کسی که بدون اطلاع والدینش او را از مدرسه خارج می‌کرد، کسی که او را به فساد کشانید، ضایعش کرد، از ما گرفت، کسی که به او دروغ گفتن، دزدی و هرزگی آموخت.

- دوبرک؟

- دوبرک.

کلاریس مرژی پیشانی‌اش را در دستهای پنهان ساخته بود. با صدای خسته‌ای ادامه داد:  
- دوبرک انتقامش را گرفته بود. فردای روزی که شوهرم پسر بخت برگشته ما را از خانه بیرون کرد، دوبرک، در نامه‌ای سراپا گزنده و نیشدار نقش نفرت‌انگیز خود، و دسیسه‌هایی را که توسط آنها توانسته بود پسر ما را به بی‌راهه بکشاند، برای ما فاش کرد. در آن نامه خبر داده بود: «یکی از همین روزها دارالتأدیب... بعد زندان و بعد، بدون شک تبعه گیوتین.»

لورین با تعجب پرسید: - یعنی چه؟ منظور شما اینست که گرفتاری فعلی‌اش نقشه دوبرک است؟

- نه، نه. این دیگر تصادفی بود. آن پیشگویی وحشتناک چیزی نبود جز بر زبان آوردن میل درونی‌اش. ولی چقدر مرا وحشت‌زده کرد! آن موقع بیمار بودم. پسر دیگرم، همین ژاک کوچولو، تازه به دنیا آمده بود. هر روز چیز تازه‌ای درباره هرزگی‌های ژیلبر می‌شنیدیم. درباره کثافتکاری‌هایش. امضای قلبی، دزدی... به طوری که ناچار شدیم به اطرافیان خود بگوئیم و شایع کنیم که به خارج رفته است. بعد هم گفتیم که مرده است. زندگی بدی را می‌گذرانندیم و زندگی ما بدتر هم شد وقتی که آن طوفان سیاسی پیش آمد و شوهر مرا نابود کرد.

- موضوع چه بود؟

- دو کلمه برای شرحش کفایت می‌کند. نام شوهرم توی لیست بیست و هفت بود.

- آه!

ناگهان پرده از مقابل چشمان لورین به کنار رفت و او در برقی که زد تمام اتفاقاتی را که در



تاریکی رخ داده بود، دید. کلاریس مرژی، با لحنی قاطع تر ادامه داد: - بله، نامش در آن لیست وجود دارد، اما اشتباهی پیش آمده بود، نوعی بدشانسی که او قربانی اش شد. ویکتورین مرژی جزو کمیسیون بود که می‌بایست درباره کانال بین دو دریا مطالعه کند. او هم جزو کسانی بود که پروژه شرکت را عملی می‌دانستند. او هم، بله، صریح می‌گویم که برای این کار پانزده هزار فرانک پول گرفت. اما این پول را برای کس دیگری گرفته بود. برای یکی از دوستان سیاسی اش، کسی که شوهرم به او اطمینان مطلق داشت و بی‌چون و چرا از او اطاعت می‌کرد. فکر می‌کرد کار خوبی می‌کند. اما خود را نابود کرد. بعد از خودکشی مدیر شرکت و ناپدید شدن مسئول مالی اش بود که همه کثافتکارها و حقه‌بازهای مربوط به شرکت برملا شد، و فقط پس از آن بود که شوهرم فهمید که بیشتر همکارانش را خریده بودند و نام او نیز، همراه نام آنها، همراه نام دیگر نمایندگان، رؤسای گروه‌ها و نمایندگان صاحب‌نفوذ، توی آن لیست اسرارآمیزی که ناگهان همه درباره اش حرف می‌زدند وجود دارد. آه! چه روزهای وحشتناکی را آن وقت گذرانندیم! آیا لیست منتشر می‌شود؟ آیا نامش بر سر زبانها می‌افتد؟ چه شکنجه‌ای! حتماً جنونی را که مجلس دچارش شده بود به یاد دارید، آن فضای وحشت و تهمت! لیست نزد چه کسی بود؟ هیچکس نمی‌دانست. اما همه می‌دانستند که چنین لیستی وجود دارد، فقط همین. دو نفر دز آن طوفان نابود شدند. اما هنوز هیچکس نمی‌دانست که افشاگری‌ها کار کیست و اسناد متهم کننده در دست چه کسی قرار دارد.

لوپن پرسید: - دوبرک؟

خانم مرژی گفت: - او! نه. دوبرک در آن زمان هنوز کسی نبود. هنوز روی صحنه ظاهر نشده بود. نه... به یاد بیاورید... حقیقت ناگهان آشکار شد، توسط کسی که همه چیز را می‌دانست، توسط ژرمینو،<sup>(۱)</sup> وزیر سابق دادگستری، و پسرعموی مدیر شرکت کانال، او که سل ریوی داشت و به شدت بیمار بود از بستر مرگ نامه‌ای به رئیس پلیس نوشت و اعلام کرد که پس از مرگش لیست را از صندوق آهنی که در اطاق خوابش قرار دارد بردارد. مأموران خانه را احاطه کردند. رئیس پلیس نزد بیمار جای گرفت. ژرمینو سرانجام مرد. صندوق آهنی را باز کردند. خالی بود. لوپن گفت: - این بار کار دوبرک بود.

خانم مرژی که هیجانش هر لحظه بیشتر می‌شد گفت: - بله، دوبرک. آلکسی دوبرک، که از شش ماه پیش تغییر قیافه داده بود و شناخته نمی‌شد، به عنوان منشی نزد ژرمینو کار می‌کرد. از کجا فهمیده بود که آن لیست پیش ژرمینو است؟ این مهم نیست، مهم آن است که درست شب پیش از مرگ صندوق را شکست. تحقیقات پلیس این را ثابت کرد و هویت دوبرک هم مشخص شد.

- توقیفش نکردند؟

- توقیفش چه فایده‌ای داشت؟ همه حدس می‌زدند که باید لیست را در محل امنی مخفی کرده باشد. توقیفش باعث رسوایی می‌شد، قضیه تازه می‌شد، قضیه نفرت‌انگیزی که همه از آن خسته

شده بودند و می‌خواستند به هر قیمتی که هست سروصدایش را درنیاورند.  
- بعد چه شد؟  
- معامله کردند.

لوپن خندید: - معامله با دوبرک. خنده‌دار است!  
خانم مرژی بالحن تلخی گفت: - بله، خیلی خنده‌دار است. دوبرک بلافاصله دست به کار شد و با بی‌شرمی تمام شروع به تهدید کرد. هشت روز بعد از دزدیدن لیست در مجلس سراغ شوهرم رفت و به او گفت که تا بیست و چهار ساعت دیگر باید سی هزار فرانک به او بدهد وگرنه افتضاح برپا می‌کند و او را بی‌آبرو می‌سازد. شوهرم او را خوب می‌شناخت، می‌دانست که آدمی است بی‌رحم و سبع و پر از کینه. چون هیچ امیدی نداشت خود را کشت. لوپن نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت: - کار ابلهانه‌ای بودا دوبرک لیستی در اختیار دارد که حاوی بیست و هفت نام است. برای فاش کردن یکی از آن نامها، ناچار است، اگر می‌خواهد اتهامش مؤثر واقع شود، تمام لیست را منتشر کند، یا لااقل فتوکپی‌اش را منتشر کند، اما با این کار جنجالی که می‌خواهد برپا می‌شود اما دیگر نمی‌تواند از آن برای اخاذی استفاده کند.

زن گفت: - بله و نه.

- از کجا می‌دانید؟

- دوبرک به من گفت. دوبرک کثافت به دیدنم آمد و با بدجنسی چیزهایی را که به شوهرم گفته بود به اطلاع رسانید. فقط این لیست نیست، فقط این تکه کاغذی که مسئول مالی نام‌ها و مبلغی را که دریافت کرده بودند ثبت کرده بود و اگر به یاد داشته باشید مدیر شرکت قبل از مردن با خونش آن را امضاء کرده بود نیست. فقط همین یک لیست نیست. دلایل دیگری هم وجود دارد که این بیست و هفت نفر از آن اطلاعی ندارند: نامه‌هایی که بین مدیر شرکت و مسئول مالی رد و بدل شد، نامه‌هایی که مدیر شرکت و وکلای مشاور بهم نوشتند و غیره. البته فقط آن لیست که روی تکه کاغذی نوشته شده اهمیت دارد. تنها دلیل غیرقابل انکار همان است و عکس گرفتن از آن و یا کپی کردنش هم همان‌طور که گفتم هیچ فایده‌ای ندارد، اما بهر حال، دلایل دیگر هم خطرناکند. همین دلایل تاکنون موجب نابودی دو نماینده مجلس شدند. و دوبرک در بازی کردن با این‌طور چیزها رقیب ندارد. وقتی قربانی‌اش را انتخاب کرد، او را وحشت‌زده می‌کند و تا مرز جنون می‌رساند، او را مطمئن می‌سازد که رسوایی غیرقابل احتراز است و قربانی یا پول را می‌پردازد و یا مثل شوهرم خودکشی می‌کند. راه دیگری وجود ندارد. حالا متوجه شدید؟

لوپن گفت: - بله.

و در سکوتی که برقرار شد زندگی دوبرک را بازسازی کرد. او صاحب لیست است، از قدرتش استفاده می‌کند. کم‌کم از محاق گمنامی بیرون می‌آید، پول‌هایی را که از قربانیانش می‌گیرد با اسراف خرج می‌کند، عضو انجمن ایالتی می‌شود، نماینده مجلس می‌شود. با تهدید و ایجاد وحشت حکومت می‌کند. آدمی است دست نیافتنی که نمی‌توان به او حمله کرد و به مجازاتش رسانید. حکومت از او وحشت دارد و ترجیح می‌دهد به دستوراتش گردن نهد تا این‌که با او مبارزه کند. صاحبان قدرت به او احترام می‌گذارند. او چنان قدرتمند گشت که برخلاف همه قوانین موجود پرازویل را به ریاست پلیس

منصوب کردند، فقط به این دلیل که به دلایل شخصی از دوبرک نفرت داشت.  
پرسید: - او را بازدیدید؟

- او را دیدم. ناچار بودم. شوهرم مرده بود اما شرافتش لکه‌دار نشده بود. هیچکس حقیقت را نمی‌دانست. حداقل برای دفاع از نامی که برایم گذاشته بود قبول کردم که با دوبرک، برای اولین بار، مذاکره کنم.

- اولین بار، یعنی بعدش باز هم او را دیدید؟

زن با صدایی که شناخته نمی‌شد گفت: - بارها و بارها. بله، خیلی، بیشتر در شب، در تاتر، چون دیدن این مرد برایم چندش‌آور بود و دلم نمی‌خواست که کسی بداند... ولی ناچار بودم... وظیفه داشتم، وظیفه‌ام بود که انتقام شوهر بیچاره‌ام را بگیرم.

به جلو خم شد و با حرارت ادامه داد: - بله، انتقام تنها دلیل رفتارم بود و تنها دلمشغولی زندگیم. انتقام شوهرم، انتقام پسر از دست رفته‌ام، انتقام زندگی از دست رفته خودم، انتقام همه بدی‌هایی که در حق من کرد... هیچ رؤیای دیگری نداشتم، هیچ هدف دیگری. تنها چیزی که می‌خواستم نابود کردن این مرد بود، فلاکتش، و دیدن اشکهایش - انگار هنوز هم قادر است گریه کند! - و نومیدی‌اش...

لوپن سخنش را قطع کرد: - و مرگش.

چون صحنه‌ای را که در دفتر کار دوبرک دیده بود به یاد آورده بود.

- نه، مرگش را نمی‌خواستم. اغلب درباره‌اش فکر کردم... حتی دستم را رویش بلند کردم... اما چه فایده دارد! او حتماً احتیاط‌های لازم را به عمل آورده است. اسناد باقی می‌مانند. از این گذشته کشتن انتقام گرفتن نیست... کینه‌ام عمیق‌تر از این حرف‌هاست... نابودی‌اش را می‌خواهم و بدبختی‌اش را، و برای این کار فقط یک راه وجود دارد: باید اسلحه‌اش را از او گرفت. دوبرک بدون آن اسنادی که به او نیرو می‌دهند، دیگر وجود ندارد. بلافاصله نابود می‌شود، غرق می‌شود، و آنهم در چه شرایط وحشتناکی! این چیزی است که من می‌خواهم!

- و دوبرک از نیت شما حتماً اطلاع داشت؟

- حتماً. باور کنید که ملاقات‌های ما همیشه عجیب بودند. من مراقب بودم، سعی داشتم پشت

سخن‌هایش به رازی که پنهان می‌کرد دست پیدا کنم... و او... او...

لوپن جمله کلاریس مرژی را تمام کرد: - و او قربانی‌اش را می‌خواست... زنی را که هنوز

دوست داشت، کسی را که با تمام نیرو و خشمش می‌خواست...

کلاریس سرش را پائین انداخت و به سادگی گفت: - بله.

مبارزه عجیبی بود بین دو موجودی که هیچ چیز مشترکی نداشتند. حتماً علاقه‌ای بی‌حد

باعث می‌شد تا دوبرک این همه خطر کند و زنی را نزد خود بخواند که زندگیش را نابود کرده بود! با

این همه حتماً اطمینان داشت که خطری تهدیدش نمی‌کند!

لوپن پرسید: - جستجوهای شما به کجا... انجامید؟

زن پاسخ داد: - جستجوهای من مدت‌ها هیچ نتیجه‌ای نداشت. شیوه تحقیقاتی که شما از آن

پیروی می‌کنید، یا پلیس اعمال می‌کند، من هم سالها دنبال کردم، و هیچ فایده‌ای نداشت. داشتم

نومید می‌شدم که روزی که به خانه دوبرک، در ویلایش در آنگین رفته بودم، زیر میز کارش تکه کاغذ مچاله شده‌ای را پیدا کردم که شروع یک نامه بود، آن را با دیگر کاغذها توی سبد کاغذهای باطله انداخته بودند. رویش چند سطر به خط دوبرک به انگلیسی مغلوطی نوشته شده بود و من خواندم:

«توی بلور را خالی کنید به طوریکه محفظه‌ای در آن به وجود بیاید و بیننده هم متوجه نشود.» اگر دوبرک، که آن وقت توی باغ بود دوان دوان نمی‌آمد و باشتابی که آدمی را به فکر وامی داشت درون سبد کاغذهای باطله به جستجوی نمی‌پرداخت به آن جمله توجه لازم را نمی‌کردم.

با سوءظن به من نگریست.

- اینجا... یک نامه بود...

من وانمود کردم که متوجه نمی‌شوم. او هم پافشاری نکرد. اما هیجانش از نظرم مخفی نمانده بود و من در آن راستا به جستجو پرداختم. یک ماه بعد میان خاکسترهای شمینه سالن قسمتی از یک صورت حساب انگلیسی را پیدا کردم. جون هوارد<sup>(۱)</sup>، شیشه‌گری در استوربریج<sup>(۲)</sup> برای دوبرک نماینده، طبق سفارش بطری‌ای بلوری ساخته بود. کلمه بلور توجه‌ام را جلب کرد. سه استوربریج رفتم با سرکارگر شیشه‌گری صحبت کردم و فهمیدم که در آن بطری، طبق سفارش طوری ساخته شده است که تویش خالی باشد و محفظه‌ای داشته باشد که بیننده متوجهش نشود.

لوپن سرش را تکان داد.

- این طور که می‌گوئید دیگر جای شکی باقی نمی‌ماند. با این همه به نظرم نمی‌رسد که حتی زیر آن قسمت طلایی... از این گذشته، آن محفظه خیلی کوچک است.

زن گفت: - کوچک ولی کافی.

- از کجا می‌دانید؟

- پرازویل به من گفت.

- پس او را می‌بینید.

- بعد از این قضایا، بله. قبلاً من و شوهرم، در اثر حوادثی مشکوک روابطمان را با او قطع کرده بودیم. پرازویل چندان پایبند اخلاق نیست. جاه‌طلبی است بیش‌تر و حتماً در ماجرای کانال دو دریا هم نقش کثیفی داشته است. احتمالش هست که پولی هم گرفته باشد. مسئله‌ای که اهمیت داشت این بود که به کمک احتیاج داشتیم. او به ریاست کل پلیس منصوب شده بود و من هم او را انتخاب کردم.

لوپن پرسید: - از رفتار پسر شما ژیلبر هم اطلاع دارد؟

- نه. من از روی احتیاط، و دقیقاً به علت شغلی که دارد، به او هم مثل بقیه دوستانم گفتم که

ژیلبر به خارج رفته و در آنجا درگذشته است. درباره بقیه قضایا به او راست گفتم، یعنی دلایلی که

باعث شد تا شوهرم خودکشی کند و هدفم را از انتقام. وقتی خبر کشفام را به او دادم از خوشحالی به هوا پرید و حس کردم که از نفرتی که به دوبرک دارد چیزی کاسته نشده است. ما مدتی دراز صحبت کردیم و او به من گفت که لیست روی تکه کاغذی نازک نوشته شده است. کاغذی بسیار نازک که اگر تا بشود در محفظه‌ای بسیار کوچک جای می‌گیرد. او هم مثل من شکی نداشت. ما می‌دانستیم لیست در کجا مخفی شده است. ما قرار گذاشتیم به تنهایی به جستجوهای خود ادامه بدهیم. اما با هم مخفیانه در ارتباط باشیم. من او را به کلمانس، دربان خانه میدان لامارتین، که به من وفادار است معرفی کردم...

لوپن گفت: - اما به پرازویل چندان وفادار نیست. دلایلی دارم که به او خیانت می‌کند. - حالا شاید، اما اوایل نه، و جستجوهای پلیس در خانه دوبرک هم یکبار و دوبار نبود. در همان وقت بود، یعنی ده ماه پیش، که سروکله ژیلبر در زندگی‌ام پیدا شد. مادر نمی‌تواند پسرش را دوست نداشته باشد. علیرغم هر کاری که کرده باشد، یا هر کاری که بکند، از این گذشته ژیلبر واقعاً دوست‌داشتنی است! شما او را می‌شناسید. گریه کرد، ژاک کوچولوی من یعنی برادرش را بوسید... من هم او را بخشیدم.

و با صدایی آهسته، درحالی‌که به زمین چشم دوخته بود، ادامه داد.  
- اما ای کاش نبخشیده بودمش! آه! چه خوب می‌شد اگر می‌توانستیم به همان لحظه برگردیم!  
با چه شهامتی او را از خود دور می‌کردم! بچه بیچاره‌ام... من خودم باعث نابودی‌اش شدم!  
درحالی‌که به فکر فرو رفته بود ادامه داد:

- اگر آن‌طور که من تصور می‌کردم شده بود و اگر آن‌طور که خودش می‌گفت زندگی می‌کرد... هرزه، بد، بی‌ادب، فاسد... او را از خودم می‌راندم. اما اگر چه در ظاهر از نقطه‌نظر... چطور بگویم... از نقطه‌نظر اخلاقی قابل شناسایی نبود، ولی داشت بهتر می‌شد. شما حمایتش می‌کردید. بلندش کردید، و گرچه زندگی نفرت‌انگیزی داشت... اما عمق وجودش بد نبود... شرافتی در وجودش بود که داشت ظاهر می‌شد... شاد بود، بی‌خیال و خوشبخت... و باعلاقه بسیار از شما برایم حرف می‌زد!

زن دنبال کلماتش می‌گشت، ناراحت بود، نمی‌توانست در حضور لوپن از نحوه زندگی ژیلبر زیاد انتقاد کند و با این‌همه قادر نبود از آن شیوه تعریف کند.

لوپن پرسید: - بعدش؟

- بعدش او را اغلب می‌دیدم. پنهانی به دیدنم می‌آمد و یا من به سراغش می‌رفتم و با هم در بیرون شهر گردش می‌کردیم. و این‌طور شد که کم‌کم ماجرای زندگی خودمان را برایش تعریف کردم. فوری شعله‌ور شد. او هم می‌خواست انتقام پدرش را بگیرد و باربودن در بلورین بطری، خودش انتقام بلاهایی را که دوبرک سر همه ما آورده بود از او بگیرد. اولین فکرش - و در اینباره باید بگویم که هیچ‌وقت تغییر رای نداد - این بود که همه چیز را با شما در میان بگذارد.

لوپن گفت: - خوب، پس چرا...

- بله، می‌دانم... من هم با شما موافقم. بدبختانه ژیلبر بیچاره من، خودتان می‌دانید که چقدر ضعیف است! تحت تأثیر یکی از دوستانش بود.

- و شری؟

- بله و شری. آدمی مشکوک، پر از کینه و حسادت، جاه طلبی بدجنس، جانوری پر از کلک و حقه بازی، او توانسته بود پسر من را کاملاً تحت تأثیر قرار دهد. ژیلبر اشتباه کرد و همه چیز را به او گفت و از او نظر خواست. همه بدبختی‌هایش از همان جا شروع شد. و شری او، و همچنین مرا، قانع کرد که باید خودمان اقدام کنیم. او ما را تعقیب کرد و ریاست گروه را به عهده گرفت و سرانجام دزدی ویلای آنگین را طرح ریزی کرد و تحت نظر شما به ویلای ماری ترز رفتند. پرازویل و مأموران‌ش نتوانسته بودند به دلیل مراقبت فعالانه لئونار پیشخدمت آن ویلا را خوب جستجو کند. کارشان احمقانه بود. یا می‌بایست کاملاً از تجربیات شما استفاده می‌کردند و یا اصلاً شما را داخل ماجرا نمی‌کردند. اما چه می‌شد کرد. و شری بر ما تسلط پیدا کرده بود. من قبول کردم که در تأثر با دوبرک ملاقات کنم. موقعی که ما در تأثر بودیم آنها باید کار را انجام می‌دادند. وقتی حوالی نیمه شب به خانه برگشتم از نتیجه وحشتناک کارشان آگاهی پیدا کردم. از قتل لئونار و دستگیری پسر من، فوری آینده را مجسم کردم. پیشگویی شوم دوبرک داشت به حقیقت می‌پیوست. زندان و تیغه گیوتین. و همه چیز تقصیر من بود، تقصیر من، مادری که پسرش را در سیاه چالی انداخته بود که هیچ امید رهایی برایش وجود نداشت.

کلاریس دستانش را بهم می‌مالید و از تب می‌لرزید. هیچ رنجی با رنج مادری که نگران زندگی فرزند خویش است قابل مقایسه نیست! لوپن که دلش به رحم آمده بود گفت:

- نجاتش می‌دهیم. در اینباره هیچ شکی نداشته باشید. اما من باید همه جزئیات را بدانم... شما همان شب چگونه از حوادث آنگین با خبر شدید؟

زن بر خود تسلط یافت و با چهره‌ای که از اضطراب منقبض شده بود گفت:

- به وسیله دو تن از همدستان شما، یا بهتر بگویم همدستان و شری. چون اینها کاملاً به و شری وفادارند و و شری اینها را به عنوان قایق‌ران انتخاب کرده بود.

- همین‌هایی که آن بیرون هستند؟ گرونار و لوبالو؟

- بله، در بازگشت تان از ویلا، وقتی کمی سر روی دریاچه شما را تعقیب می‌کرد و شما خود را به ساحل رسانیدید و داشتید به طرف اتومبیل تان می‌رفتید، در چند کلمه ما را برایشان توضیح دادید. آنها وحشت زده به خانه من آمدند و خبر شوم را به من دادند. ژیلبر در زندان بود! آه! چه شب وحشتناکی را گذراندم! چه باید بکنم؟ پیش شما بیایم؟ باید این کار را می‌کردم و از شما کمک می‌گرفتم. اما کجا می‌توانستم شما را پیدا کنم؟ تازه آن وقت بود که گرونار و لوبالو - که دیگر دستشان به جایی بند نبود تصمیم گرفتند نقشه دوستشان و شری را برایم فاش کنند. از جاه طلبی‌ها و نقشه‌هایی که از مدتها پیش کشیده بود برایم حرف زدند...

لوپن با تمسخر گفت: - می‌خواست جای مرا بگیرد، مگر نه؟

- بله. و چون ژیلبر مورد اعتماد شما بود، او ژیلبر را تحت نظر داشت و از این طریق همه خانه‌های شما را یاد گرفته بود. چند روز بعد، پس از تصاحب در بلورین بطری و در اختیار داشتن لیست بیست و هفت نفره، وقتی که خیال می‌کرد مثل دوبرک نیرومند شده است، شما را تحویل پلیس می‌داد، بی آنکه گروه شما، که از آن به بعد گروه او محسوب می‌شد، صدمه‌ای ببیند.

لوپن زیر لب گفت: - ابله! آدم بی سرو پایی مثل او!  
و افزود:

- پس آن تخته‌های پایین در...

- او آنها را به آن صورت درآورد، از روی احتیاط، برای مبارزه‌ای که می‌خواست با شما و دوبرک شروع کند، در خانه دوبرک هم همان کار را کرد، بندبازی در اختیار داشت، آدم کوتوله‌ای بسیار لاغر که می‌توانست از همان سوراخ‌های کوچک وارد اطاق شما بشود. او به همه نامه‌ها و همه اسرار شما دست پیدا کرده بود. اینها چیزهایی بود که این دو نفر به من گفتند.

من هم فوری فکری به سرم زد. چرا برای نجات پسر بزرگم. از برادرش، ژاک کوچولوی خودم که هم لاغر است و هم باهوش و هم، همچنانکه خودتان دیدید، با جرئت، استفاده نکنم؟ ما شب هنگام حرکت کردیم. با راهنمایی این دو نفر، در خانه ژیلبر کلید خانه شما را در خیابان ماتینیون پیدا کردم. شما ظاهراً قرار بود شب را آنجا بمانید. در حین راه گرونار ولوبالو مرا به این کار تشویق کردند. به طوری که من به جای این که از شما کمک بخواهم مصمم‌تر شدم تا در بلورین بطری را از شما پس بگیرم. چون اگر در بطری در آنکین پیدا شده بود حالا در خانه شما جای داشت. من اشتباه نکرده بودم. پس از چند دقیقه، ژاک کوچولو که به اطاق خواب شما رفته بود آن را برایم آورد. من سرشار از امید از خانه شما خارج شدم. حال طلسم در اختیار من بود. آن را برای خودم نگاه می‌دارم و به پرازویل چیزی نمی‌گویم. حال این منم که بر دوبرک تسلط دارم. او مجبور است از من اطاعت کند. من دستور می‌دهم و او چون برده‌ای باید اجرا کند. برای نجات ژیلبر از هیچ کوششی نباید فروگذاری کند. باید کاری کند که بگذارند از زندان فرار کند و یا لاقل متهمش نکنند. فکر می‌کردم موفق شده‌ام.

کلاریس با یک حرکت از جا برخاست و به طرف لوپن رفت و با صدای خفه‌ای گفت:

- توی آن تکه بلور هیچ چیز نبود. شنیدید، هیچ چیز، نه کاغذی و نه هیچی. دستبرد به ویلای

آنکین بی‌فایده بود! قتل لئونارد بی‌فایده بود! پسر من هم بی‌فایده دستگیر شد! همه کوشش‌های من بی‌فایده بود!

- اما چرا؟ چرا؟

- چرا؟ چون شما در بطری‌ای را که به سفارش دوبرک ساخته شد ندزدیده بودید. دری را

دزدیده بودید که جون هوارد، شیشه‌گر استور بریج از آن به عنوان مدل استفاده کرده بود.

اگر لوپن در برابر دردی چنان عمیق قرار نداشت چیزی طنزآمیز درباره بازی سرنوشت

می‌گفت. از لای دندان‌های کلید شده‌اش گفت:

- خیلی احمقانه است! بخصوص که حالا دوبرک هم متوجه موضوع شده است.

زن گفت: - نه، من همان روز به آنکین رفتم. دوبرک حتی امروز هم خیال می‌کند که آن فقط

یک دزدی ساده بوده و می‌خواستند مجموعه‌های نفیس‌اش را بدزدند. شرکت شما در دزدی او را به اشتباه انداخت.

- با این همه در بطری ناپدید شد.

- این در برایش اهمیت چندانی نداشت، چون فقط مدل در اصلی بود.

- شما از کجا می دانید؟

- یک گوشه اش ترک دارد، و من از شیشه گر انگلیسی تحقیق کردم.  
- درست، اما چرا پیشخدمت کلید گنج‌های را که این در بطری در آن بود هیچ وقت از خودش دور نمی کرد؟ و چرا بعداً آن را در کشوی یکی از میزهای دوبرک در پاریس پیدا کردیم؟

- البته دوبرک از این در بطری محافظت می کند، همان طور که آدمی از مدل چیزی با ارزش مراقبت می کند. و به همین دلیل هم من آن را، پیش از آنکه دوبرک متوجه مفقود شدنش بشود سرجایش گذاشتم. باز به همین دلیل بود که بار دوم که توسط ژاک کوچولوی خودم آن را از جیب پالتوی شما بیرون آوردم، به دربان دادم تا در کشوی میز بگذارد.

- پس متوجه چیزی نشده است؟

- خیر. البته می داند که دنبال لیست می گردیم، اما خبر ندارد که من و پرازویل می دانیم که آن لیست را در چه چیزی مخفی کرده است.

لوپن از جایش بلند شده بود و در حالی که فکر می کرد در اطاق قدم می زد. سپس کنار کلاریس مرژی ایستاد.

- خلاصه از ماجرای آنکین تاکنون شما حتی یک قدم هم به جلو برنداشتید؟

زن گفت: - همین طور است. بدون نقشه‌ای دقیق و برحسب اتفاقات روز عمل می کردم. مشاور من این دو نفر بودند.

لوپن: - یا بهتر بگویم تنها نقشه شما گرفتن لیست بیست و هفت بود از دوبرک.

- بله، اما چطوری؟ از این گذشته کارهای شما هم مایه مزاحمت من بود. ما فوری فهمیدیم که آشپز تازه همان دایه شما و یکتوار است، و از طریق دربان متوجه شدیم که او شما را هم به درون خانه راه داده است. و من از نقشه‌های شما وحشت داشتم.

- شما بودید که به من نوشتید باید از مبارزه کنار بکشم؟

- بله.

- همچنین شما بودید که از من خواستید که در شب ماجرای ودویل به تأثر نروم؟

- بله. دربان متوجه شده بود که ویکتوار به سخنان دوبرک، موقعی که داشت تلفنی با من حرف می زد، گوش داده است و لوبالو، که مراقب خانه بود، شما را دیده بود که داشتید خارج می شدید. فکر کرده بودم که خیال دارید شب دوبرک را تعقیب کنید.

- و آن زن کارگری که اینجا آمد، دم غروب؟

- من بودم. من، که نومید شده بودم و می خواستم شما را ببینم

- و این شما بودید که نامه ژیلبر را برداشتید؟

- بله، خطش را روی پاکت شناخته بودم.

- آن روز که ژاک کوچولو همراهتان نبود.

- نه، بیرون توی اتومبیل بود، همراه لوبالو. او را از پنجره سالن به داخل آوردم و او از همان سوراخ زیر در به اطاق شما رفت.

- ژیلبر چه نوشته بود؟



- بدبختانه به شما ایراد کرده بود، شما را متهم کرده بود که او را فراموش کرده‌اید و به کار خودتان مشغول هستید. خلاصه، همین باعث شد که در بدبینی‌ام به شما مصمم‌تر بشوم، و فرار کردم.

لوپن با خشم شانه‌هایش را بالا انداخت.

- چه وقتی را از دست دادیم! چه تقدیری بود که باعث شد تا نتوانیم زودتر با هم کنار بیاییم! با هم قایم موشک‌بازی می‌کردیم... در راه هم تله‌های احمقانه می‌گذاشتیم... و روزها می‌گذشتند، روزهایی گرانبها، و دیگر دست‌نیافتنی.

زن در حالی که می‌لرزید گفت: - می‌بینید، می‌بینید، شما هم از آینده وحشت دارید! لوپن گفت: - نه، من وحشتی ندارم. فقط تأسف من از این است که اگر با هم همکاری می‌کردیم تاکنون به چه نتایج مفیدی می‌توانستیم برسیم. همکاری ما باعث می‌شد تا از بسیاری از اشتباهات و خطاها بر کنار بمانیم. می‌دانم که کوشش امشب شما برای گشتن لباس دوبرک، مثل بقیه کارهایی که انجام دادید بی‌فایده بود و در این لحظه، دقیقاً به خاطر دوئل ابلهانه ما، و سروصدایی که در خانه دوبرک به راه انداختیم، او متوجه خیلی چیزها شده است و از این به بعد بیشتر مراقبت می‌کند.

کلاریس مرژی سرش را تکان داد.

- نه، نه. فکر نمی‌کنم که سروصدای ما بیدارش کرده باشد. ما این کار را یک شب عقب انداختیم تا دربان فرصت کند و در شرابش داروی خواب‌آوری قوی بریزد. و به آهستگی افزود:

- از این گذشته هیچ چیز باعث نمی‌شود که دوبرک بیشتر مراقب باشد. تمام زندگی‌اش در پیش‌بینی‌هایی که در برابر خطر می‌کند خلاصه می‌شود. هیچ چیز را به تصادف واگذار نمی‌کند... از اینها گذشته مگر همه ورق‌های برنده را در دست ندارد؟ لوپن نزدیک شد و از او پرسید:

- منظورتان چیست؟ به عقیده شما از این راه هیچ‌امیدی وجود ندارد؟ یعنی هیچ راهی وجود ندارد که به هدفمان برسیم؟

زن با صدای آهسته‌ای گفت: - چرا، یک راه وجود دارد، فقط یک راه...

پیش از آنکه بار دیگر صورتش را در دستانش مخفی سازد، لوپن متوجه پریدگی رنگ صورتش شد، و بار دیگر بدن زن لرزید. لوپن فکر کرد که دلیل این هراس را دریافته است، به طرف کلاریس خم شد و در حالی که از رنج زن جوان ناراحت شده بود گفت:

- خواهش می‌کنم پاسخم را درست بدهید. به خاطر ژیلبر است، مگر نه؟ اگر دستگاه عدالت، خوشبختانه، تاکنون به گذشته‌اش پی نبرده است، اگر کسی هنوز به نام واقعی همدست و شری پی نبرده است، یک نفر هست که اینها را می‌داند، این‌طور نیست؟ این‌طور نیست؟ دوبرک پسر شما آنتوان را علیرغم تغییر نامش به ژیلبر شناخت؟

- بله... بله...

- و به شما قول نجاتش را داده است، این‌طور نیست؟ به شما قول رهائی‌اش را داده است،

فرارش را، چه می‌دانم... همین طور است، مگر نه؟ به شما چنین قولی داد، شبی در دفتر کارش، همان شبی که می‌خواستید او را بکشید؟

- بله، بله، همین طور است...

- و برای این کار یک شرط گذاشت، این طور نیست؟ شرطی نفرت‌انگیز، کاری که فقط از او برمی‌آید، درست فهمیدم، مگر نه؟

کلاریس پاسخی نداد. به نظر می‌رسید که از مبارزه طولانی علیه دشمنی که هر روز موفقیت جدیدی می‌یابد و مبارزه با او واقعاً هیچ فایده‌ای ندارد به جان رسیده است. لوپن او را طعمه‌ای شکار شده می‌دید که دیگر در اختیار شکارچی پیروزمند قرار دارد. کلاریس مرژی، همسر مورد علاقه مرژی که دوبارک حقیقتاً او را به قتل رسانید. مادر وحشت‌زده ژیلبر که دوبارک او را به فساد کشانید. کلاریس مرژی برای نجات پسرش از مرگی وحشت‌انگیز، ناچار است، هرچه بادا باد، به امیال این مرد نفرت‌آور گردن نهد. معشوقه‌اش شود، همسرش گردد، کنیز حلقه‌بگوش مردی شود که لوپن جز با اشمئزاز و نفرت از او یاد نمی‌کرد.

کنارش نشست و با ملایمت و ادارش کرد تا سرش را بلند کند و در حالی که به چشمانش می‌نگریست به او گفت:

- خوب گوش کنید قسم می‌خورم که پسران را نجات بدهم... قسم می‌خورم. پسر شما نمی‌میرد. شنیدید، تا موقعی که من زنده‌ام هیچ قدرتی در جهان وجود ندارد که یک مو از سر پسران کم کند.

- حرفتان را باور می‌کنم... به قول شما اطمینان دارم.

- اطمینان داشته باشید. قول مردی است که هرگز شکست نخورده است. من موفق می‌شوم، فقط از شما خواهم می‌کنم قولی قطعی به من بدهید.

- چه قولی؟

- که دیگر هرگز دوبارک را نبینید.

- قول می‌دهم!

- هرگونه فکر معامله و یا توافقی را با او، هر قدر هم که بی‌اهمیت باشد، از ذهن خود دور کنید.

- قول می‌دهم!

کلاریس با حالتی که از امنیت خاطر و آرامش کامل حکایت می‌کرد به او می‌نگریست و او نشاط فداکاری و اشتیاق خدمتگزاری به این زن را در خود حس می‌کرد. می‌خواست خوشبختش کند، یا لااقل آرامش و فراموشی را، که التیام‌بخش زخم‌های درونی هستند، برایش به ارمغان بیاورد.

در حالی که از جا برمی‌خاست، با لحن شادی گفت:

- بسیار خوب، اوضاع روبراه می‌شود. دو ماه وقت داریم. شاید هم سه ماه. زیاد هم هست...

اگر به شرطی که من آزادی عمل داشته باشم، و برای این کار شما باید از مبارزه کنار بکشید.

- چطوری؟

- بله، مدتی اینجا نباشید. به یکی از شهرک‌های اطراف بروید. از این گذشته دلتان به حال زاک کوچولو نمی‌سوزد؟ با این بازی که پیش گرفته‌اید اعصاب این بچه بیچاره را خراب می‌کنید.... استراحت خوبی کردی، مگر نه هرکول؟

روز بعد: کلاریس مرژی، که همه این حوادث به شدت خسته‌اش کرده بود و اگر کمی استراحت نمی‌کرد حتماً بیمار می‌شد، با پسرش نزد خانمی از دوستانش که خانه‌اش کنار جنگل سن ژرمن<sup>(۱)</sup> قرار داشت پانسیون شد. او که کاملاً ضعیف شده بود و دائماً کابوس می‌دید و دستخوش ناراحتی‌های عصبی بود و هر چیز کوچکی منقلبش می‌ساخت، چند روزی با خستگی جسمی و روحی در آن خانه بسر برد. به چیزی فکر نمی‌کرد. خواندن روزنامه برایش قدغن شده بود.

حال لوپن شیوه‌اش را تغییر داده بود. امکان بودن و دور کردن دوبرک را از صحنه مطالعه می‌کرد. گرونار و لوبالو، که لوپن به آنها قول داده بود که اگر موفق بشوند آنها را خواهد بخشید، رفت و آمد دشمن را زیر نظر داشتند. روزنامه‌ها از محاکمه قریب‌الوقوع همدستان آرسن لوپن، که هر دو متهم به قتل بودند خبر می‌دادند. در چنین شرایطی، عصر یک‌روز، زنگ تلفن ناگهان در خانه خیابان شاتوبریان به صدا درآمد.

لوپن گوشی را برداشت: - الو؟

صدای زنی، صدای شتابزده زنی، گفت: - آقای میشل بومون؟

- خودم هستم خانم. افتخار صحبت با...

- عجله کنید آقا، فوری خودتان را برسانید. خانم مرژی خودش را مسموم کرده است.

لوپن توضیح دیگری نخواست. با عجله از خانه بیرون دوید. سوار اتومبیل شد و به سن ژرمن رفت.

دوست کلاریس در آستانه در انتظارش را می‌کشید.

لوپن پرسید: - مرده؟

- نه، سم کافی نبود. دکتر الان رفت. گفت که خوب می‌شود.

- چرا می‌خواست خودش را بکشد؟

- پسرش زاک ناپدید شده است.

- دزدیدنش؟

- بله. کنار جنگل بازی می‌کرد. دیدند که اتومبیلی آنجا ایستاد... دو زن پیر از آن پیاده شدند.

بعد فریادهایی شنیده شد. کلاریس می‌خواست جیغ بکشد، اما افتاد، بی‌رمق، فقط ناله کنان گفت:

«خودش است... همان مرد است... همه چیز از دست رفت.» مثل دیوانه‌ها شده بود. ناگهان بطری

کوچکی را دم دهانش برد و محتویاتش را سرکشید.

- بعدش؟

- بعدش به کمک شوهرم او را به اطاق خوابش بردم. خیلی درد داشت.

- نام و آدرس مرا از کجا پیدا کردید.  
 - او به من گفت، موقعی که دکتر معاینه‌اش می‌کرد. من هم به شما تلفن زدم.  
 - کس دیگری هم در جریان قرار دارد؟  
 - هیچ‌کس. می‌دانم کلاریس گرفتاریهای وحشتناکی دارد و سکوت را ترجیح می‌دهد.  
 - می‌توانم او را ببینم؟  
 - حالا خوابیده. از این گذشته دکتر هرگونه هیجان را برایش ممنوع اعلام کرده است.  
 - دکتر درباره‌اش هیچ نگرانی ندارد؟  
 - از تب می‌ترسد و از هیجانات عصبی شدید، هیجاناتی که باعث شود تا بار دیگر دست به خودکشی بزند و این بار...  
 - چه کار باید کرد تا دوباره اقدام نکند؟  
 - یک یا دو هفته استراحت مطلق؛ و این هم غیرممکن است، چون تا ژاک کوچولوش پیدا نشود..

لوپن سخنش را قطع کرد.  
 - خیال می‌کنید که اگر پسرش به او برگردانده شود...  
 - آه! بله، دیگر هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند!  
 - مطمئنید؟... مطمئنید؟... بله، مگر نه؟ البته... بسیار خوب، وقتی خانم مرژی بیدار می‌شود از جانب من به او بگوئید که امشب، پیش از نیمه‌شب، پسرش را به او برمی‌گردانم. امشب، پیش از نیمه‌شب، رسماً قول می‌دهم.  
 لوپن پیش از تمام کردن جمله آخر از خانه بیرون دوید و سوار اتومبیل شد، به راننده گفت:  
 - پاریس، میدان لامارتین، منزل دوبرک، نماینده مجلس.

## مجازات اعدام

اتومبیل لوپن علاوه بر آنکه دفتر کاری است مجهز به کتاب، کاغذ، مرکب و قلم، رخت‌کن هنرپیشه نیز هست، با جعبه‌ای پر از لوازم آرایش، جامه‌دانی پر از لباسهای مختلف و جامه‌دانی دیگر پر از وسایل گوناگون، از قبیل چتر، عصا، عینک، شال گردن و غیره. خلاصه، چیزهایی که به او امکان می‌دهد تا در طول راه بتواند کاملاً تغییر قیافه و شکل بدهد.

آقای کمی چاق، که پالتویی سیاه بر تن داشت و کلاه سیلندر بر سر گذاشته بود و موهای کنار گوش بلندی داشت و عینک زده بود، حدود ساعت شش زنگ در نرده‌ای باغ خانه آقای دوبرک را به صدا درآورد.

دربان او را به در ساختمان راهنمایی کرد و ویکتوار، از صدای زنگ، در را گشود.

لوپن پرسید: - آقای دوبرک وقت دارند مرا بپذیرند. من دکتر ورن<sup>(۱)</sup> هستم.

- آقا در اطاق خودشان هستند، در این ساعت.

- کارت ویزیت مرا به ایشان بدهید.

کنار کارت این کلمات را نوشت: «از جانب خانم مرژی» و افزود:

- بفرمایید، حتم دارم مرا می‌پذیرند.

ویکتوار اعتراض کرد: - اما...

- آه! بس کن دیگر پیرزن، بجنب ببینم. چقدر معطل می‌کنی!

زن متعجب شد و بانگت گفت:

- تو... تو هستی!

- نه، لویی چهاردهم است!

و ویکتوار را به داخل رخت‌کن راند.

- گوش کن. به محض این‌که با او تنها شدم، به اطاق برو و با سرعت هر چه تمامتر لوازم را

جمع کن و بزن بچاک!

- چی؟

- هر چه گفتم انجام بده. اتومبیلم توی خیابان است. برو بهش خبر بده. من در اطاق کار منتظر

می‌مانم.

- آنجا تاریک است.

- روشن کن.

ویکتوار چراغ برق را روشن کرد و او را تنها گذاشت.

لوپن در حالی که می نشست با خود اندیشید: «اینجاست، در بلورین بطری در همین اطاق است. البته اگر همیشه همراه دوبرک نباشد... اما نه، وقتی آدم مخفیگاه خوبی دارد از آن استفاده می کند. و مخفیگاه دوبرک بی نظیر است، چون هیچ کس، تاکنون...» با دقت تمام به اشیاء درون اطاق می نگریست و به یاد نامه ای افتاد که دوبرک به پرازویل نوشته بود: «کنار دستت بود، دوست عزیز... به آن دست زدی... کمی بیشتر دقت می کردی، پیدایش کرده بودی...»

ظاهراً از آن شب چیزی جابجا نشده بود. همان چیزها روی میز قرار داشتند: کتاب، دفتر، یک شیشه مرکب، یک جعبه تمبر، توتون، پیپ، همه آن چیزهایی که بارها و بارها با دقت تمام واریسی شده بودند.

لوپن اندیشید: «آه! لعنتی! خوب بلد است چکار بکند! مثل نمایشنامه ای که خوب نوشته شده باشد هیچ ایرادی ندارد...»

لوپن، با این که دقیقاً می دانست برای چه کاری به این خانه آمده است و چه باید بکند، باز در عمق وجود مردد بود، چون می دانست که ملاقاتش با رقیبی چنین پر قدرت تا چه اندازه می تواند نومیده کننده و بی حاصل باشد. کاملاً امکان داشت که دوبرک در این میدان جنگ عقب نشینی نکند و مذاکره در مسیری که لوپن انتظار نداشت کشیده شود.

و این مسئله او را به خشم می آورد.

صاف نشست، صدای پایبی نزدیک می شد.

دوبرک وارد شد.

بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد وارد شد و به لوپن، که از جایش بلند شده بود اشاره کرد تا بنشیند، خود نیز کنار میز نشست و به کارت ویزیتی که در دست داشت نگریست:

- دکتر ورن؟

- بله جناب نماینده. دکتر ورن، از سنت ژرمن.

- و می بینم که از جانب خانم مرژی آمده اید... باید بیمار شما باشد؟

- بیمار همیشگی من که نیستند. پیش از آنکه در موقعیتی بخصوص دلخراش مرا برای مداوا بالای سرش ببرند اصلاً ایشان را نمی شناختم.

- بیمار شدند؟

- خودشان را مسموم کردند.

- چی؟

دوبرک به وضوح یکه خورد و بی آنکه نگرانی اش را پنهان کند گفت:

- چی! چه گفتید؟ مسموم! نکند مرده باشد؟

- نه، مقدار سم کافی نبود. اگر مشکلی پیش نیاید تصور می کنم که خانم مرژی نجات پیدا کند.

دوبرک خاموش ماند. در حالی که سرش به جانب لوپن برگشته بود بی حرکت برجای

ماند.

لوپن از خود می پرسید: «مرا نگاه می کند؟ آیا چشمانش باز است؟ از این که نمی توانست چشمان رقیبش را ببیند به شدت ناراحت بود. چشمان دوبرک پشت سدی تشکیل شده از دو عینک پنهان بود. خانم مرژی به او گفته بود که چشمانش بیمار است و خون آلود. آدمی چگونه می تواند بی آنکه حالت چهره کسی را ببیند به سیر پنهان اندیشه اش پی ببرد؟ درست مثل جنگیدن با دشمنی است که شمشیرش نامریی باشد.

دوبرک پس از لحظه ای گفت: - خانم مرژی نجات پیدا کرد... و شما را فرستاد سراغ من... من که سر در نمی آورم.. اصلاً این خانم را درست هم نمی شناسم.  
لوپن با خود گفت: «این هم آن لحظه حساس، شروع کنیم.»  
و با لحن ساده دلانه ای که در آن ناراحتی ناشی از خجالت نیز احساس می شد گفت:

- خدای من، جناب نماینده. مواقعی هست که وظیفه طبیب خیلی غامض می شود... خیلی پیچیده... و خودتان شاید متوجه بشوید که با آمدنم نزد شما... بهتر است خلاصه کنم. بله. موقعی که مشغول مداوایش بودم، خانم مرژی بار دیگر سعی کرد تا خودش مسموم کند... بله. شیشه زهر بدبختانه کنار دستش قرار داشت. من تلاش کردم تا شیشه را از دستش بگیرم مبارزه ای واقعی بین ما در گرفت. و او در هذیان تب با کلمات مقطع به من گفت: «کار اوست... کار اوست... دوبرک... همان نماینده... باید پسر را به من برگرداند... این را به او بگو... یا بگذار بمیرم... بله. فوری... همین امشب. می خواهم بمیرم.» بله، جناب نماینده... من هم فکر کردم بهتر است که شما را در جریان قرار بدهم. مطمئناً در حالت عصبانیتی که این زن قرار دارد... البته مفهوم درست حرفهایش بر من روشن نشد... من هم از کسی چیزی نپرسیدم... مستقیماً نزد شما آمدم. تحت نوعی انگیزش غریزی.

دوبرک مدتی نسبتاً طولانی فکر کرد، سپس گفت:

- خلاصه دکتر، شما آمدید از من پرسید که آیا من می دانم این بچه ای که فکر می کنم گم شده باشد، کجا هست. این طور نیست؟

- چرا، همین طور است.

- و اگر جایش را بدانم، او را نزد مادرش می برید؟

- بله.

باز سکوتی طولانی.

لوپن به خود می گفت: «یعنی ممکن است تصادفاً این قصه را باور کند؟ تهدید به خودکشی کفایت می کند؟»

نه، محال است، امکان ندارد، و با این همه... با این همه... ظاهراً مردد است.»

دوبرک در حالی که تلفنی را که روی میز قرار داشت به جانب خود می کشید گفت:

- اجازه می دهید؟ تلفنی فوری است که حتماً باید بزنم.

- بفرمائید آقای نماینده.

دوبرک گوشی را برداشت و گفت: «الو... خانم. خواهش می کنم شماره ۸۲۲۱۹ را وصل کنید.

شماره را تکرار کرد و بی آنکه حرکتی کند منتظر ماند.  
لوپن لبخند زد: - اداره پلیس، مگر نه؟ رئیس کل...  
- درست است دکتر، پس شما هم می‌دانید؟

- بله، چون دکتر پزشکی قانونی بودم، چندبار ناچار شدم آنجا زنگ بزنم.  
و لوپن در ته دل از خود می‌پرسید: «چه غلطی می‌خواهد بکند؟ رئیس پلیس پرازویل است...  
خوب، که چه؟» دوبرک گوشی را به گوشش گذاشت و گفت: - ۸۲۲۱۹؟ می‌خواستم با رئیس  
پلیس آقای پرازویل صحبت کنم... آنجا نیست؟ چرا، چرا. در این ساعت همیشه توی دفترش  
است... به او بگوئید که من آقای دوبرک هستم... آقای دوبرک، نماینده مجلس. کار مهمی با ایشان  
دارم.

لوپن گفت: - شاید بهتر باشد من بروم؟

- بهیچوجه، بهیچوجه دکتر. کاری که با او دارم با تقاضای شما چندان هم بی‌ربط نیست.  
و در گوشی گفت:

- الو... آقای پرازویل؟... آه! خودت هستی دوست قدیمی. چه شده، چرا دستپاچه شدی... بله،  
درست است، مدتهاست که ما همدیگر را ندیدیم... اما راستش را بنخواهی همیشه در فکر همدیگر  
بودیم... توهم که اغلب به خانهاام سر می‌زدی، و یا رفاقت را می‌فرستادی... این طور نیست... الو...  
چی؟ کار داری؟ آه! می‌بخشی، من هم بیکار نیستم. پس بهتر است بروم سر اصل مطلب...  
می‌خواستم کاری برایم انجام بدهی... صبر کن، حیوان، پشیمان نمی‌شوی... به نفع خودت است...  
الو... گوش می‌دهی؟ خوب، نیم دو جین آدم با خودت بردار... از مأموران تأمینات که کشیک‌شان  
است... پرتوی اتومبیلی و با سرعت هرچه تمامتر خودت را برسان اینجا... یک شکار درجه یک  
برایت دارم دوست قدیمی... از آن کله‌گنده‌هاش. خود ناپلئون... خلاصه کنم، آرسن لوپن.  
لوپن با یک جست از جابرخاست. منتظر هر چیزی بود الا این یک. چیزی قوی‌تر از تعجب،  
شوری که از طبیعتش مایه می‌گرفت، باعث شد که با خنده بگوید:

- آه! آفرین! آفرین!

دوبرک به عنوان سپاسگزاری سری خم کرد و گفت:

- آه تمام نشده است، کمی حوصله داشته باشید، باشد؟

و ادامه داد:

- الو... پرازویل... چی؟... اما دوست من، هیچ کلکی در کار نیست... لوپن همینجاست. در  
مقابل من، در دفتر کارم... لوپن هم مثل بقیه موی دماغ من است... اوه! یکی بیشتر یا یکی کمتر،  
اصلاً برایم اهمیتی ندارد، اما به‌هرحال این یکی خیلی مایه مزاحمت است. به‌همین دلیل به  
دوستی فیما بین متوسل شدم. خواهش می‌کنم مرا از شر این یکی خلاص کنی. اگر شش‌گردن  
کلفت با خودت بیاوری و با این دو نفری که جلوی خانهاام کشیک می‌دهند، باید بتوانی کاری  
صورت بدهی. آه! حالا که به خانه من می‌آیی به طبقه سوم هم سری بزن و آشپز را هم دستگیر  
کن... همان ویکتوار معروف است... می‌شناسیش؟... همان دایه پیر جناب لوپن. راستی، اطلاع  
دیگری هم به تو بدهم... بین چقدر دوستت دارم. چند نفر را هم به خیابان شاتوبریان بفرست،



کنج خیابان بالزاک...

لوپن، قهرمان ملی ما آنجا زندگی می‌کند، تحت نام میشل بومون... فهمیدی، رفیق؟ حالا دیگر بجنب... وقتی دوبرک سرش را برگرداند، لوپن ایستاده بود، با مشت‌های گره کرده. شوری از ستایش که در او به وجود آمده بود در دنبال گفته‌های دوبرک درباره ویکتوار و خانه خیابان شاتوبریان از بین رفته بود. بیش از اندازه تحقیر شده بود و دیگر بهیچوجه خیال نداشت نقش دکترهای دهکده را بازی کند. فقط یک فکر در سرش بود و آن این‌که از شدت خشم، همچون گاو وحشی که به مانع حمله می‌کند، به سوی دوبرک یورش نبرد.

دوبرک صدایی از خود درآورد که ظاهراً صدای خنده‌اش بود. در حالی که سلانه سلانه راه می‌رفت و دستهایش را در جیب شلوارش گذاشته بود گفت:

- این طوری بهتر شد، مگر نه؟ موقعیت دیگر کاملاً مشخص است و هر کس می‌داند چکاره است. لوپن علیه دوبرک، همین و همین. از این گذشته در وقت هم صرفه‌جویی می‌شود! دکتر ورن، دکتر پزشکی قانونی، دو ساعت طول می‌کشید تا حرفش را بزند. درحالی‌که این طوری، جناب لوپن ناچار است در سی دقیقه مطالبش را خلاصه کند... وگرنه گیر می‌افتد و همدستانش هم اعدام می‌شوند... چه آبی در خوابگاه مورچگان! سی دقیقه، نه یک دقیقه بیشتر. تا سی دقیقه دیگر باید تشریفات را ببری، مثل خرگوش فرارکنی، دوپا داری دو پای دیگر هم فرض کنی. آه! آه! چقدر خنده‌دار است! راستی پولونیوس، هیچ فکر کردی که در برابر من هرگز هیچ شانس نداشتی!

چون خود تو بودی که پشت این پرده پنهان شده بودی، این طور نیست پولونیوس بیچاره! لوپن پاسخی نداد. تنها کاری که ممکن بود آرامش کند. یعنی خفه کردن این شخص. چنان احمقانه بود که ترجیح می‌داد تا بی‌آنکه پاسخی بدهد به ترهات‌اش، که همچون شلاق بر او فرود می‌آمد، گوش دهد. دومین بار بود که در همین اطاق و در شرایطی مشابه ناچار شده بود در برابر این دوبرک لعنتی سکوت کند و احمقانه‌ترین حالت را به خود بگیرد... عمیقاً مطمئن بود اگر دهان باز کند برای آن است که سخنانی از سر خشم بر زبان بیاورد و ناسزا نثار رقیب پیروزمندش کند. اما چه فایده‌ای داشت؟ بهتر آن نبود که با خون سردی عمل کند و خود را با شرایط جدید منطبق سازد؟

نماینده ادامه داد: - خوب، خوب، آقای لوپن؟ چرا زیباتان بند آمد؟ باید قبول کنید که آدم ممکن است در مسیر زندگی به کسانی بر بخورد که از دیگر معاصرانش کمی با هوش‌تر باشند. خیال کرده بودی که چون عینک ته‌اسکانی می‌زنم کور هستم؟ خیر آقا! البته ادعا نمی‌کنم که فوری لوپن را پشت پولونیوس و پولونیوس را پشت مردی که در لژ تأثر مزاحم شد شناخته‌ام. به‌رحال این مسایل ذهنم را مشغول کرد. می‌دیدم که بین پلیس و خانم مرژی، دزد دیگری هم وجود دارد که سعی می‌کند جایی برای خودش باز کند. بعد کم‌کم، با چیزهایی که دربان می‌گفت، با زیرنظر گرفتن رفت و آمد آشپز و کسب اطلاع کردن درباره‌اش از افراد شریف، متوجه مسئله شدم. و بعد، آن شب، قضیه کاملاً روشن شد. با این‌که خوابیده بودم متوجه سروصدایی در خانه شدم. توانستم حوادث را در ذهنم بازسازی کنم. توانستم رد خانم مرژی را اول تا خیابان شاتوبریان دنبال کنم و بعد هم تا سن ژرمن... و بعد... و بعد... خوب! مسایل را پیش هم گذاشتم... دزدی

آنگین. دستگیری ژیلبر... پیمان همکاری حتمی الوقوع بین مادر داغدار و رئیس گروه... دایه پیر که به عنوان آشپز درخانه ام جا خوش می‌کند، در حالی که بقیه از در و پنجره وارد می‌شوند... بالاخره فهمیدم. جناب لوپن باید پشت این قضایا باشد. بوی بیست و هفت او را هم جذب کرده است. دیگر فقط باید منتظر ملاقاتش بود. وقتش رسیده است. سلام آقای لوپن.

دوبرک مکشی کرد. با رضامندی مشهود کسی که حق دارد منتظر ستایش مشکل‌پسندترین افراد باشد نطق کرده بود. چون لوپن سخنی نگفت، ساعتش را از جیب بیرون آورد.

- اِه! اِه! بیش از بیست و سه دقیقه! زمان عجب می‌گذرد! اگر به همین منوال بگذرد وقتی برای بحث نمی‌ماند.

به لوپن نزدیکتر شد:

- به هر حال خیلی مایه تأسف من شد. لوپن را آدم دیگری می‌دانستم. پس در برخورد با اولین رقیبی که کمی جدی است استاد جا می‌زند؟ جوان بیچاره!... یک لیوان آب می‌خواهی تا حالت جا بیاید؟

لوپن یک کلمه هم نگفت، هیچ حرکتی هم که حاکی از ناراحتی باشد انجام نداد. با خونسردی کامل و با حرکات دقیقی که نشان می‌داد بر خود تسلط کامل دارد و می‌داند چه می‌خواهد بکند، به نرمی دوبرک را عقب زد، به جانب میز رفت و به نوبه خود گوشی تلفن را برداشت.

گفت: - خانم: خواهش می‌کنم شماره ۵۶۵۳۴.

وقتی شماره وصل شد بالحنی کند و با تکیه بر سیلابها گفت:

- الو... خیابان شاتوبریان... تو هستی آشیل؟ بله، خودم هستم، رئیس. خوب گوش کن آشیل... باید آپارتمان را ترک کنی الو؟... بله، فوری، پلیس تا چند دقیقه دیگر می‌رسد آنجا. نخیر، نخیر، نگران نباش... وقت داری. فقط هر کاری که به تو می‌گویم انجام بده. چمدانت آماده است؟... بسیار خوب، و یکی از محفظه‌هایش هم همان‌طور که گفتم خالی است. بسیار خوب. حالا برو به اطاق خواب من. روبه‌روی شومینه بایست. به گلسرخ تزئینی تراشیده شده روی سنگ مرمر فشار بده. درست جلو و وسطش را و با دست راست روی شومینه را فشار بده. آنجا کشویی می‌بینی. توی کشو دو صندوقچه وجود دارد. خوب توجه کن. توی یکی از آنها اسناد و مدارک ماست و در دیگری اسکناس و جواهر. آن دو صندوقچه را در محفظه خالی چمدان بگذار. چمدان را بردار و پیاده، البته خیلی سریع، خودت را به تقاطع خیابان ویکتور هوگو و خیابان مونتپان<sup>(۱)</sup> برسان. اتومبیل آنجاست، ویکتوار هم تویش است. من هم آنجا به شما ملحق می‌شوم... چی؟ لباسهای من؟ لوازم من؟ همانجا باشند، خودت فوری بیا. می‌بینمت.

لوپن با آرامش گوشی تلفن را سرجایش گذاشت. سپس بازوی دوبرک را گرفت و او را روی صندلی ای که کنار صندلی‌اش قرار داشت نشانید و گفت:

- حالا تو گوش کن.

نماینده با تمسخر گفت: - اوِه! اوِه! حالا به هم تو می‌گوئیم؟

لوپن گفت: - بله. به تو هم این اجازه را می‌دهم.  
و چون دوبرک، که لوپن هنوز بازویش را رها نکرده بود، با حرکتی ناشی از عدم اعتماد می‌خواست خود را از چنگ لوپن خلاص کند لوپن گفت:  
- نه، ترس. کتک کاری نمی‌کنیم. از کتک کاری سودی عاید هیچکدامان نمی‌شود. یک ضربه چاقو. چه فایده‌ای دارد؟ نه. کلمات، فقط کلمات، اما کلماتی مؤثر. من حرفم را می‌زنم. کاملاً قاطع. تو هم جوابم را همین‌طور بده. بی‌آنکه فکر کنی. خیلی بهتر است. بچه؟

- پیش من است.

- تحویلش بده...

- نه.

- خانم مرژی خودش را می‌کشد.

- نه.

- می‌گویم که می‌کشد.

- می‌گویم نمی‌کشد.

- یک بار سعی کرد.

- به همین جهت دیگر این کار را نمی‌کند.

- خوب؟

- نه.

لوپن بعد از یک لحظه مکث گفت:

- منتظرش بودم. همچنین وقتی که اینجا می‌آمد، فکر می‌کردم که قصه دکتر ورن توی کتات نمی‌رود و باید به فکر راههای دیگری باشم.  
- راههای ویژه لوپن.

- درست است. خیال داشتم خودم را معرفی کنم، اما این کار را تو انجام دادی، آفرین. اما این عملت تغییری در نقشه‌هایم به وجود نمی‌آورد.  
- حرف بزن.

لوپن دفترچه‌ای از جیبش بیرون آورد، آن را گشود، به دوبرک داد و گفت:  
- صورت ریز و شماره‌گذاری شده اشیایی است که توسط من و دوستانم از ویلای ماری ترز تو که کنار دریاچه آنگین قرار دارد ربوده شد. همین‌طور که می‌بینیم صد و سیزده قلم جنس است. از این صد و سیزده قلم جنس، شصت و هشت قلم، همان‌هایی که کنارشان صلیب قرمز وجود دارد، فروخته شدند و به آمریکا فرستاده شدند. بقیه، که چهل و پنج قلم است، در اختیار من قرار دارد. اینها، همین‌طور که می‌دانی، زیباترین اشیاء مجموعه‌ات محسوب می‌شود. اگر بچه را فوری تحویل بدهی آنها را به تو برمی‌گردانم.

دوبرک نتوانست جلوی تعجبش را بگیرد.

گفت: - اوه! اوه! خیلی باید برایت مهم باشد!

لوپن گفت: - بی‌نهایت. چون اطمینان دارم که اگر غیبت پسر زیاد طول بکشد مرگ خانم مرژی

حتمی است.

- و این موضوع ناراحتت می‌کند، دون ژوان؟<sup>(۱)</sup>

- چی؟

لوپن در مقابل دوبرک ایستاد و تکرار کرد.

چی؟ مقصودت چیست؟

- هیچی... هیچی... همین طوری فکری به سرم زد. کلوریس مرژی هنوز جوان است، خوشگل

است.

لوپن از لای دندانهایش گفت: - احمق! خیال می‌کنی همه مثل تو هستند، بی‌رحم و بی‌مروت. خیلی ناراحتی از این‌که می‌بینی دزدی مثل من دارد وقتش را تلف می‌کند و دن کیشوت<sup>(۲)</sup> بازی درمی‌آورد؟ از خودت می‌پرسی چه هدف کثیفی پشت این کارم قرار دارد؟ بیخود زحمت نکش. تو نمی‌توانی این چیزها را درک کنی. بیچاره بهتر است جواب مرا بدهی... قبول می‌کنی؟

دوبرک، که به نظر می‌رسید نفرت لوپن هیچ تأثیری در او نگذاشته است پرسید: - پس جدی

است؟

- کاملاً، این چهل و پنج قلم جنس را در یک انباری گذاشته‌ام. آدرس آن انباری را به تو می‌دهم. اگر ساعت نه امشب به اتفاق بچه به آن انباری بروی همه اجناس را تحویلت می‌دهند.

پاسخ دوبرک مشخص بود. ربودن ژاک کوچولو فقط وسیله‌ای بود برای اعمال نفوذ بیشتر روی کلاریس مرژی و شاید نیز اختطاری بود برای این‌که دست از مبارزه‌اش بردارد. اما تهدید به خودکشی بدون هیچ شکی به دوبرک ثابت کرد که راه خطا پیموده است. حال چرا باید معامله پرسودی را که آرسن لوپن پیشنهاد می‌کرد نپذیرد؟

گفت: - قبول می‌کنم.

- این هم آدرس انباری من: شماره نود و پنج خیابان شارل لافیت<sup>(۳)</sup> در نویی. فقط کافی است

زنگ بزنی.

- اگر پرازویل رئیس پلیس را به جای خودم بفرستم چی؟

لوپن گفت: - موقعیت محل طوری است که اگر پرازویل را بفرستی، پیش از آنکه نزدیک بشود می‌بینمش و آنقدر هم وقت خواهم داشت که فرار کنم. اما پیش از رفتن هم گاه‌هایی را که برای پنهان کردن مجموعه‌ات رویشان ریخته‌ام آتش می‌زنم. از میزها، تابلوهای گوتیک و ساعت‌های عتیقات هیچ چیز باقی نمی‌ماند.

- انباری تو هم می‌سوزد...

۱ - Donjuan.

۲ - Don Quuchotte.

فهرمان کتاب سروانتن. معمولاً به اشخاص ساده‌دل اطلاق می‌شود.

۳ - Charles - Laffitte.

- هیچ اهمیتی ندارد. پلیس به آنجا سوءظن پیدا کرده و من به هر حال باید ترکش کنم.  
 - چطور مطمئن باشم که دامی برایم پهن نمی‌کنی؟  
 - اول اجناس را بار بزن، بعد بچه را تحویل بده. من به تو اعتماد می‌کنم.  
 دوبرک گفت: - تو فکر همه چیز را کرده‌ای، باشد. بچه را به تو می‌دهم، کلاریس زنده می‌ماند  
 و همه ما خوشبخت می‌شویم. حالا بهتر است نصیحتی به تو بکنم. بزد بچاک و سریع.  
 - هنوز نه.  
 - چی؟  
 - گفتم هنوز نه.  
 - دیوانه شدی؟ پرازویل دارد می‌آید اینجا.  
 - منتظر می‌ماند. هنوز تمام نکرده‌ام.  
 - یعنی چه! یعنی چه! دیگر چه می‌خواهی؟ کلاریس توله‌اش را تحویل می‌گیرد. این کافی  
 نیست؟  
 - نه.  
 - چرا؟  
 - یک پسر دیگر هم هست.  
 - ژیلبر.  
 - بله.  
 - خوب؟  
 - می‌خواهم که ژیلبر را نجات بدهی!  
 - چی گفتی؟ من ژیلبر را نجات بدهم!  
 - می‌توانی این کار را بکنی. کافی است به چند نفر توصیه کنی...  
 دوبرک که تا اینجا آرامشش را حفظ کرده بود ناگهان عصبانی شد و در حالی که مشت می‌کوبید  
 گفت:

- نه، نه. هرگز! چنین تقاضایی از من نکن... آه! نه... خیلی احمقانه است!  
 در حالی که شدیداً هیجان‌زده می‌نمود با همان گامهای سلانه سلانه‌اش به قدم زدن پرداخت.  
 و زنش را گاه روی پای چپ می‌انداخت و گاه روی پای راست، درست مثل حیوانی وحشی،  
 خرسی سنگین وزن که به درستی نمی‌تواند راه برود.  
 و با صدایی دورگه و چهره‌ای منقبض شده گفت:  
 - خود آن زن باید بیاید اینجا! باید استغاثه کند تا پسرش را عفو کنم! اما باید بدون واسطه و  
 بدون نقشه‌های شیطانی بیاید، نه مثل دفعه پیش! باید بیاید و خواهش کند، مثل زنی رام و مطیع،  
 زنی که درک می‌کند و می‌پذیرد... بعد، می‌بینیم... ژیلبر؟... محکومیت ژیلبر؟... گیوتین؟ تمام  
 قدرت من در گرو همین است! بله! بیش از بیست سال است که منتظر این لحظات هستم و حال که  
 نوبت من شده است، حال که شانس به من رو کرده است، حال که تصادف این موقعیت عجیب را  
 در اختیارم گذاشته است، حال که بالاخره می‌توانم لذت انتقام کامل را بچشم... آنهم چه انتقامی!...

خیال می‌کنی حالا صرفنظر می‌کنم، کاری را که بیست سال است دارم دنبال می‌کنم ول می‌کنم؟ خیال می‌کنی ژیلبر را همین‌طوری آزاد می‌کنم! برای نوع دوستی! من، دوبرک!... آه! نه، نه، مرا درست نمی‌شناسی.

به گونه‌ای وحشیانه و نفرت‌انگیز می‌خندید. به وضوح طعمه‌ای را که بیست سال تعقیب کرده بود در برابر خود می‌دید و از آن خود می‌دانست. لوپن نیز کلاریس را مجسم ساخت، همان‌طور که چند روز پیش دیده بودش، ضعیف، شکست‌خورده، تسلیم شده، چون همه نیروهای دشمن علیه‌اش بسیج شده بود.

در حالی که می‌کوشید جلوی خود را بگیرد گفت: - گوش کن. و چون دوبرک، که بی‌حوصله شده بود، گوش نمی‌داد، با همان نیروی مافوق انسانی که دوبرک در لژ تاتر و دوپیل دیده بود، شانه‌هایش را گرفت و در حالی که نگاهش داشته بود گفت: - یک کلمه دیگر.

نماینده قرق‌کنان گفت: - بیخود وقت تلف نکن. - یک کلمه دیگر. گوش بده دوبرک، خانم مرژی را فراموش کن، این حماقت‌ها و بی‌احتیاطی‌هایی را که در اثر عشق یا شهوت مرتکبشان می‌شوی کنار بگذار. به فکر منافع خودت باش.

دوبرک با تمسخر گفت: منافع من! منافع من همیشه در جهت خودخواهی‌هایم و چیزی که شهوت می‌خوانی قرار دارد.

- تا حالا شاید. اما از این به بعد وضع فرق می‌کند. وضع فرق می‌کند چون من هم وارد بازی شده‌ام. اشتباه تو این است که فراموش کرده‌ای ژیلبر همدست من است. ژیلبر دوست من است. ژیلبر باید از اعدام شدن نجات پیدا کند. این کار را بکن، از نفوذت استفاده کن. و قسم می‌خورم، شنیدی، قسم می‌خورم که من بعدتر راحت بگذاریم. ما فقط نجات ژیلبر را می‌خواهیم. دیگر لازم نیست علیه خانم مرژی و یا من نیروهایت را بسیج کنی. دیگر کاری باتو نداریم. از آن به بعد مختاری هرکار که می‌خواهی انجام بدهی. نجات ژیلبر، دوبرک، وگرنه.

- وگرنه؟

- وگرنه جنگ است. جنگی بی‌امان، که نتیجه‌اش برای تو شکست است. شکست حتمی.

- یعنی؟

- یعنی این‌که لیست بیست و هفت نفر را از چنگت درمی‌آورم.

- آه! به! این‌طور خیال می‌کنی؟

- قسم می‌خورم.

- این کاری است که پرازویل با آن همه دارو دسته‌اش نتوانست انجام بدهد. کلاریس مرژی و

هیچ‌کس دیگر نتوانست انجام بدهد. آن‌وقت تو می‌خواهی انجام بدهی؟ تو؟

- این کار را می‌کنم.

- چرا خیال می‌کنی که موفق می‌شوی؟ کاری که همه در انجامش شکست خوردند؟ باید

دلیلی وجود داشته باشد؟

- بله.

- چه دلیلی؟

- چون نامم آرسن لوپن است.

گریبان دوبرک را رها کرده بود اما هنوز با نگاهی آمرانه به او می‌نگریست و او را تحت نفوذ داشت. سرانجام دوبرک تکانی به خود داد. ضربه‌هایی کوچک به شانه لوپن زد و با همان آرامش و همان سرسختی خشم‌آلود گفت:

- نام من هم دوبرک است. تمام زندگیم در جنگ و پیکار بیرحمانه گذشت، مجموعه‌ای بود از فاجعه و شکست، به‌طوری‌که ناچار بودم تا همه نیرویم را به کار بگیرم، تا بالاخره پیروزی رسید. پیروزی کامل، قطعی، باور نکردنی و عجیب. تازه همه هم علیه من اند. پلیس، دولت، تمام فرانسه، تمام دنیا. حالا آقای آرسن لوپن هم به آنها پیوندد و علیه‌ام دسیسه‌کند چه اهمیتی برایم دارد؟ یک چیز را بهتر است بدانی. دشمنانم هرچه بیشتر و زرنگتر باشند باعث می‌شوند تا من هم دقیق‌تر و ماهرانه‌تر عمل کنم. به‌همین دلیل هم هست دوست عزیز که به جای این‌که بگذارم دستگیرت کنند. کاری که می‌توانستم بکنم... بله، می‌توانستم بکنم و برایم بسیار کار ساده‌ای بود، می‌گذارم که بروی و باید به یادت بیاورم که تا سه دقیقه دیگر باید از اینجا رفته باشی.

- پس تقاضایم را رد می‌کنی.

- درست است.

- برای ژیلبر هیچ کاری انجام نمی‌دهی؟

- چرا، همان کاری را که از زمان دستگیرش تاکنون انجام دادم، باز هم انجام می‌دهم، یعنی به‌طور غیرمستقیم به وزیر دادگستری فشار می‌آورم تا محاکمه هرچه زودتر انجام بشود و مسیری را که من می‌خواهم طی کند.

لوپن، خشمناک، گفت: - چی! به خاطر تست، پس به خاطر تست که...

- بله، به خاطر من است، دوبرک، معلوم است. الان یک ورق برنده توی دست من است. سرپسرش. باید این ورق را بازی کنم. وقتی توانستم یک حکم محکومیت به مرگ خوشگل برایش جور کنم، وقتی روزها از پی هم می‌گذرند و تقاضای عفو هم به دلیل مداخلات من رد می‌شود، در اینباره هیچ شکی نداشته باش آقای لوپن، مادرش ناچار می‌شود بدون هیچ اعتراضی نامش را به خانم الکسی دوبرک تغییر بدهد و ثابت کند که مطیع اراده من است. این نتیجه سعادت‌بار حتمی است. چه بخواهی آقای لوپن، چه نخواهی. سرنوشت این‌طور رقم خورده است. تنها کاری که می‌توانم برایت بکنم این است که روز ازدواجم ازت بخواهم تا شاهدم باشی و شامی هم به تو بدهم. اشکالی که برایت ندارد؟ قبول نداری؟ هنوز می‌خواهی نقشه‌های احمقانه‌ات را دنبال کنی؟ بسیار خوب، دعا می‌کنم موفق بشوی، دام‌هایت را پهن کن، تورهایت را بینداز، سلاح‌هایت را صیقل بده و کتاب راهنمای دزد کامل را خوب مطالعه کن. به آن احتیاج پیدا می‌کنی. دیگر شب‌بخیر. قواعد مهمان‌نوازی و همکاری مجبورم می‌کند تا بیرونت کنم. بزن بچاک.

لوپن مدتی نسبتاً طولانی ساکت برجای ماند. به دوبرک خیره شده بود. انگار داشت رقیبش را ارزیابی می‌کرد. وزنش را می‌سنجید، نیروی جسمانی‌اش را برآورد می‌کرد، و می‌اندیشید بالاخره

در کدام نقطه دقیقاً باید ضربه را فرو آورد. دوبرک شست‌هایش را گره کرد و آماده شد تا در برابر حملات رقیب به دفاع پردازد.

نیمساعت گذشته بود. لوپن دستش را به جیب برد. دوبرک نیز چنین کرد و دسته اسلحه‌اش را گرفت... باز چند ثانیه سپری شد...

لوپن با خونسردی جعبه طلایی کوچکی از جیب‌اش درآورد. باز کرد و جلوی دوبرک گرفت.  
- آب نبات؟

دوبرک، متعجب، پرسید: - این چیست؟

- آب نبات مغازه ژرودل.<sup>(۱)</sup>

- به چه دردی می‌خورد؟

- برای سرماخوردگی‌ات خوب است. چون بزودی سرما می‌خوری.

و از تعجب دوبرک، که از این پاسخ ناشی شده بود، استفاده کرد، به سرعت کلاهش را برداشت و خارج شد. موقعی که از رخت‌کن می‌گذشت به خود گفت: «در این مبارزه کاملاً شکست خوردم، اما شوخی آخری‌ام هم چندان بد نبود، تازگی داشت. طرف منتظر گلوله بود من آب نبات جلویش گرفتم... انتظارش را نداشت. میمون پیر مبهوت شد.» در حالی که داشت در نرده‌ای باغ را می‌بست اتومبیلی توقف کرد و مردی با عجله از آن پیاده شد و به دنبالش چند نفر دیگر هم پیاده شدند.

لوپن پرازویل را شناخت، زیر لب گفت:

- سلام بر رئیس کل پلیس. تصورم اینست که سرنوشت یک روز ما را روبه‌روی هم قرار می‌دهد. اگر چنین بشود برایت متأسف می‌شوم. چون خیال نمی‌کنم زیاد باهوش و قابل احترام باشی. بیچاره می‌شوی. امروز اگر عجله نداشتیم، منتظر می‌ماندم تا از این خانه خارج بشوی و بعد دوبرک را تعقیب می‌کردم تا ببینم بچه را که می‌خواهد به من تحویل بدهد به چه کسی سپرده است. اما حیف که عجله دارم. از این گذشته دوبرک ممکن است با تلفن قضیه را حل و فصل کند. در نتیجه بیخودی نباید وقت و انرژی مصرف کرد. بهتر است بروم سراغ ویکتوار، آشیل و آن چمدان گرانبها.

دو ساعت بعد، لوپن که همه احتیاط‌های لازم را به‌جا آورده بود و در انباری‌اش در نویی انتظار می‌کشید، دید که سروکله دوبرک از خیابان پهلویی پیدا شد و با بدگمانی دارد نزدیک می‌شود.

لوپن خود در بزرگ انباری را گشود. گفت:

- آقای نماینده، اشیاء شما اینجا هستند. خودتان می‌توانید ببینید. آن بغل هم جایی هست که اتومبیل کرایه می‌دهد. فقط کافی است یک کامیون کرایه کنید و چند کارگر بگیرید. بچه کجاست؟ دوبرک نخست اشیاء را واریسی کرد، سپس لوپن را به خیابان نویی برد. دو زن پیر که صورت‌هایشان را پوشانیده بودند. همراه ژاک کوچولو آنجا درون اتومبیل بودند.

لوپن بچه را به اتومبیلش که ویکتوار درونش نشسته بود برد.



همه این چیزها خیلی سریع اتفاق افتاد، بدون سخنان بیهوده. چنانکه گویی نقش‌ها از پیش تمرین شده بود و رفت و آمدها نیز تنظیم گردیده بود. درست مثل ورود به صحنه تئاتر و خارج شدن از آن.

ساعت ده شب، لوپن همچنانکه قول داده بود، ژاک کوچولو را به مادرش برگرداند. سپس بلافاصله ناچار شدند دکتر خبر کنند. چون بچه، پس از این همه حوادث، دچار وحشت‌زدگی و اضطراب شده بود.

بیش از دو هفته طول کشید تا بچه سلامتیش را بازیابد و بتواند رنج سفری را که به نظر لوپن کاملاً لازم بود تحمل کند. وضع خود خانم مرژی هم بهتر از پسرش نبود، او هم می‌بایست استراحت کند، تازه کمی جان گرفته بود که لوپن او را به این سفر مجبور کرد. سفر با در نظر گرفتن همه جوانب احتیاط در شب صورت گرفت و تحت نظارت مستقیم لوپن.

لوپن مادر و فرزند را به یکی از سواحل کوچک برتانی<sup>(۱)</sup> برد و به ویکتوار سپرد. وقتی آنان پیش ویکتوار جای گرفتند لوپن به خود گفت: «خوب، حالا دیگر بین من و دوبرک مانعی وجود ندارد! او دیگر نمی‌تواند علیه خانم مرژی و آن بچه کاری انجام بدهد. خانم مرژی هم نمی‌تواند با دخالت‌هایش مسیر مبارزه ما را تغییر بدهد. تا اینجا هم حماقت‌های زیادی مرتکب شدیم: ۱- دوبرک مرا شناخته است. ۲- ناچار شدم سهم خودم از اشیاء ویلای آنگین را به او برگردانم. البته بالاخره یکروز آنها را پس می‌گیرم، هیچ شکی در اینباره وجود ندارد. اما به هر حال هیچ پیشرفتی نداریم. و تا هشت روز محاکمه ژیلبر و وشری شروع می‌شود.

چیزی که در تمام این ماجرا بیش از همه لوپن را ناراحت کرده بود این بود که خانه خیابان شاتوبریانش توسط دوبرک لو رفته بود. پلیس به آن خانه ریخته بود. هویت لوپن و میشل بومون شناخته شده بود. بعضی از اسناد به دست پلیس افتاده بود، و لوپن، با تعقیب اهدافش، با ادامه دادن کارهایی که از پیش آغاز شده بود، و با فرار از جستجوهای پلیس، که حال فعالتز عمل می‌کرد، می‌بایست، از طرف دیگر، به تجدید سازمان کامل امورش نیز بپردازد.

خشم لوپن علیه دوبرک به نسبت گرفتاریهایی که نماینده برایش ایجاد می‌کرد افزوده می‌شد، حال فقط یک چیز می‌خواست و آن این بود که، به گفته خود، او را در جیبش بگذارد، در اختیارش داشته باشد و به زور یا به میل رازش را از او بیرون بکشد. به شکنجه‌هایی فکر می‌کرد که بتواند زبان این مرد کم سخن را باز کند. کفش‌های مخصوص، دستبند، گازانبر سرخ شده در آتش، تخته‌های میخ‌دار... در نظرش هیچ شکنجه‌ای برای دوبرک کافی نبود و هدفش که نجات جان یک انسان بود وسیله را توجیه می‌کرد.

می‌گفت: - آه! یک اطاق سوزان با چند شکنجه‌گر درست و حسابی... همه کارها را روبراه می‌کند!

هر بعد از ظهر، گرونار و لوبالو رفت و آمد دوبرک را بین میدان لامارتین و مجلس نمایندگان و باشگاهی که عضوش بود زیر نظر می‌گرفتند. می‌بایست کوچدهای کم‌تردد را انتخاب می‌کردند و

یک شب در موقعیتی مناسب او را در اتومبیلی می انداختند. در این مدت لوپن هم در نزدیکی پاریس، در میان باغی بزرگ، عمارتی قدیمی را که دارای شرایط لازم بود، یعنی هم دورافتاده بود و هم از نظر امنیتی اشکالی نداشت برای اجرای نقشه اش آماده می کرد. نام آن محل را (قفس میمون) گذاشته بود. دوبرک بدبختانه شک هایی برده بود، چون هر بار مسیرش را تغییر می داد و یا سوار مترو و یا تراموا می شد و قفس خالی می ماند. لوپن نقشه ای دیگر کشید. یکی از همدستانش را به نام بابا برندبوآ،<sup>(۱)</sup> که بقال سرشناس بازنشسته ای بود و در حوزه انتخاباتی دوبرک سکونت داشت و اهل سیاست نیز بود، از ماریسی به پاریس خواند.

بابا برندبوآ خبر سفرش را از ماریسی به دوبرک داد و دوبرک نیز ناچار شد تا از این رأی دهنده سرشناس دعوت به عمل آورد. قرار شد هفته دیگر شام بخورند.

مهمان سرشناس رستوران کوچکی را در ساحل چپ رودخانه سن انتخاب کرد و اظهار داشت که غذا در آنجا عالی است. دوبرک هم پذیرفت.

لوپن همین را می خواست. صاحب این رستوران از دوستانش بود. حتماً موفق می شدند تا در پنجشنبه آینده نقشه خود را به خوبی عملی سازند.

دوشنبه همان هفته محاکمه ژیلبر و وشری در دادگاه جنایی آغاز شد.

محاکمه را همه به یاد دارند و از این اتفاق آنقدر نگذشته است که بخواهم یادآوری کنم رئیس دادگاه چگونه با جهت گیری حیرت انگیز از ژیلبر بازجویی می کرد. مردم متوجه شدند و دادگاه را محکوم ساختند. لوپن در این قضیه نفوذ منحوس دوبرک را می دید.

رفتار دو متهم کاملاً متفاوت بود. وشری گرفته، عبوس، و با حالتی گزنده، با تمسخر در جملاتی کوتاه و آلوده به طنز و تقریباً تحریک آمیز، به جنایاتی که در گذشته انجام داده بود اعتراف کرد. اما عجیب اینجا بود که هر گونه مشارکت در قتل لئونار پیشخدمت را رد می کرد، و آن را به گردن ژیلبر می انداخت. و این برای هیچ کس قابل توجیه نبود جز برای لوپن. او می خواست سرنوشت ژیلبر را به سرنوشت خود گره بزند و از این طریق لوپن را وادار سازد تا برای رهایی هر دو همدست خود یکسان عمل کند.

ژیلبر که چهره پاک و چشمان خواب زده و غمگینش مورد علاقه مردم واقع شده بود نتوانست از دام های رئیس دادگاه حذر کند و از پس دروغ های وشری برآید. گریه می کرد، زیادی حرف می زد، و یا جایی که می بایست حرف بزند سکوت می کرد. وکیلش هم، یکی از همان وکلای تسخیری، در لحظه آخر بیمار شد (در اینجا نیز لوپن دست دوبرک را می دید) و یک منشی جایش را گرفت، بد دفاع کرد، موضوع را درست مطرح نساخت، هیئت منصفه را ناراحت کرد و نتوانست اثر ادعای نامه دادستان و دفاعیات وکیل وشری را از بین ببرد. لوپن، که با شهامتی باورنکردنی در آخرین روز محاکمه، روز پنجشنبه، در دادگاه حاضر شده بود، نسبت به نتیجه محاکمه هیچ شکمی نداشت. محکومیت هر دو قطعی بود.

قطعی بود چون همه کوشش های دستگاه عدالت، که تأکیدی بود بر روش دفاع وشری، بر آن

بود تا سرنوشت دو متهم را دقیقاً بهم مربوط سازد. این نتیجه مسلم بود چون هر دو متهم از همدستان آرسن لوپن بودند. از آغاز جلسه تا هنگام قرائت رأی، با آنکه به علت نداشتن دلایل کافی و درگیر نشدن در جبهه‌های مختلف، نخواستند لوپن را متهم سازند، با این همه شخص لوپن بود که محاکمه می‌شد. منظور او بود. رئیسی که باید با مجازات شدن دوستانش تنبیه گردد. دزد مشهور و مورد علاقه‌ای که می‌بایست از چشم مردم بیفتد. اگر ژیلبر و وشری اعدام شوند شهرت لوپن نیز به پایان می‌رسد. افسانه‌ای فراموش می‌شود. لوپن... لوپن... لوپن... آرسن لوپن... در آن چهار روز فقط این نام بود که شنیده می‌شد. دادستان، رئیس دادگاه، هیئت قضات، وکلای مدافع، شاهدان، همه اینها انگار کلمه دیگری در دهان نداشتند. هر لحظه از لوپن یاد می‌کردند تا لعنشان کنند، مسخره‌اش کنند و یا به او توهین کنند. برای این‌که او را مسئول همه اشتباهات بدانند. انگار ژیلبر و وشری کاره‌ای نیستند و دادگاه تشکیل شده است تا او را محاکمه کند، لوپن را، لوپن دزد را، رئیس گروه را، سازنده سکه قلب را، آتش‌افروز را، مجرم حرفه‌ای و زندانی سابق را! لوپن قاتل، لوپنی که به خون قربانیش آلوده است، لوپنی که با ردالت در تاریکی پنهان شده است و بارانش را به پای اعدام فرستاده است!

زیر لب گفت: «آه! اینان می‌دانند چه می‌کنند! دین من است که این بچه بیچاره ژیلبر، دارد می‌پردازد، متهم اصلی من هستم.»

و فاجعه ادامه می‌یافت، وحشت آور.

در ساعت هفت غروب، پس از شوری طولانی هیئت منصفه به جلسه بازگشتند و سخنگوی هیئت به پرسش‌هایی که دادگاه از آنان کرده بود پاسخ گفت. پاسخ همه پرسش‌ها (بلی) بود. مجرم بودند و تقاضای تخفیف مجازات نیز رد شده بود.

دو متهم را وارد جلسه کردند.

آنان ایستاده، لرزان و پرید رنگ شنیدید که به مرگ محکوم شده‌اند.

در سکوت رسمی عمیقی که حکم‌فرما شد، و در آن اضطراب آمیخته به ترحم مردم احساس

می‌گردید، رئیس دادگاه پرسید:

- وشری، چیزی نیست که بخواهی اضافه کنی؟

- خیر، آقای رئیس. حالا که رفیق‌ام هم مثل من محکوم شده است دیگر خیالم راحت است...

ارباب باید راهی برای خلاصی ما پیدا بکند.

حالا هر دو در موقعیتی مشابه قرار داریم...

- ارباب؟

- بله، آرسن لوپن.

حاضران در جلسه خندیدند.

رئیس دادگاه ادامه داد:

- تو چی، ژیلبر؟

اشک روی گونه‌های جوان بیچاره می‌لغزید. چند جمله نامفهوم بر زبان آورد. و چون رئیس

سؤالش را تکرار کرد، ژیلبر توانست بر خود مسلط شود و با صدای لرزانی بگوید:

- باید اعتراف کنم آقای رئیس، که کارهای ناصواب زیاد انجام داده‌ام، بله، اعتراف می‌کنم، کارهای بد و نادرست، و از صمیم قلب هم متأسفم... اما این یکی... نه، من آدم نکشتم، هرگز کسی را نکشتم... و نمی‌خواهم بمیرم... خیلی وحشتناک است...  
نمی‌توانست سرپا بایستند، نگهبانان او را گرفته بودند و همه شنیدند که مثل بچه‌ای که کمک بطلبد گفت:

- اریاب... نجاتم بده!... نجاتم بده! نمی‌خواهم بمیرم.

همان وقت از میان مردم، در هیجانی که حاکم شده بود، صدایی برخاست و بر همه سالن غالب شد:

- ترس پسر. اریاب همینجاست.

غوغایی برخاست. همه به هم تنه می‌زدند. نگهبانان و پاسبانان به داخل سالن ریختند. مرد چاق سرخ‌رویی را که حاضران می‌گفتند آن جمله را گفته است گرفتند. او با مشت و لگد از خود دفاع می‌کرد.

پس از بازجویی از او معلوم شد که نامش فیلیپ بانل<sup>(۱)</sup> است و در یکی از بنگاه‌های کفن و دفن کار می‌کند. او گفت یکی از کسانی که نزدیکش نشسته بود یک اسکناس صدفرانکی به او داد و از او خواست که در لحظه‌ای که به او اشاره می‌کند جمله‌ای را که روی تکه کاغذی نوشته است بخواند. آیا می‌شد چنین پیشنهادی را رد کرد؟

و برای اثبات گفته‌هایش اسکناس صدفرانکی و آن تکه کاغذ را نشان داد.  
فیلیپ بانل را آزاد کردند.

در این مدت، لوپن که در دستگیری بانل شرکت فعال داشت و او را تحویل نگهبانان داده بود، از کاخ دادگستری خارج شد. اضطراب قلبش را می‌فشرد. کنار سن اتومبیلش را دید، خود را به داخلش انداخت، نومید بود و چنان غمگین که با کوشش فراوان توانست جلوی اشکهایش را بگیرد. فریاد طلب کمک ژیلبر، صدای اندوهبار، چهره مسخ شده و قامت لرزانش را نمی‌توانست از ذهنش بزدايد. به نظرش می‌رسید که دیگر هرگز قادر نیست، حتی یک لحظه صحنه‌ای را که دیده است. فراموش کند.

به خانه‌اش رفت. خانه جدیدی که بین خانه‌هایی که داشت برای خود برگزیده بود، در گوشه‌ای از میدان کلیسی<sup>(۲)</sup> در آنجا می‌بایست منتظر گرونار ولوبالو بماند. همان شب قرار بود با اینان دوبارک را برآید.

اما هنوز در آپارتمانش را باز نکرده بود که فریادی از گلویش خارج شد: کلاریس در مقابلش ایستاده بود. کلاریس، زمانی که دادگاه قرار بود رأیش را صادر کند، از برتانی باز آمده بود.

لوپن از پریدگی رنگ و از حالتش بلافاصله دریافت که او حقیقت را می‌داند. و در برابرش فوری شهامتش را بازیافت، بی‌آنکه بگذارد مادر بیچاره سخنی بگوید: اعلام کرد:

- بله... بله... اما اهمیتی ندارد. قابل پیش‌بینی بود. نمی‌شد جلویش را گرفت. حالا کاری که

باید بکنیم اینست که جلوی اجرایش را بگیریم. و امشب، - شنیدی - همین امشب، این کار را می‌کنم.

زن که بی حرکت ایستاده بود و وحشت زده به نظر می‌رسید، با لکنت پرسید:  
- امشب؟

- بله، همه چیز را آماده کرده‌ام. تا دو ساعت دیگر دوبرک در اختیار من است. امشب، به هر وسیله‌ای که باشد، او را به حرف می‌آورم.

زن با صدایی ضعیف و در حالی که امید به چهره‌اش رنگ داده بود پرسید:  
- این طور تصور می‌کنید؟

- حرف می‌زند. رازش را به من می‌گوید. لیست بیست و هفت نفر را از چنگش بیرون می‌آورم. و همین لیست مایه خلاصی پسر شماست.

کلاریس با صدای آهسته‌ای گفت: - اما دیگر خیلی دیر است!

- دیر است؟ چرا؟ آیا خیال می‌کنید که در برابر چنین سندی نمی‌توانم بخواهم کاری کنند تا ژیلبر بتواند فرار کند؟... تا سه روز دیگر ژیلبر آزاد است، تا سه روز دیگر...  
زنک در سخنش را قطع کرد.

- این هم دوستان ما، اطمینان داشته باشید. یادتان باشد که به قولم عمل می‌کنم. ژاک کوچولو را به شما برگرداندم. ژیلبر را هم به شما برمی‌گردانم.  
- طرف گرونار و لوبالو رفت و به آنها گفت:

- همه چیز آماده است؟ بابا برندیو آتوی رستوران است؟ باید عجله کنیم.  
لوبالو در پاسخ گفت: - زحمت نکش، ارباب.

- چی؟ چی گفتی؟

- اتفاق تازه‌ای افتاده است.

- اتفاق تازه؟ حرف بزن.

- دوبرک ناپدید شده است.

- هین! چه داری می‌گویی؟ دوبرک، ناپدید شده؟

- بله، او را از خانه‌اش دزدیدند، روز روشن!

- لعنت بر شیطان! کی این کار را کرد؟

- هیچ‌کس نمی‌داند، چهار نفر بودند... صدای گلوله هم شنیده شد. الان پلیس آنجاست. پرازویل مشغول تحقیقات است.

لوپن حرکتی نکرد. به کلاریس مرژی، که خود را توی میلی انداخته بود، نگریست.

خود او ناگزیر بود تکیه بدهد. با ناپدید شدن دوبرک آخرین امیدشان نیز به نومیدی گرائید.

## نیمرخ نابلئون

به محض این‌که رئیس شهربانی، رئیس اداره امنیت و بازرسان خانه دوبرک را پس از تحقیقاتی اولیه و بدون نتیجه ترک کردند. پرازویل تحقیقات شخصی خود را آغاز کرد. داشت در اطاق کار نشانه‌های درگیری را بررسی می‌کرد که دربان کارت ویزیتی به او داد. روی کارت ویزیت چند کلمه‌ای با مداد نوشته شده بود. پرازویل گفت:

- این خانم را راهنمایی کنید اینجا.

دربان گفت: - آن خانم تنها نیستند.

- عجب؟ اشکالی ندارد. همراهش هم بیاید.

کلاریس مرژی وارد اطاق شد و بلافاصله آقای را که همراهش بود معرفی کرد. آن مرد پالتویی سیاه رنگ بسیار تنگی بر تن داشت. چندان تمیز نبود و خجالتی می‌نمود. ظاهراً از کلاه ملون کهنه، از چتر پارچه‌ای، از دستکشش که یک لنگه بیشتر نداشت، و خلاصه از شخص خود معذب بود.

خانم مرژی در معرفی‌اش گفت: - آقای نیکول<sup>(۱)</sup>، معلم، که آزاد کار می‌کنند، آموزگار ژاک کوچولو، پسر، نیز هستند. آقای نیکول از یکسال پیش تاکنون با راهنمایی‌هایشان خیلی کمک به من کردند. هم ایشان بودند که ماجرای در بلورین بطری را بازسازی کردند. خیلی دلم می‌خواهد ایشان هم مثل من از جزئیات ربوده شدن دوبرک آگاه گردند. البته اگر صلاح بدانید و بخواهید مرا در جریان قرار بدهید، چون این مسئله ربودن دوبرک خیلی مرا مضطرب کرده و نقشه‌هایم را به هم ریخته است... در نقشه‌های شما هم تأثیر گذاشته است، این طور نیست؟

پرازویل به کلاریس مرژی اطمینان کامل داشت چون از نفرت بی‌اندازه‌اش نسبت به دوبرک آگاهی داشت، و برای کمکی که در این ماجرا می‌توانست به او بکند ارزش می‌گذاشت. در نتیجه بی‌آنکه اشکالی بتراشد هرچه می‌دانست؛ یعنی همه آن چیزهایی را که از نشانه‌های برجای مانده دریافتی بود و یا از دربان شنیده بود، برایشان بیان کرد.

مسئله کاملاً ساده بود.

دوبرک که به عنوان شاهد در محاکمه ژیلبر و وشری حاضر شده بود و هنگام دفاعیات در کاخ دادگستری دیده شده بود، حدود ساعت شش به خانه بازگشت. دربان تأکید می‌کند که او تنها به خانه آمد و در آن هنگام در خانه برحسب ظاهر کسی نبود. با این‌همه چند دقیقه بعد صداهای فریاد

شنید و بعد صدای زد و خورد. دو گلوله هم شلیک شد. دربان از اطاقش چهار نفر را دید که صورتهایشان را پوشانیده بودند و داشتند از پله‌های جلوی ساختمان پائین می‌آمدند و دوبرک را نیز با خود می‌آوردند. آنها، با عجله به سوی در ترده‌ای باغ رفتند، آن را گشودند. در همان موقع اتومبیلی جلوی در باغ رسید. آن چهار نفر وارد اتومبیل شدند و اتومبیل که حتی توقف کامل هم نکرده بود به سرعت به راه افتاد.

کلاریس پرسید: - مگر همیشه دو پاسبان جلوی خانه دوبرک کشیک نمی‌دهند؟  
پرازویل گفت: - چرا، آنها بودند. اما حدود صدوپنجاه متر با ساختمان فاصله داشتند. ربودن دوبرک چنان سریع انجام گرفت که آنها فرصت نکردند به موقع خود را برسانند.  
- آنها متوجه چیزی نشدند؟ چیزی پیدا نکردند؟  
- هیچی، یا تقریباً هیچی... فقط این.  
- این چی هست؟

- یک تکه عاج که آنها روی زمین پیدا کردند. داخل اتومبیل شخص پنجمی هم بود. دربان از اطاقش او را دید که موقعی که داشتند دوبرک را به داخل اتومبیل می‌کشیدند از آن پیاده شد. موقع سوار شدن چیزی از دستش افتاد و او فوری آن را از زمین برداشت. اما آن چیز، هرچه که بود، روی سنگفرش خیابان شکست و این تکه عاج از آن به جا ماند و به دست ما افتاد.

کلاریس پرسید: - آن چهار نفر، چطور وارد خانه شدند؟  
- حتماً به وسیله کلیدی که همراه داشتند، هنگامیکه دربان عصر را انجام می‌داد. برایشان خیلی ساده بود که خود را در داخل خانه مخفی کنند چون دوبرک خدمتکاری نداشت. همه چیز نشان می‌دهد که آنها در آن اطاق پهلویی، که اطاق غذاخوری است، مخفی شده بودند و سپس در دفتر کار به دوبرک حمله کردند. افتادن مبل‌ها و چیزهای دیگر نشان می‌دهد که درگیری سختی بین آنها رخ داده است. این هفت تیر کالیبر بزرگ دوبرک را هم روی قالی پیدا کردیم. یکی از گلوله‌ها هم به آئینه روی شومینه خورده است.

کلاریس به جانب همراهش برگشت تا او نیز نظرش را بگوید. اما آقای نیکول، که چشمانش همین‌طور به پائین دوخته شده بودند، از صدلایش جنب نخورده بود و حاشیه کلاهش را می‌فشرده، انگار هنوز جای مناسبی که آن را بگذارد پیدا نکرده است.

پرازویل لبخندی زد. مشاور کلاریس در نظرش چندان گرانقدر نمی‌آمد. گفت:

- موضوع کمی پیچیده است. این‌طور نیست. آقا؟

آقای نیکول گفت: - بله... بله... خیلی پیچیده.

- شما در اینباره نظر خاصی ندارید؟

- چرا آقای رئیس کل پلیس، من فکر می‌کنم که دوبرک دشمنان زیادی دارد.

- آه! آه! بله.

- و تعدادی از دشمنانش، که نفع‌شان را در نابودیش می‌بینند، علیه‌اش توطئه کرده‌اند.  
پرازویل با خوشرویی آمیخته به تمسخر گفت: - بله، بله، همین‌طور است. دیگر همه چیز روشن شد. حالا فقط مانده است که راهنمایی کوچکی بکنید تا مسیر تحقیقاتمان را تعیین کنیم.

- جناب رئیس کل پلیس، آیا تصور نمی‌کنید که آن تکه عاج که روی زمین افتاده بود...  
- نه، آقای نیکول، نه. این تکه عاج متعلق به شیئی ای بود که ما نمی‌دانیم آن شیئی چه بود و صاحبش به سرعت آن را مخفی کرد. برای این‌که بتوانیم صاحبش را پیدا کنیم اول باید بدانیم آن شیئی چه بوده است.

آقای نیکول فکری کرد و گفت:

- آقای رئیس پلیس، موقعی‌که ناپلئون از قدرت ساقط شد...

- اوه! اوه! آقای نیکول، تاریخ فرانسه درس می‌دهید؟

- یک جمله، جناب رئیس کل، فقط یک جمله و از شما خواهش می‌کنم اجازه بفرمائید تا تمامش کنم. موقعی‌که ناپلئون اول از قدرت ساقط شد، در حکومت بعدی یا دوران احیای سلطنت تعداد زیادی از افسران را منتظر خدمت کردند. این افسران، که پلیس مراقب آنان بود و از نظر حکومت صالح نبودند، به امپراطور وفادار مانده بودند و می‌کوشیدند تا تصویر کسی را که دوست داشتند روی اشیایی که کاربرد روزانه داشت نقش کنند، مثل جنای توتون، انگشتر، سنجاق کراوات، چاقو و غیره.

- خوب؟

- بله، این تکه عاج باید مال دسته عصا یا نوعی باتون باشد که آن را تراش داده بودند، اگر از زاویه خاصی به این تکه عاج نگاه کنید نیمرخ ناپلئون را می‌بینید. جناب آقای رئیس کل شما الان تکه‌ای از عاج دسته عصایی را در اختیار دارید که به یکی از آن افسران منتظر خدمت تعلق داشته است.

پرازویل که در زیر نور تکه عاجی را که در اختیار داشت بررسی می‌کرد گفت:

- درست است... درست است. نیمرخ دیده می‌شود... اما نمی‌دانم چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگرید.

- نتیجه‌گیری دیگر کار دشواری نیست. بین قربانیان دوبرک، بین کسانی که نامشان در آن لیست معروف دیده می‌شود، نام بازمانده یکی از کسانی که در خدمت ناپلئون بود هم دیده می‌شود. او در زمان امپراطور ثروتمند شد و عنوان نجیب‌زادگی پیدا کرد و بعد در دوران احیای سلطنت به فقر و بدبختی افتاد. من که واقعاً فکر می‌کنم همین بازمانده آن افسر امپراطوری که چند سال پیش رئیس حزب طرفداران ناپلئون بود، همان نفر پنجمی است که خود را در اتومبیل مخفی ساخته بود. آیا لازم است که نامش را هم بگویم؟

پرازویل زیر لب گفت: - مارکی آلبوفکس؟

آقای نیکول هم در پاسخ با همان لحن آهسته گفت: - مارکی آلبوفکس.

او که دیگر آن حالت معذب را نداشت و به نظر نمی‌رسید که از کلاه، دستکش و چترش

خجالت می‌کشد، از جا برخاست و به پرازویل گفت:

- جناب رئیس کل پلیس، می‌توانستم این کشف‌ام را برای خودم نگاه بدارم و پس از رسیدن به

پیروزی نهایی، یعنی دست یافتن به لیست بیست و هفت جریان را به شما بگویم. اما حوادث طوری اتفاق می‌افتد که باید عجله کرد. مفقود شدن دوبرک ممکن است برخلاف نظر ربایندگان،



- بحرانی را که شما مایلید تا جلوییش را بگیرید، تسریع کند. در نتیجه باید در اقدام عجله کرد.
- آقای رئیس کل از شما می‌خواهم تا سریعاً و به گونه‌ای مؤثر به ما کمک کنید.
- پرازویل که تحت تأثیر این شخص عجیب قرار گرفته بود پرسید:
- چه کمکی برای شما از دستم ساخته است؟
- شما همین فردا درباره مارکی آلبوفکس اطلاعاتی می‌توانید به من بدهید که اگر خودم بخواهم آنها را جمع‌آوری کنم چندین روز طول می‌کشد.
- پرازویل به نظر رسید که دچار تردید شده است، سرش را به جانب خانم مرژی برگرداند.
- کلاریس گفت:
- از شما خواهش می‌کنم. همکاری آقای نیکول را قبول کنید. ایشان همکاری ارزنده و مورد اعتماد هستند من مثل خودم به ایشان اطمینان دارم.
- پرازویل پرسید: - چه جور اطلاعاتی می‌خواهید آقا؟
- هر چیزی که به مارکی آلبوفکس مربوط می‌شود، درباره موقعیت خانوادگی‌اش، درباره اشتغالاتش، درباره ارتباطات فامیلی‌اش، درباره املاکی که در پاریس و اطراف پاریس ممکن است داشته باشد.
- پرازویل گفت: - به هر حال، حالا چه مارکی چه کس دیگر، کسی که این دوبرک را دزدیده به نفع ما کار می‌کند، چون با گرفتن لیست از دوبرک او را خلع سلاح می‌کند.
- آقای رئیس کل پلیس، از کجا می‌دانید که به نفع خودش کار نمی‌کند؟
- نمی‌تواند، چون نامش توی آن لیست است.
- اگر نامش را پاک کند چی؟ اگر شما در برابر باجگیر جدیدی که خشن‌تر عمل کند. از اولی قوی‌تر باشد و به عنوان رقیب سیاسی موقعیتی بهتر از دوبرک برای ادامه مبارزه داشته باشد، آن وقت چکار می‌کنید؟
- این دلیل مؤثر واقع شد. رئیس کل پلیس پس از لحظه‌ای تأمل گفت.
- برای ملاقاتم فردا ساعت چهار بعد از ظهر به دفترم در اداره پلیس بیایید. تمام اطلاعات لازم را آنجا به شما می‌دهم. آدرس شما کجاست، اگر لازم شد؟
- آقای نیکول، میدان کلیشی شماره بیست و پنج، فعلاً در آپارتمان یکی از دوستانم که به سفر رفته و آپارتمانش را در اختیارم گذاشته زندگی می‌کنم.
- ملاقات تمام شده بود. آقای نیکول تشکر کرد. تعظیم بلند بالایی به رئیس کل کرد و به همراه خانم مرژی خارج شد. موقعی که کاملاً دور شد، در حالی که دستانش را بهم می‌مالید گفت:
- عالی شد. حالا می‌توانم هر وقت دلم خواست به داخل اداره پلیس بروم و همه آنها باید برایم کار کنند.
- خانم مرژی که چون او زود امیدوار نمی‌شد، اعتراض کرد:
- افسوس! آیا به موقع می‌رسیم؟ چیزی که ناراحتم می‌کند اینست که نکند لیست را نابود کنند.
- چه کسی ممکن است چنین کاری بکند، دوبرک؟

نه، مارکی، موقعی که آن را به دست بیاورد.

اما هنوز که آن را به دست نیاورده است! دوبرک مقاومت می‌کند... دست کم این قدر مقاومت می‌کند تا ما خودمان را به او برسانیم! چه خیال کرده‌اید! پرازویل دیگر تحت فرمان من است.

اگر بفهمد چه کسی هستید چی؟ کوچکترین تحقیقی که به عمل بیاید، معلوم می‌شود که آقای نیکولی وجود ندارد.

اما ثابت نمی‌کند که آقای نیکول کسی نیست جز آرسن لوپن. به هر حال خیالتان راحت باشد. پرازویل، که به عنوان پلیس هیچ ارزشی ندارد، فعلاً فقط یک هدف را تعقیب می‌کند و آن نابود کردن دشمن قدیمی‌اش دوبرک است. برای این کار از هیچ اقدامی روگردان نیست، و وقتش را برای تحقیق درباره هویت کسی به نام آقای نیکول، که به او قول داده است سر دوبرک را تقدیمش کند، تلف نمی‌کند. تازه فراموش نکنید که این شما هستید که مرا به او معرفی کردید و او هم تحت تأثیر حرفهایم قرار گرفته است. پس پیش برویم و وحشتی نداشته باشیم.

کلاریس، علیرغم خود، کنار لوپن همیشه احساس امیدواری می‌کرد. آینده به نظرش کمتر هراس‌انگیز می‌آمد و او پذیرفت. یا کوشید تا بپذیرد که این محکومیت به مرگ و وحشتناک ژیلبر، شانس نجاتش را کاهش نداده است. با این همه لوپن توانست کاری کند تا او به برتانی بازگردد. کلاریس می‌خواست همینجا باشد و در همه امیدها و هراس‌ها شرکت داشته باشد.

روز بعد، اطلاعات به دست آمده از شهربانی چیزهایی را که لوپن و پرازویل می‌دانستند تأیید کرد. مارکی آلبوفکس که تا گردن در ماجرای کانال فرورفته بود، آنقدر درگیرش شده بود که پرنس ناپلئون ناچار شده بود تا او را از ریاست دفتر سیاسی‌اش در فرانسه معزول سازد، حال، برای ادامه زندگی به شیوه معمولش ناگزیر بود تا به هر کاری، حتی قرض، دست بزند. از طرف دیگر بعد از تحقیقات درباره ربودن دوبرک معلوم شد که مارکی، برخلاف عادت، آن روز بین ساعت شش و هفت به باشگاهش سری زده است و در خانه خود هم شام نخورده است. آن شب، حوالی نیمه‌شب، پیاده به خانه بازگشته بود. بدین طریق برای اتهاماتی که آقای نیکول وارد ساخته بود، دلایلی به دست می‌آمد. اما لوپن، بدبختانه، نتوانست خود به اطلاعات بیشتری دست پیدا کند. برایش غیرممکن بود که بتواند درباره اتومبیل، راننده و چهارنفری که به داخل خانه دوبرک رفته بودند کوچکترین نشانه‌ای به دست آورد... آیا آنها هم‌دستان مارکی بودند که چون او درگیر ماجرای کانال بودند؟ یا مارکی آنها را به خدمت گرفته بود؟ هیچ معلوم نبود.

در نتیجه می‌بایست تحقیقات را روی شخص مارکی و خانه یا قصری که احتمالاً در اطراف پاریس داشت متمرکز کنند. آن خانه یا قصر، با محاسبه سرعت متوسط اتومبیل و زمان معقول تلف شده در آن، باید در صدوپنجاه کیلومتری پاریس قرار داشته باشد.

اما آلبوفکس که همه چیزش را فروخته بود، در شهرک‌های اطراف نه قصری داشت و نه خانه‌ای.

نظرها به سوی افراد خانواده و دوستان نزدیک آلبوفکس برگشت. آیا آنان محلی داشتند که برای زندانی کردن دوبرک در اختیارش قرار دهند؟ نتیجه تحقیقات باز منفی بود.

و روزها از پی هم می‌گذشت، روزهایی که برای کلاریس مرژی روزهایی توان‌فرسا و دوزخی بودند! هر روز یک قدم ژیلبر را به مرگ نزدیک می‌کرد. هر روز بیست و چهار ساعت از حیات ژیلبر می‌کاست. به لوپن، که او نیز همین دلمشغولی را داشت می‌گفت:

- پنجاه و چهار روز دیگر. پنجاه روز دیگر.. در این چند روز باقیمانده چکاری می‌شود کرد؟ او! خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم...

واقعاً چکار می‌شد کرد؟ لوپن که وظیفه مراقبت از مارکی را به هیچ‌کس محول نمی‌کرد، تقریباً خواب نداشت، مارکی هم زندگی معمولی خود را از سرگرفته بود و طبق روال همیشگی خود زندگی می‌کرد و از پاریس هم خارج نمی‌شد.

فقط یکبار، هنگام روز به اقامتگاه دوک مونت‌مور<sup>(۱)</sup>، که افرادی در جنگل دورلن<sup>(۲)</sup> به شکار گراز مشغول بودند رفت. روابطش با دوک از مسایل شکار فراتر نمی‌رفت.

پرازویل گفت: - نمی‌شود قبول کرد که دوک مونت‌مور ثروتمند، که جز به زمین‌هایش و به شکار به هیچ‌چیز دیگری نمی‌اندیشد و اهل سیاست هم نیست حاضر بشود تا دوبارک نماینده را در قصرش زندانی کنند.

لوپن نیز همین نظر را داشت، اما چون هیچ مسئله‌ای را از نظر دور نمی‌داشت، هفته بعد، یک‌روز صبح، آلبوفکس را دید که با لباس سواری از خانه خارج می‌شود. او را تا ایستگاه راه‌آهن شمال تعقیب کرد و با او سوار ترن شد.

آلبوفکس در ایستگاه اومال<sup>(۳)</sup> پیاده شد. در آنجا اتومبیلی پیدا کرد که او را به قصر مونت‌مور برد.

لوپن در آرامش نهار خورد. بعد دوچرخه‌ای کرایه کرد و به سوی قصر به راه افتاد. موقعی به قصر رسید که میهمانان با اتومبیل یا اسب داشتند وارد پارک می‌شدند. مارکی آلبوفکس جزو سوارکاران بود.

لوپن در طول روز سه بار او را دید که به تاخت با اسب دور می‌شد. شب او را در ایستگاه راه‌آهن دید، مهتری همراهیش می‌کرد.

مسئله مشخص بود و هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت. با این‌همه لوپن چرا تصمیم گرفت که به ظواهر اکتفا نکند؟ چرا روز بعد لوبالو را فرستاد در اطراف مونت‌مور به تحقیقات بپردازد؟ احتیاطی بیش از اندازه که هیچ دلیل مشخصی نداشت، اما با روش دقیقی که همیشه اعمال می‌کرد مطابقت داشت.

دو روز بعد میان اطلاعات بی‌فایده‌ای که لوبالو برایش ارسال کرده بود لیست نامهای همه مهمانان، خدمتکاران، مهتران و نگهبانان نیز وجود داشت.

نامی نظرش را جلب کرد. جزو گروه مهتران بود. فوری به لوبالو تلگراف زد:

۱ - Montmaur.

۲ - Durlaine.

۳ - Aumale.

درباره سباستیانی<sup>(۱)</sup> مهتر کسب اطلاع کن.

پاسخ لوبالو نیز زود رسید.

سباستیانی، اهل کرس، توسط مارکی آلبوفکس به دوک مونت مور معرفی شد. او در یک فرسنگی قصر، در کوشک شکارچیان که روی خرابه‌های قلعه فتودالی خانواده مونت مورها بنا شده است زندگی می‌کند.

لوپن، که نامه را به کلاریس نشان می‌داد، گفت: - خودش است. نام سباستیانی فوری به یادم آورد که آلبوفکس اهل کرس است. فکر کردم باید ارتباطی بین آنها وجود داشته باشد... - حالا چه خیالی دارید؟

- نقشه‌ام این است که اگر دوبرک در آن خرابه‌ها زندانی است، با او تماس بگیرم. - به شما اطمینان نمی‌کند.

- این طور نیست. این روزها به کمک پلیس آن دو پیرزن را پیدا کردم. همان‌هایی که ژاک کوچولوی شما را در سن ژرمن دزدیدند و بعد همان شب، در حالی که ماسک به صورت‌هایشان زده بودند، او را به نوبی آوردند. اینها دو پیر دخترند که با دوبرک نسبت نزدیک دارند و دوبرک ماهانه کمکی هم به آنها می‌کند. من به دیدن روسلواها<sup>(۲)</sup>، یعنی این پیر دخترها رفتم.

(نام و آدرسشان را به خاطر بسپارید. خیابان باک<sup>(۳)</sup> شماره ۱۳۴ مکرر) اطمینانشان را جلب کردم، به آنها قول دادم که پسر عمو و حامی‌شان را پیدا کنم و خواهر بزرگتر، افزای روسلو<sup>(۴)</sup>، نامه‌ای به من داد و در آن از دوبرک خواهش کرد تا به آقای نیکول کاملاً اعتماد داشته باشد. می‌بینید که همه پیش‌بینی‌ها را به عمل آورده‌ام. امشب حرکت می‌کنم. کلاریس گفت: - ما حرکت می‌کنیم.

- شما!

- یعنی خیال می‌کنید می‌توانم بدون این‌که کاری انجام بدهم دوام بیاورم؟ دارم دیوانه می‌شوم! و با لحن آهسته‌ای افزود:

- دیگر روزها را شماره نمی‌کنم. این سی و هشت یا حداکثر چهل روزی را که برایمان مانده است... ساعتها را می‌شمارم.

لوپن احساس کرد که تصمیم کلاریس قاطع است، در نتیجه کوشش نکرد تا منصرفش کند. ساعت پنج صبح هر دو با اتومبیل به راه افتادند. گرونار همراهیشان می‌کرد.

لوپن برای این‌که سوءظن را جلب نکند بر آن شد تا در شهری بزرگ اقامت کنند. کلاریس را در آمین<sup>(۵)</sup> گذاشت. شهری که با مونت مور فقط حدود سی کیلومتر فاصله داشت.

حوالی ساعت هشت لوبالو را در نزدیکی‌های قلعه قدیمی پیدا کرد، جایی که به مونت پیر<sup>(۶)</sup> شهرت داشت، و همراهش به بازرسی محل پرداخت.

۱ - Sebastiani.

۲ - Rousselot.

۳ - Bac.

۴ - Euphrasie Rousselot.

۵ - Amiens.

۶ - Montepierre.

در حاشیه جنگل، رودخانه کوچک ایژییه<sup>(۱)</sup> دره‌ای ایجاد کرده بود و صخره عظیم مونت پیر در کنارش قرار داشت.

- لوپن گفت: - از این طرف کاری نمی‌شود کرد. صخره بیش از اندازه شیب دارد و ارتفاعش هم به شصت یا هفتاد متر می‌رسد، رودخانه هم از هر طرف احاطه‌اش کرده است.

کمی دورتر پلی یافتند که به کوره راهی می‌رسید، کوره راه از میان درختان کاج و بلوط می‌گذشت و به میدانگاهی کوچکی منتهی می‌شد. در گوشه میدانگاه در بزرگی بود پوشیده از آهن و تزئین شده با گل میخ‌ها، در دو طرفش دو برج بزرگ دیده می‌شد.

لوپن پرسید: - سباستیانی مهتر در اینجا زندگی می‌کند؟

لوبالو گفت: - بله، به اتفاق همسرش، در کوشکی که وسط خرابه‌ها ساخته شده. از طرف دیگر شنیدم که سه پسر بزرگ هم دارد و پسرانش هر سه به سفر رفته‌اند، آنهم درست روزی که دوبرک دزدیده شده.

لوپن گفت: - اوه! چنین تصادفی را نباید از نظر دور داشت. خیلی احتمال دارد که ربودن دوبرک کار اینها باشد، البته به اتفاق پدرشان باید اقدام کرده باشند.

در اواخر بعدازظهر، لوپن از شکافی خود را به داخل خرابه‌های قلعه رسانید. از قسمت راست برج‌ها می‌توانست کوشک نگهبان و قسمتی از قلعه قدیمی را ببیند - اینجا بخشی از دیوار و قسمتی از دودکش، کمی دورتر تانکری بزرگ برای نگهداری آب، آن طرف‌تر طاقی‌های نمازخانه. در جای دیگر پشته‌ای از سنگ که به روی هم ریخته شده بودند.

در قسمت جلو، راهی وجود داشت که در اطراف صخره کشیده شده بود و در یک طرف آن بازمانده‌های برجی عظیم، که حال دیگر به کلی نابود شده بود به چشم می‌خورد.

شب هنگام لوپن به نزد کلاریس مرژی بازگشت. از آن زمان دایم میان آمین و مونت مور در رفت و آمد بود. گرونارو و لوبالو را گذاشته بود که دایم مراقب اوضاع باشند.

شش روز گذشت... رفت و آمد سباستیانی انگار طبق کاری که داشت تنظیم شده بود، در قصر مونت مور می‌رفت، در جنگل گشت می‌زد، محل عبور حیوانات را نشان می‌کرد و شبها نگهبانی می‌داد.

اما روز هفتم، که قرار بود مراسم شکار برقرار شود و از صبح اتومبیلی به ایستگاه او مال<sup>(۲)</sup> رفته بود، لوپن خود را میان برگ موها و شمشادهای اطراف میدانگاهی کوچک، در نزدیکی در بزرگ آهنی مخفی ساخت. ساعت دو صدای سگهایی که شکار را دنبال می‌کردند شنید، شکارچیان نزدیک شدند، با سروصدای فراوان، سپس دور شدند. بار دیگر در اواسط بعدازظهر سروصدایشان را شنید. ایتبار صداها چندان مشخص نبود. اما ناگهان، در سکوتی که همه جا را گرفته بود صدای پای اسب به گوشش رسید و چند دقیقه بعد دو سوار را دید که از راه کنار رودخانه پیش می‌آمدند.

مارکی آلبوفکس و سباستیانی را شناخت. آنها وقتی به میدانگاهی رسیدند از اسب پیاده

شدند، زنی که بی شک همسر سباستیانی بود، در را گشود. سباستیانی افسار اسب‌ها را به حلقه‌ای که در سنگی در کنار دیوار تعبیه شده بود، و در سه قدمی لوپن قرار داشت بست و دوان دوان خود را به مارکی رسانید. در آهنی درپشت سرشان بسته شد.

لوپن تردیدی به خود راه نداد و با آنکه هنوز روز بود، با استفاده از خلوت بودن محل خود را به داخل شکاف دیوار رسانید. وقتی که سرش را از شکاف بیرون برد دو مرد و همسر سباستیانی را دید که با عجله داشتند به سوی خرابه‌های قلعه پیش می‌رفتند. سباستیانی پرده‌ای از پیچک‌ها را کنار زد و پلکانی نمایان شد، دو مرد از پله‌ها پائین رفتند و زن را در بالا برای نگهبانی گذاشتند.

لوپن چون نمی‌توانست آنان را تعقیب کند به مخفیگاه خود بازگشت، انتظارش زیاد به طول نیانجامید. در باز شد. مارکی آلبوفکس سخت خشمناک بود، با شلاق به چکمه‌اش می‌زد و زیر لب می‌غرید. وقتی فاصله نزدیکتر شد لوپن شنید.

- آه! بدبخت، مجبورش می‌کنم... همین امشب، شنیدی سباستیانی... همین امشب، ساعت ده برمی‌گردم... حسابش را می‌رسیم... آه! حیوان!...

سباستیانی افسار اسب‌ها را باز کرد. آلبوفکس به سوی زن برگشت:

- پسرهایت خوب مراقب باشند... هرکس خواست فرارش بدهد بدا به حالش، تله ما آماده است... می‌شود به آنها اعتماد کرد؟

مهتر گفت: - آنها هم مثل پدرشان قابل اعتمادند آقای مارکی. آنها می‌دانند که آقای مارکی چه لطف بزرگی در حقم کرده‌اند و چه کاری می‌خواهد برایشان انجام بدهد. آنها از هیچ خدمتی روگردان نیستند.

آلبوفکس گفت: - سواز بشوم، باید به گروه شکارچیان پیوندیم.

پس مسایل همان‌طور که لوپن حدس زده بود جریان داشت. در طول شکار آلبوفکس، بی آنکه کسی متوجه بشود خود را به مونت پیر می‌رساند. سباستیانی، که به خاطر گذشته یا، دلایلی که دانستنش فایده‌ای برای ما ندارد، او را یاری می‌دهد. اتان به دیدن زندانی می‌روند. پسران سباستیانی و همسرش مراقب زندانی هستند.

لوپن، وقتی کلاریس مرژی را در یکی از مهمانخانه‌های اطراف ملاقات کرد به او گفت:

- وضعیت همین‌طور است که برایت شرح دادم. امشب ساعت ده مارکی از دوبرک بازجویی می‌کند... البته کمی خشونت به کار می‌برد، چیزی که لازم است، کاری که خود من می‌بایست می‌کردم.

کلاریس، که از این خبر منقلب شده بود گفت: - و دوبرک هم رازش را فاش می‌کند. - احتمالش زیاد است.

- خوب؟

لوپن: که خیلی آرام به نظر می‌رسید، گفت: - بله، من دو نقشه دارم که نمی‌دانم کدامش را اجرا کنم. یا باید جلوی این بازجویی را بگیرم...

- چطوری؟

- با سبقت گرفتن از آلبوفکس. ساعت نه ما، یعنی من و گرونار و لوبالو، وارد قلعه می شویم. برج را در اختیار می گیریم و افراد را خلع سلاح می کنیم... آن وقت کار تمام است. دوبرک به چنگ ما می افتد.

- البته به شرطی که پسران سباستیانی او را داخل آن تله ای که مارکی می گفت نیاندازند...  
لوپن گفت: - به همین دلیل هم این نقشه را موقعی عملی می کنم که دیگر هیچ چاره ای نداشته باشم و آن نقشه دیگر هم عملی نباشد.  
- آن نقشه چیست؟

- من هم در بازجویی حضور داشته باشم. اگر دوبرک حرفی نزند ما وقت خواهیم داشت که در شرایط مساعدتری نقشه فرارش را عملی سازیم. اگر حرف زد، اگر مجبورش کردند که محل اختفای لیست بیست و هفت نفر را فاش کند، من هم همزمان با آلبوفکس از آن اطلاع پیدا می کنم و قول می دهم که پیش از آلبوفکس خود را به آن محل برسانم.

کلاریس گفت: - بله، بله... اما چطوری می خواهی در بازجویی شرکت داشته باشی...  
لوپن اعتراف کرد: - هنوز نمی دانم. به اطلاعاتی بستگی دارد که لوبالو باید به من بدهد... و همچنین به چیزهایی که خودم باید کشف کنم.

از مهمانخانه خارج شد. غیبتش یکساعت به طول انجامید. اوایل شب به آنجا بازگشت. لوبالو در آنجا به او پیوست. لوپن از همدستش پرسید:  
- کتاب را پیدا کردی؟

- بله، رئیس. این را پیش روزنامه فروش او مال هم دیده بودم. ده سو<sup>(۱)</sup> خریدمش.  
- بده ببینم.

لوبالو بروشور کهنه کثیفی را به او داد که رویش نوشته شده بود:  
گردشی در مونت پیر به همراه نقشه و نقاشی. ۱۸۲۴.  
لوپن بلافاصله دنبال نقشه برج گشت و گفت:

- خودش است.. سه طبقه روی زمین بود که امروزه از بین رفته است. دو طبقه هم در زیرزمین بود، این طبقات را توی صخره ها کنده بودند. خرابه های برج یکی از این طبقه ها را پر کرده است و طبقه دیگر... دوست ما دوبرک باید اینجا باشد. نام این محل هم با مسمی است... اطاق شکنجه... بیچاره دوبرک!... بین پلکان و اطاق دو در وجود دارد. بین این دو در فضای کوچکی است که سه برادر، تفنگ در دست، باید آنجا باشند.

- در نتیجه اگر به آنجا بروید حتماً شما را می بینند.

- درست است. البته به شرطی که از بالا نروم، از طبقه ای که خراب شده است. از آنجا باید راهی باشد، البته دقیقاً معلوم نیست...

لوپن به ورق زدن کتابچه ادامه می داد. کلاریس پرسید:  
- آن اطاق هیچ پنجره ای ندارد؟

لوپن پاسخ داد: ... چرا، در پائین، بالای رودخانه، روزنه کوچکی وجود دارد. در این نقشه هم مشخص شده است. اما پنجاه متر ارتفاع دارد و شیبش کاملاً صاف است... و صخره هم درست روی آب قرار دارد. دسترسی به آن غیرممکن است. بخش‌هایی از کتاب را خواند. فصلی تحت عنوان (برج دو دلداه) نظرش را جلب کرد. سطرهای اولیه‌اش را خواند. «در گذشته اهالی محل برج را به خاطر فاجعه‌ای که در قرون وسطی آن را به خون کشید، برج دو دلداه می‌نامیدند. کنت مونت‌پیر که اطلاع یافته بود همسرش خیانتکار است او را در اطاق شکنجه زندانی می‌کند. ظاهراً این زن بیست سال در آن اطاق بسر می‌برد. شبی آقای تانکارویل<sup>(۱)</sup>، معشوقش، با شهامتی جنون آسا نزد بانی در رودخانه تعبیه می‌کند و خود را به بالای صخره تا روزنه اطاق می‌رساند. نرده‌های جلوی روزنه را ااره می‌کند و زنی را که دوست داشت از آن راه نجات می‌دهد و به کمک طناب او را با خود به پائین می‌برد. آنان بدین طریق خود را به نردبان، که دوستان آقای تانکارویل از آن مراقبت می‌کردند می‌رسانند.

ناگهان تیری به سویشان پرتاب می‌شود، تیر به شانه مرد می‌خورد و دو دلداه تعادل خود را از دست می‌دهند و سرنگون می‌شوند...

پس از خواندن این بخش سکوت برگزار می‌شود، سکوتی طولانی، که در طول آن هر یک فاجعه آن فرار را در ذهن خود بازسازی می‌کرد. پس سه یا چهار قرن پیش مردی جانش را به خطر انداخت تا از همین برج زنی را نجات دهد و اگر نهبانی، شاید به خاطر سروصدا، متوجه نشده بود، موفق هم می‌شد. یک مرد به چنین کاری دست زده بود! یک مرد نزدیک بود موفق شود! لوپن چشمانش را به کلاریس دوخت، کلاریس هم به او می‌نگریست. با نگاهی ملتسمانه و بهت‌زده! نگاه مادری که غیرممکن را طلب می‌کرد و حاضر بود برای نجات جان فرزندش همه چیز را فدا کند.

لوپن گفت: - لوبالو، طنابی محکم پیدا کن، کلفت نباشد، به طوری که بتوانم آن را دور کمرم ببندم. اما باید خیلی دراز باشد. پنجاه تا شصت متر. توهم گرونار، چند تا نردبان پیدا کن و آنها را بهم وصل کن.

دو همدست لوپن گفتند: - چی؟ چی گفتید ارباب؟ یعنی می‌خواهید... این کار دیوانگی است. - دیوانگی؟ چرا؟ کاری که یکنفر دیگر توانسته انجام بدهد من هم می‌توانم انجام بدهم. - اما نود و نه درصد امکان دارد جانتان را از دست بدهید.

- می‌بینی لوبالو، خودت گفتی که یک درصد شانس وجود دارد که موفق بشوم. - رئیس، توجه کنید...

- بحث کافی است دوستان من. وعده ملاقات یکساعت دیگر کنار رودخانه.

آماده کردن وسایل زمان‌گیر بود. پیدا کردن چند نردبان و وصل کردنشان به طوری که نردبانی پانزده متری ساخته شود که بتواند به نخستین برآمدگی روی صخره برسد کار ساده‌ای نبود. سرانجام کمی پس از ساعت نه نردبان در میان رودخانه، کنار قایق قرار گرفت. یک سرقایق روی



ساحل بود و سر دیگرش توسط دو میله محکم شده بود. جاده‌ای که از دره کوچک می‌گذشت معمولاً رفت و آمد چندانی نداشت و کسی مزاحم کارشان نشد.

شب تاریکی بود و ابرهایی ثابت آسمان را پوشانیده بودند. لوپن آخرین سفارش‌هایش را به لوبالو و گرونار داد و با خنده افزود:  
- هیچ‌کس نمی‌تواند تصور کند از این‌که به زودی می‌بینم دارند پوست سر دوبرک را می‌کنند یا بدنش را تکه‌تکه می‌کنند چقدر لذت می‌برم. به زحمتی که می‌کشیم می‌ارزد، باور کنید!  
کلاریس نیز در قایق جا گرفته بود. لوپن به او گفت:  
- به زودی برمی‌گردم. شما هیچ حرکتی نکنید. هر اتفاقی هم که بیفتد. نه حرکتی کنید و نه فریاد بزنید.

زن پرسید: - پس ممکن است اتفاقی هم بیفتد؟  
- خوب، آقای تانکارویل را به خاطر بیاورید. درست موقعی که به هدف رسیده بود و معشوقه‌اش را در آغوش داشت، تصادفی باعث شد تالو برود. اما خیالتان راحت باشد. هیچ اتفاقی برایم نمی‌افتد. زن هیچ پاسخی نداد. لوپن پاروی نردبان گذاشت و امتحان کرد تا ببیند زیاد تکان می‌خورد یا خیر. سپس از آن بالا رفت. خیلی زود به آخرین پله نردبان رسید. از آنجا بود که صعود خطرناک آغاز می‌شد. صعودی دشوار به علت سرایشی تند که کمی بالاتر عین آن بود که کسی بخواهد از دیوار بالا برود.

خوشبختانه در جای جای آن دیوار فرورفتگی‌هایی بود که می‌شد پاها را در آن‌ها گذاشت و برآمدگی‌هایی که دست را بند کرد. اما دوبار این برآمدگی‌ها لغزیدند و لوپن داشت سرنگون می‌شد. هر دو بار خیال کرد که دیگر همه چیز به پایان رسیده است. بالاخره به حفره‌ای عمیق رسید و کمی استراحت کرد. طاقتش تمام شده بود و می‌خواست بازگردد. از خود می‌پرسید آیا واقعاً کاری که انجام می‌دهد ارزش آن دارد که جانش را به خطر بیندازد. بعد به خود گفت: «عجب! جناب لوپن، به نظرم که داری جا می‌زنی. می‌خواهی ادامه ندهی؟ دوبرک الان رازش را فاش می‌کند. مارکی به آن لیست دست پیدا می‌کند. لوپن دست خالی برمی‌گردد و ژیلبر...»

طناب درازی را که به کمرش بسته بود ناراحتش می‌کرد و بیهوده مایه خستگی‌اش می‌شد. لوپن آن را گشود و یک سرش را به کمر بندش بست. بدین طریق طناب را تا بالا می‌برد و هنگام بازگشت می‌شد از آن به عنوان دستگیره استفاده کرد. بار دیگر برجستگی‌های صخره را گرفت و به صعود ادامه داد. پنجه‌هایش خون‌آلود بودند و ناخن‌هایش شکسته بود. هر لحظه منتظر سقوطی حتمی بود. چیزی که نومیدش می‌کرد این بود که همین‌طور صدای صحبت‌ها را از قایق می‌شنید صداها کاملاً مشخص بودند، به طوری که انگار فاصله بین او و قایق اصلاً تغییری نکرده است.

آقای تانکارویل را به یاد آورد. او هم در این تاریکی تنها بود، او هم از افتادن قلوه سنگهایی که آنها را گرفته بود بی‌شک بر خود می‌لرزید. در این سکوت عمیق کوچکترین صدا بازتاب غریبی می‌یافت. اگر یکی از زندانبانان دوبرک از بالای برج دو دلداده سایه‌اش را ببیند گلوله است، و

مرگ...

لوپن بالا می‌رفت... بالا می‌رفت... آنقدر بالا رفت که بالاخره اندیشید باید از روزنه مقصود فراتر رفته باشد. بی‌گمان بی‌آنکه بداند به چپ یا به راست منحرف شده بود. خیلی احمقانه بود! نتیجه کاری که آدم وقت کافی نداشته باشد تا درست درباره‌اش مطالعه و تحقیق کند بهتر از این نمی‌شود!

خشمناک، به کوشش‌اش افزود، چند متر بالا رفت، به پایین لغزید، دوباره بالا رفت. دستش را به ریشه‌ای بند کرد، ریشه در دستش ماند، بار دیگر لغزید. نومید بود و می‌خواست همه چیز را ول کند که ناگاه همه وجودش منقبض شد. همه ماهیچه‌ها و تمام اراده‌اش بی‌حرکت ماندند. از درون صخره صدایی می‌آمد.

گوش فرا داد. صدا از سمت راست می‌آمد. سرش را برگرداند. به نظرش رسید که نوری تاریکی‌ها را می‌شکافت. با کدام بازمانده نیرو و چه حرکات نامحسوسی توانست خود را به آنجا برساند، نمی‌دانست. اما ناگهان دید که کنار روزنه‌ای تقریباً پهن که حدود سه متر عمق دارد و چون راهرویی در دل صخره کنده شده است. قرار دارد. انتهای این راهرو، که بسیار تنگ‌تر بود با سه میله بسته شده بود.

لوپن به جلو خزید. سرش به میله‌ها رسید. و دید...

## برج دو دل داده

اطاق شکنجه که آن پائین قرار داشت وسیع بود و شکل هندسی معینی نداشت. چهار ستون بزرگ که سقف را نگاه می‌داشتند آن را به بخش‌های نامساوی تقسیم می‌کردند. بوی ماندگی و رطوبت از دیوارها و سنگفرش مرطوب کف اطاق بیرون می‌زد. منظره اطاق در همه زمان‌ها بدون تسک حزن‌انگیز بود، اما در آن لحظه، با وجود سیاستیانی و پسرانش، نور مایلی که روی ستون‌ها می‌افتاد، قیافه مرد زندانی که به تخت‌خوابی آهنی بسته شده بود، حالتی اسرارآمیز و مخوف یافته بود.

دوبرک در پایین، در پنج یا شش متری پنجره‌ای که لوپن کنارش چمبانمه زده بود روی تخت‌اش افتاده بود. علاوه بر زنجیرهای قدیمی، که با آن او را به تخت بسته بودند و تخت را به حلقه‌ای که در دیوار تعبیه شده بود وصل کرده بودند، از تسمه‌های چرمی نیز برای بستن مچ‌ها و دست‌هایش استفاده کرده بودند. گذشته از نمه اینها دستگاهی نیز کار گذاشته بودند که باعث می‌شد تا در اثر کوچکترین حرکتش زنگی که از ستونی آویخته بود به صدا درآید. چراغی که روی چهارپایه‌ای قرار داشت صورتش را کاملاً روشن می‌کرد.

مارکی آلبوفکس کنارش ایستاده بود. لوپن چهره پریده رنگ، سبیل فلفل نمکی و اندام کشیده و لاغرش را می‌دید. مارکی با رضایت و نفرت تسکین‌یافته‌ای به زندانی‌اش می‌نگریست.

چند دقیقه‌ای در سکوت کامل گذشت. سپس مارکی دستور داد:

- سیاستیانی، آن سه مشعل را روشن کن تا بهتر او را ببینم.

وقتی مشعل‌ها روشن شدند و او خوب دوبرک را تماشا کرد به رویش خم شد و تقریباً با ملاحظت به او گفت:

- گرچه درست نمی‌دانم چه بلایی سر ما دو نفر می‌آید. اما به هر حال، در این اطاق لعنتی، لحظات خوشی را گذرانم.

دوبرک، تو سرا خیلی اذیت کردی! چقدر از دستت گریه کردم!... بده. واقعاً اشک ریختم... اشک‌هایی از سر نومیدی... پول‌های زیادی از من گرفتی! چه ثروتی از من دزدیدی! اگر نامم فاش می‌شد دیگر کارم تمام بود، آبرویم هم می‌رفت. آه! لعنتی!...

دوبرک حرکتی نمی‌کرد. فقط عینک ذره‌بینی‌اش را زده بود. عینک دودی نداشت. شیشه‌های عینکش نور را منعکس می‌کردند. خیلی لاغر شده بود. استخوان‌های گونه‌اش، بالای لب‌های آویخته‌اش، بیرون زده بودند.

آلبوفکس گفت: - خوب، حالا دیگر وقتش رسیده است که تمامش کنیم. ظاهراً مدتی است که

افراد مشکوکی این حوالی پرسه می‌زنند. امیدوارم به خاطر تو نباشد و نخواهند ترا آزاد کنند، چون همان‌طور که می‌دانی فوری کشته می‌شوی!... سیاستیانی، تله درست کار می‌کنند؟  
سیاستیانی نزدیک شد. یکی از رانوهایش را به زمین گذاشت. حلقه‌ای را که لوپن تاکنون متوجهش نشده بود و کنار تخت قرار داشت، بلند کرد و گرداند. یکی از سنگهای سنگفرش حرکتی کرد. سوراخی سیاه نمایان گشت.

مارکی گفت: - می‌بینی، فکر همه چیز شده است. من هر چیز که لازم باشد در اختیار دارم، حتی فراموشخانه... فراموشخانه‌ای که هنوز کسی نتوانسته است به عمقش پی ببرد. کسانی که با این قصر آشنایی دارند این را می‌گویند. در نتیجه هیچ امیدی نمی‌توانی داشته باشی. هیچ‌کس نمی‌تواند کمک کند. حالا حرف می‌زنی؟  
دوبرک پاسخی نداد. مارکی گفت:

- دوبرک، چهارمین بار است که از تو بازجویی می‌کنم. چهارمین بار است که به اینجا می‌آیم و از تو می‌خواهم تا آن سندی را که در اختیار داری به من بدهی تا از شرت خلاص بشوم. این چهارمین و آخرین بار است.  
بالاخره حرف می‌زنی؟

دوبرک همچنان ساکت بود. آلبوفکس اشاره‌ای به سیاستیانی کرد. سیاستیانی، به اتفاق دو تن از پسرانش جلو آمد. یکی از آنان باتونی در دست داشت.  
آلبوفکس پس از چند لحظه انتظار گفت: - شروع کنید.  
سیاستیانی تسمه‌ای را که به مچ دست دوبرک بسته شده بود شل کرد و باتون را توی آن فرو برد.

- بیچانم آقای مارکی؟

باز همان سکوت. مارکی منتظر بود. دوبرک لب نمی‌گشود. مارکی زیر لب گفت:

- حرف بزن! چرا بیخودی می‌خواهی درد بکشی؟

پاسخی بگوش نرسید.

- سیاستیانی به پیچان.

سیاستیانی باتون را یک دور کامل پیچاند. تسمه کشیده شد. دوبرک نالید.

- نمی‌خواهی حرف بزنی؟ با این‌که می‌دانی من کوتاه نمی‌آیم؟ یعنی برایم امکان ندارد که بتوانم کوتاه بیایم. تو الان در چنگ منی و اگر لازم باشد آنقدر شکنجه‌ات می‌دهم تا بمیری. نمی‌خواهی حرف بزنی؟ نه؟ بسیار خوب... سیاستیانی، یک دور دیگر.

سیاستیانی دستور را اجرا کرد. دوبرک از درد تکانی خورد و نالان دوباره روی تخت افتاد.

مارکی که سراپا می‌لرزید فریاد زد: - احمق! حرف بزن! یعنی هنوز کارت با این لیست تمام نشده است؟ دیگر نوبت یک نفر دیگر است که از آن استفاده کند. بهتر است حرف بزنی... کجا پنهانش کردی؟ یک کلمه... فقط یک کلمه بگو و خودت را خلاص کن... دیگر کاری با تو ندارم. و فردا، وقتی لیست را به چنگ آوردم آزادت می‌کنم. آزاد، می‌شنوی؟ حالا به خاطر خدا حرف

بزن!... آه! دیوانه! سباستیانی، یک دور دیگر.  
سباستیانی بار دیگر باتون را پیچاند. استخوان‌های دوبرک داشتند خرد می‌شدند.  
دوبرک در حالی که می‌کوشید تا خود را خلاص کند با صدای زمختی فریاد زد: - کمک...  
کمک...

و آهسته با لکنت افزود: - رحم... رحم کنید...  
منظره وحشتناکی بود! قیافه‌های پسران سباستیانی گرفته بود. لوپن از ناراحتی می‌لرزید و  
می‌دانست که هرگز قادر نبود دست به چنین کار نفرت‌انگیزی بزند. با این‌همه منتظر بود تا ببیند  
دوبرک چه می‌گوید. بالاخره خواهد دانست. دوبرک بالاخره ناچار می‌شود تا در رازش را  
فاش کند. و لوپن فکر می‌کرد که پس از آن چگونه خود را به اتومبیلش برساند و با سرعت هرچه  
تمامتر به پاریس برود. به پیروزی نزدیک می‌اندیشید!

آلبوفکس می‌گفت: - حرف بزن... حرف بزن... تا خلاص بشوی.

دوبرک با لکنت گفت: - بله... بله...

- خوب؟

- بعد... فردا...

- آه! مگر دیوانه شدی! فردا! این چه حرف مزخرفی است! سباستیانی بچرخان!

دوبرک فریاد زد: - نه، نه، نه. صبر کنید.

- حرف بزن!

- خوب، باشد... آن کاغذ را...

دردی که می‌کشید طاقت‌فرسا بود. با کوششی فراوان سرش را کمی بلند کرد و چند کلمه  
نامفهوم بر زبان آورد و دوبار گفت: «ماری... ماری...» سرش دوباره به روی تخت افتاد، بی حال و  
بی هوش.

آلبوفکس به سباستیانی گفت: - ولش کن. عجب داستانی! نکند زیادی به او فشار آوردیم؟  
ولی معاینه‌ای سریع به او ثابت کرد که دوبرک فقط از هوش رفته است. خود او نیز که  
بی طاقت شده بود پای تخت نشست و عرقهای صورتش را پاک کرد و زیر لب گفت:  
- آه! عجب کار کثیفی...

سباستیانی، که در چهره خشن‌اش کمی هیجان دیده می‌شد گفت: - شاید برای امروز کافی  
باشد... فردا می‌توانیم دوباره شروع کنیم... یا پس فردا.

مارکی ساکت بود. یکی از پسران یک بطری کنیاک به او داد و او لیوانی را تا نیمه پر کرد و  
سرکشید. گفت: - فردا نه، همین الان. کمی دیگر باید سعی کنیم. به این حال که افتاده است دیگر  
زیاد طول نمی‌کشد. سپس مهتر را به گوشه‌ای برد و پرسید:

- شنیدی؟ مقصودش از این ماری ماری چه بود؟ دوبار هم تکرارش کرد.

مهتر گفت: - بله، دوبار. شاید این سندی را که از او می‌خواهید به کسی سپرده که نامش ماری  
است.

آلبوفکس اعتراض کرد: - هرگز چنین کاری نمی‌کند. این آدم هیچ‌وقت چیزی را به کسی

نمی‌سپارد... مقصودش باید چیزی باشد.

- آخر چه چیزی آقای مارکی؟

- به زودی می‌فهمیم، خاطرت جمع باشد.

در این لحظه دوبرک نفس عمیقی کشید و روی تخت تکانی خورد.

آلبوفکس که دیگر خونسردیش را بازیافته بود و چشم از دشمن برنمی‌داشت به او نزدیک شد

و گفت:

- می‌بینی دوبرک، مقاومت کردن حماقت است.. وقتی آدمی شکست خورد باید قانون برنده را

پذیرد، این خیلی بهتر است تا این‌که بیهوده درد شکنجه را تحمل کنند... بهتر است سرعقل

بیایی.

سپس رو به سباستیانی گفت:

- کمی باتون را به پیچان تا به یادش بیاید که درد چه مزه‌ای دارد... باعث می‌شود تا بیدار شود،

خود را به موش‌مردگی زده است.

سباستیانی باتون را آنقدر پیچاند تا تسمه به پوست تاول زده فشار آورد. دوبرک حرکتی

رد.

مارکی گفت: - دست نگهدار سباستیانی. فکر می‌کنم دیگر دوست ما کاملاً با پیشنهاد من

موافقت دارد و لزوم همکاری با مرا درک کرده است. این‌طور نیست دوبرک؟ می‌خواهی تمامش

کنی؟ واقعاً حق داری!

دو مرد روی دوبرک خم شده بودند. سباستیانی باتون را در دست داشت و آلبوفکس چراغی

را گرفته بود تا چهره دوبرک را کاملاً روشن کند.

- لبهایش تکان می‌خورد... می‌خواهد حرف بزند... سباستیانی، کمی شل کن، هیچ دلم

نمی‌خواهد دوست ما درد بکشد... اما نه، بیشتر به پیچان... چون خیال می‌کنم دوست ما هنوز

تردید دارد... یک دور دیگر... دست نگه دارا.. وقتش رسیده است... آه! دوبرک عزیز، اگر بهتر از این

نتوانی حرف بزنی، وقتت را هدر داده‌ای. چی؟ چه گفتی؟

آرسن لوپن ناسزایی بر زبان آورد. دوبرک حرف می‌زد و او، لوپن، نمی‌توانست بشنود که او

چه می‌گوید! گوشه‌هایش را تیز کرد، جلوی طپش پر صدای قلبش را گرفت، مانع زدن شقیقه‌اش

شد. باز هیچ صدایی به گوشش نمی‌رسید.

اندیشید: «لعنت بر شیطان! فکر این یکی را دیگر نکرده بودم! حالا چه بکنم؟

نزدیک بود هفت تیر بکشد و گلوله‌ای نثار دوبرک کند تا از این راه جانوی سخن گفتنش را

بگیرد. اما فکر کرد اگر چنین کاری بکند نصیب او نیز چیزی نخواهد شد و بهتر است خود را تسلیم

حوادث کند و به‌بیند چه پیش می‌آید.

آن پایین بی‌نظمی ادامه داشت، نامشخص، و قطع شده با سکوت و حتی آه و ناله. آلبوفکس

طعمه‌اش را ول نمی‌کرد.

- ادامه بده... تمامش کن...

و از هر گفته دوبرک تعریف می‌کرد. تعریف‌اتش نقطه پایانی بود بر هر جمله دوبرک:

- خوب!... عالی!... غیرممکن است؟!... تکرار کن به بینم دوبرک... آه! خنده دار است... به فکر هیچ کس نرسید؟ حتی پرازویل؟!... عجب احمقی است... سباستیانی... کمی راحتش بگذار... می بینی که دوست ما دارد از نفس می افتد... آرام باش دوبرک... خودت را خسته نکن... خوب دوست عزیز، داشتی می گفتمی...

و این پایان کار بود. پس از آن زمزمه ای نسبتاً طولانی که آلبوفکس بی آنکه قطعش کند و آرسن لوپن حتی یک سیلابش را هم نشنید بر زبان نماینده جاری شد. سپس مارکی از جا برخاست و بالحن شادمانه ای اعلام کرد:

- عالی شد!... متشکرم دوبرک. هرگز کاری را که برایم انجام دادی فراموش نمی کنم. هر وقت محتاج شدی می توانی به من مراجعه کنی. همیشه توی آشپزخانه یک لقمه نان و یک جرعه آب برایت پیدا می شود.

سباستیانی، از آقای نماینده به طوری پرستاری کن که انگار پسر است. اول از همه دست و پایش را باز کن. آدم چطور می تواند یکی از همجنسانش را این طوری مثل مرغ به سیخ بکشد؟ ما انسان هستیم.

نگهبان پرسید: - بهتر نیست آبی به او بدهیم؟

- چرا، آب هم بهش بده.

سباستیانی و پسرانش تسمه های چرمی را از دست و پای دوبرک گشودند و میج های دردناکش را مالش دادند و با پارچه ای آغشته به مرهم بستند. سپس دوبرک چند جرعه عرق فرو داد. مارکی گفت: - حالا بهتر شد. به! چیز مهمی نبود. تا چند ساعت دیگر جایش هم از بین می رود و تو می توانی افتخار کنی که مثل دوران انکیزیسیون شکنجه ات کردند، لعنتی! به ساعتش نگر است.

ور زدن کافی است سباستیانی. پسرانت باید به نوبت مراقبتش باشند. تو مرا به ایستگاه برسان تا به آخرین ترن برسم.

- آقای مارکی یعنی همین طوری ولش کنیم که آزاد باشد؟

- چرا که نه؟ خیال کردی تا وقتی که بمیرد می خواهیم اینجا نگاهش داریم؟ نه، دوبرک. خیالت راحت باشد. فردا بعد از ظهر می روم به خانه ات... و اگر سند همان جایی بود که گفتمی بلافاصله تلگراف می کنم و تو آزاد می شوی. دروغ که نگفتمی، نه؟ به طرف دوبرک آمده بود و بار دیگر به رویش خم شده بود.

- کلک که نزدی، مگر نه؟ خیلی احمقانه است اگر چنین کاری کرده باشی. من فقط یک روزم تلف می شود، اما زندگی تو همینجا به پایان می رسد. اما نه، نه. مخفیگاهی که گفتمی واقعاً جای مناسبی است. آدم چنین جایی را فقط برای سر به سر گذاشتن کسی اختراع نمی کند. برویم سباستیانی، فردا تلگرافم به دستت می رسد.

- آقای مارکی، اگر نگذارند که وارد خانه بشوید چی؟

- چرا نگذارند؟

- خانه میدان لامارتین در دست افراد پرازویل است.

نگران نباش سبستیانی، وارد می‌شوم. اگر از در نگذارند، پنجره که هست. اگر پنجره هم باز نشد، می‌دانم چطوری با یکی از افراد پرازویل کنار بیایم. فقط باید پول داد. پول هم شکر خدا از این به بعد زیاد خواهیم داشت. شب بخیر دوبرک.

به همراه سبستیانی خارج شد و در سنگین پشت سرشان بسته شد. لوپن طبق نقشه‌ای که در طول این صحنه کشیده بود، سعی کرد از سوراخی که در آنجا بود خارج شود.

نقشه‌اش ساده بود. به کمک طنابی که همراه داشت خود را به پایین صخره برساند. به همراه دوستانش سوار اتومبیل شود و روی جاده خلوتی که به ایستگاه او مال منتهی می‌شود به آلبوفکس و سبستیانی حمله کند. در نتیجه مبارزه شکی نداشت. آلبوفکس و سبستیانی زندانی می‌شوند. آن وقت باید کاری کرد تا یکی از آن‌ها حرف بزند. آلبوفکس راه این کار رانشان داده بود و کلاریس مرژی برای نجات پسرش می‌توانست به اندازه کافی قسی‌القلب باشد.

روی صخره دنبال برجستگی مناسبی گشت تا طناب را به آن متصل کند و بتواند با دو دست آن را بگیرد. اما بعد از آنکه چیزی را که می‌خواست پیدا کرد، به جای آنکه پایین برود، و سریعاً، چون در کاری که در پیش داشت می‌بایست عجله کند، بی حرکت ماند و به فکر فرو رفت. در لحظه آخر نقشه‌ای که کشیده بود ارضایش نمی‌کرد.

به خود می‌گفت: «احمقانه است. کاری که می‌خواهم بکنم احمقانه است و هیچ منطقی ندارد. چه چیزی ثابت می‌کند که آلبوفکس و سبستیانی نتوانند فرار کنند؟ حتی اگر بتوانم آنها را بگیرم چه چیزی ثابت می‌کند که حرف بزنند؟ نه. باید بمانم. ماندن در اینجا بهتر است... خیلی بهتر است. من به آن دو نفر چکاری دارم، طعمه من دوبرک است. الان از نفس افتاده است و دیگر طاقتی برایش نمانده است. اگر رازش را به مارکی گفته باشد هیچ دلیلی ندارد که به من نگوید. من و کلاریس هم بلدیم از شیوه مارکی استفاده کنیم. در نتیجه باید دوبرک را فرار بدهیم!»

سپس افزود: «از این گذشته چه چیزی از دست می‌دهم؟ اگر اینجا موفق نشدم. همراه کلاریس مرژی به پاریس می‌روم و به کمک پرازویل در خانه میدان لامارتین مراقبت دقیقی را سازمان می‌دهیم تا آلبوفکس نتواند از اعترافات دوبرک بهره‌برداری کند. مهم آنست که پرازویل را متوجه خطر کنیم. ما این کار را هم می‌کنیم.»

زنگ نیمه شب از کلیسای یکی از دهکده‌های مجاور به گوش می‌رسید. لوپن شش یا هفت ساعت وقت داشت تا نقشه جدیدش را اجرا کند. بلافاصله دست به اقدام زد.

موقعی که داشت از راهرویی که در آن بود خارج می‌شد، در یکی از فرورفتگی‌های صخره به مقداری بوته برخورد. با چاقوهایی که همراه داشت دوازده‌تایی از آنها را برید و چوب‌های همه را یک اندازه تراشید. سپس طنابش را به دو اندازه مساوی تقسیم کرد. چوب‌های تراشیده شده را بین آنان قرار داد و بدین طریق نردبانی طنابی فراهم ساخت که حدوداً شش متر طول داشت.

موقعیکه به جایگاهش بازگشت، کنار تختخواب دوبرک در اطاق شکنجه فقط یکی از پسران سبستیانی نشسته بود که داشت نزدیک چراغ پیمپ می‌کشید، دوبرک خوابیده بود.

لوپن اندیشید: «لعنتی! نکند این بچه بخواهد تمام شب اینجا بماند؟ در این صورت چاره‌ای



ندارم جز این که بزخم بیچاک...»

فکر این که آلبوفکس به محل سند دست پیدا کرده است به شدت آزارش می داد. از صحبت هایی که شنیده بود اطمینان یافته بود که مارکی برای شخص خودش کار می کند و منظورش از به دست آوردن لیست فقط آن نیست که از شر دوبرک نجات پیدا کند بلکه می خواهد جایش را بگیرد و از همان راههایی که دوبرک به قدرت و ثروت رسیده به قدرت و ثروت دست یابد. اگر چنین می شد لوپن ناگزیر می شد تا جنگ تازه ای را با دشمن تازه آغاز کند، اما سرعت اتفاقات به او اجازه چنین کاری را نمی داد. به هر قیمتی که باشد باید با خبر دادن به پرازویل جلوی آلبوفکس را بگیرد.

با این همه لوپن پستش را ترک نمی کرد. امیدوار بود اتفاقی بیفتد تا او امکان مداخله بیابد.

زنگ نیم بعد از نیمه شب زده شد. بعد زنگ ساعت یک. انتظار وحشتناک می شد، بخصوص که مدای هم از دره بلند شده بود و لوپن نفوذ سرما را در خود حس می کرد. صدای تاخت اسبی را از دور دست شنید. اندیشید: «سباستیانی است که دارد از ایستگاه برمی گردد.»

پسری که در اطاق شکنجه بود متوجه شد که توتونش تمام شده است، برخاست در را گشود و از برادرانش پرسید آیا توتون ندارند تا پیشش را پر کنند. با پاسخی که به او دادند از اطاق خارج شد. لوپن شگفت زده شد. هنوز در کاملاً بسته نشده بود که دوبرک، که ظاهراً عمیقاً به خواب رفته بود، روی تختش نشست و گوش فراداد. یکی از پاهایش را روی زمین گذاشت. بعد پای دیگری را گذاشت و ایستاد. کمی لرزان بود، ولی قوی تر از آن چیزی بود که می نمود. نیرویش را امتحان می کرد.

لوپن به خود گفت: «به! پیرمرده چهارستون بدنش سالم است. خودش می تواند به فرارش کمک کند. اما هنوز یک مسئله هست که خیالم را ناراحت می کند... آیا حرفم را می پذیرد؟ حاضر می شود دنبالم بیاید؟ آیا فکر نمی کند که این کمکی که از آسمان رسیده است، دامی است که مارکی برایش پهن کرده است؟»

لوپن ناگهان به فکر نامه ای که از پیر دختران فامیل دوبرک گرفته بود افتاد. همان معرفی نامه ای که یکی از خواهران روسلو به نام اوفرازی<sup>(۱)</sup> امضایش کرده بود.

نامه همینجا بود. توی جیبش. آن را برداشت و گوش فراداد. هیچ صدایی نمی آمد جز صدای پاهای دوبرک روی کف اطاق. لوپن فکر کرد که موقع مناسب است. به سرعت دستش را از لای میله ها به درون اطاق برد و نامه را انداخت دوبرک بی حرکت برجای ماند.

پاکت روی زمین افتاده بود، در سه قدمی دوبرک. از کجا آمده بود؟ سرش را بلند کرد و به پنجره نگرست. سعی می کرد تا از ورای تاریکی که قسمت بالای اطاق را پوشانیده بود چیزی به بیند. سپس به پاکت نگرست، بی آنکه هنوز جرئت کند به آن دست بزند. انگار می ترسید کلکی

در کار باشد. سپس، ناگهان، بعد از انداختن نگاهی سریع به جانب در، خم شد و پاکت را برداشت و آن را گشود.

وقتی امضاء را دید با لبخندی حاکی از رضایت گفت: «آه!» و نامه را چنین خواند:  
به حامل این نامه کاملاً اعتماد کنید. به خاطر پولی که به او دادیم حاضر شد تا جای شما را پیدا کند و نقشه‌ای برای فرارتان بیابد. همه چیز برای فرارتان آماده است. او فزازی روسلو.  
نامه را بار دیگر خواند. تکرار کرد: «افزازی... افزازی...» و بار دیگر سرش را بلند کرد.  
لوپن آهسته گفت: - دو یا سه ساعت وقت لازم است تا میله‌ها را ااره کنم. سباستیانی و پسرانش می‌آیند اینجا؟

دوبرک نیز آهسته پاسخ داد: - بله، بدون شک. اما فکر نمی‌کنم تمام شب پیش‌ام بمانند.

- اطاق پهلویی می‌خواهند؟

- بله.

- صدا را نمی‌شنوند؟

- نه، در خیلی کلفت است.

- در این صورت کارم زیاد طول نمی‌کشد. یک نردبان طنابی دارم. می‌توانید تنهایی بدون کمک من از آن بالا بیایید؟

- فکر می‌کنم بتوانم... امتحان می‌کنم... آنها مچ‌های مرا خرد کردند... آه! وحشی‌ها! دستهایم را به زحمت می‌توانم حرکت بدهم... قدرتی هم دیگر برایم نمانده است! اما با همه اینها، سعی خودم را می‌کنم... یعنی چاره دیگری ندارم...

مکث کرد. گوش فرا داد، بعد انگشتش را روی لبش گذاشت و گفت: - هیس!

وقتی سباستیانی و پسرانش وارد شدند، دوبرک، که نامه را پنهان کرده بود و خود را به تختخواب رسانده بود، وانمود کرد که تازه بیدار شده است. زندانبان برایش یک بطری شراب آورده بود، با یک لیوان و مقداری خوردنی.

پرسید: - حالتان خوب است آقای نماینده؟ نکند زیادی فشار داده باشیم! این شکنجه خیلی ناراحت‌کننده است. اما در زمان انقلاب و حتی در دوران بناپارت، آنطور که به من گفتند، خیلی رایج بود... اختراع خیلی خوبی بود! تمیز... بدون خون و خونریزی... آه! خودتان که دیدید، اصلاً طولی نکشید! بعد از بیست دقیقه شما همه چیز را گفتید.

سباستیانی خنده‌ای سر داد.

- راستی آقای نماینده، به شما تبریک می‌گویم! مخفیگاه عالی بود. به فکر هیچ‌کس نمی‌رسد...

می‌دانید، چیزی که من و آقای مارکی را گمراه می‌کرد، همین کلمه ماری بود که شما اول گفتید. البته شما دروغ هم نمی‌گفتید. اما، خوب، کلمه کامل نبود. باید تمامش می‌کردید. واقعاً که با مزه است! درست روی میز دفتر کارتان! واقعاً که خنده‌دار است.

سباستیانی از جایش برخاست و در حالی که دستانش را بهم می‌مالید در اطاق به قدم‌زدن پرداخت.

- آقای مارکی خیلی خوشحال است. آنقدر خوشحال است که فردا شب خودش به اینجا

می آید تا شما را آزاد کند. خوب بله، خیلی فکر کرد و به این نتیجه رسید که کارهایی هست که باید قبلاً انجام بشود... شاید ناچار بشوید قبلاً چند تا چک امضاء کنید. بالاخره چیزهایی را که به ناحق گرفتید باید پس بدهید دیگر! باید هم پولهای آقای مارکی را پس بدهید و هم ناراحتی‌هایش را جبران کنید، اما مگر جمعاً چقدر می‌شود؟ برای آدمی مثل شما که اهمیتی ندارد! به خصوص، فکرش را بکنید، دیگر نه زنجیری و نه تسمه‌ای چرمی دور دست و پایتان، و دارید مثل پادشاه زندگی می‌کنید! حتی دستور دارم که یک بطری شراب کهنه و یک بطری کنیاک هم به شما بدهم. سباستیانی کمی دیگر به شوخی کردن ادامه داد: بعد چراغ را برداشت و برای آخرین بار به بازرسی اطاق پرداخت و سپس به پسرانش گفت:

- دیگر بگذاریم بخوابد. شما هم استراحت کنید. اما حواستان باشد... آدم نمی‌داند چه چیزی ممکن است پیش بیاید...  
آنها رفتند.

لوپن کمی صبر کرد و بعد با صدای آهسته‌ای گفت:

- می‌توانم شروع کنم؟

- بله، اما مواظب باش. یکی دو ساعت دیگر ممکن است سری بزنند.

لوپن شروع به کار کرد. اراهی بسیار محکم همراه آورده بود و میله‌ها که در اثر گذشت زمان زنگ زده بودند و استحکام زیادی نداشتند چندان مقاومت نمی‌کردند. لوپن دوبار دست از کار کشید و گوش داد. اما صدای تاخت و تاز موش بود که از خرابه‌های طبقه بالا می‌آمد، و یا صدای پرواز پرنده‌ای شبانه و باز به کارش مشغول شد. دوبرک کنار در ایستاده بود و قرار بود که اگر خبری شود به او اطلاع بدهد.

لوپن همان‌طور که اراه می‌زد به خود می‌گفت: «اوف! چه خوب که دارد تمام می‌شود. این تونل لعنتی واقعاً باریک است... سرمه‌ام که هیچ...» با تمام نیرویش روی میله‌ای که پائین‌اش را اراه کرده بود فشار آورد و توانست آن را آنقدر کنار بکشد که آدمی بتواند از بین دو میله باقیمانده بگذرد. سپس به عقب برگشت، به قسمت گشادتر راهرو، جایی که نردبان طنابی را گذاشته بود. وقتی نردبان را به میله‌ها وصل کرد صدا زد:

- هی... تمام شد... آماده هستی؟

- بله، آماده‌ام... یک دقیقه صبر کن گوش بدهم... خوب خوابیده‌اند... طناب را ببانداز.

لوپن طناب را انداخت و پرسید:

- من هم باید پائین بیایم؟

- نه... اگر چه کمی ضعیف شده‌ام... اما احتیاجی نیست، خودم می‌آیم.

در حقیقت خیلی زود خود را به پنجره رسانید و خواست دنبال ناجی‌اش در راهرو به راه بیفتد. ولی به نظر می‌رسید که هوای آزاد کرخس کرده است. از این گذشته برای کسب نیروی نیمه از بطری شراب را هم سرکشیده بود و این باعث شده بود تا ضعف کند. به ناچار نیمساعت روی سنگهای کف راهرو دراز کشید. لوپن که دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود او را به طرف خود

کشید. می خواست او را همچون بسته‌ای با خود به پایین حمل کند. که دوبرک بیدار شد. کمی سر حال آمده بود.

گفت: - تمام شد. حس می‌کنم حالم دیگر خوب شده است. خیلی طول می‌کشد؟  
- طول که دارد. پنجاه متر با زمین فاصله داریم.

- چطور آلبوفکس پیش‌بینی نکرد. که از این طرف می‌شود فرار کرد؟  
- صخره خیلی سرایشیب است.

- تو چطور توانستی؟

- ای بابا! از بس آن دختر عموهایت اصرار کردند... بالاخره من هم باید زندگی کنم مگر نه؟ آنها هم پول خوبی به من دادند.

دوبرک گفت: - دخترهای بیچاره! الان کجا هستند؟

- آن پایین، توی قایق.

- پس آن پایین رودخانه است؟

- بله، اما حرف زدن دیگر کافی است، باشد؟ خیلی خطرناک است.

- فقط یک کلمه دیگر. پیش از آنکه آن نامه را بیانندازی مدت درازی بود که پشت میله‌ها بودی؟

- نه، نه، تازه رسیده بودم، یک ربع شاید. برایتان توضیح می‌دهم... حالا بهتر است عجله کنیم.

لوپن اول پایین رفت و به دوبرک گفت که طناب را محکم بگیرد و آهسته پایین بیاید و خودش

هم در جاهای مشکل کمکش می‌کند. بیش از چهل دقیقه طول کشید تا به جایی که کمی پهن بود.

روی صخره‌ها، برسند. لوپن ناگزیر شده بود تا چندین بار به همراهش کمک کند چون مچ‌هایش در

اثر شکنجه تمام نیرو و نرمش‌اش را از دست داده بود. دوبرک چندین بار نالید:

- آه! وحشی‌ها، دست‌هایم را شکستند... وحشی‌ها... آه! آلبوفکس، تاوانش را می‌دهی،

برایت خیلی گران تمام می‌شود.

لوپن گفت: - ساکت!

- چی!

- آن بالا... صدا...

بی حرکت ایستاده بودند و گوش می‌دادند. لوپن به آقای تانکارویل و نگهبانی که او را با تیروکمان زده بود می‌اندیشید به خود لرزید. اضطراب ناشی از سکوت و تاریکی بر او اثر گذاشته بود. گفت:

- نه، اشتباه کردم... احمقانه است... اینجا نمی‌توانند ما را بزنند.

- کسی می‌خواهد ما را بزند؟

- هیچی... هیچی... یک فکر احمقانه‌ای بود.

با دست کشیدن به این طرف و آن طرف نردبان را پیدا کرد. گفت:

- بیا، این هم نردبان. یکی از دوستانم با دختر عموهایت پایین‌اش را که در بستر رودخانه قرار

دارد گرفته‌اند. بعد سوت زد و با صدای آهسته افزود:

- من هستم. نردبان را محکم بگیرید.

و به دوبرک گفت:

- من می‌روم.

دوبرک اعتراض کرد.

- شاید بهتر باشد که اول من بروم.

- چرا؟

- چون خیلی خسته شده‌ام. طناب را به کمرم ببند و از من محافظت کن، وگرنه ممکن است

که...

لوپن گفت: - باشد. حق با تست. بیا نزدیکتر.

دوبرک جلو رفت و روی سنگها زانو زد. لوپن طناب را به او متصل کرد، سپس در حالی که خم

شده بود بالای نردبان را گرفت تا نردبان تکان نخورد. گفت:

- برو پایین.

و در همین لحظه درد شدیدی روی شانه‌اش احساس کرد. در حالی که به زمین در غلطیده بود و

گفت:

- لعنتی!

دوبرک با چاقو ضربه‌ای به پایی گردش زده بود، کمی در طرف راست.

- آه! بدبخت... بدبخت...

و در تاریکی متوجه شد که دوبرک دارد طناب را از دور کمرش باز می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- واقعاً که احمقی. برایم نامه می‌آوری از دخترعمویم. خط خواهر بزرگ را شناختم، خط

آدلاید<sup>(۱)</sup> را. و او چون به تو اطمینان نداشت و می‌خواست در صورت لزوم مرا هم در جریان

بگذارد و به نام خواهر کوچکترش امضاء می‌کند. به نام اوفرازی روسلو. حالا فهمیدی احمق! با

کمی فکر متوجه شدم... تو همان آقای آرسن لوپنی مگر نه؟ حامی کلاریس، ناجی ژیلبر... بیچاره

لوپن. فکر می‌کنم که حسابت دیگر رسیده است... من زیاد چاقو نمی‌زنم. اما وقتی هم که می‌زنم

درست می‌زنم.

روی مجروح خم شد و جیب‌هایش را گشت.

- هفت تیرت را هم باید به من بدهی، متوجه که هستی. دوستان فوری متوجه می‌شوند

کسی که دارد پایین می‌آید رئیس آنها نیست و سعی می‌کنند تا مرا نگاه بدارند، و من هم چون زور

زیادی ندارم، یک گلوله یا دو... خداحافظ لوپن! آن دنیا همدیگر را می‌بینیم. یک آپارتمان با همه

وسایل راحتی مدرن برایم نگاهدار... خداحافظ لوپن، و خیلی از تو متشکرم، چون اگر تو نبود

واقعاً معلوم نبود چه بلایی سرم می‌آمد. این آلبوفکس لعنتی واقعاً داشت مرا می‌کشت. کثافت!

حالا دیگر نوبت من است که حسابش را برسم!

دوبرک مقدمات کار را آماده کرده بود. سوتی زد. از پایین پاسخش را دادند.

لوپن با کوششی فوق انسانی دستش را دراز کرد تا جلوی دوبرک را بگیرد. اما دستش فقط به

روی تاریکی بسته شد. می‌خواست فریاد بزند و به یارانش خبر بدهد. اما صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. حس می‌کرد که بدنش سنگین می‌شود. شقیقه‌هایش به شدت می‌زدند. از پایین سروصدایی شنید. سپس صدای یک گلوله، و بعد صدای گلوله‌ای دیگر. سپس بانگ پیروزی و شکوه‌های زنی که می‌نالید. و سپس دو گلوله دیگر...

لوپن به کلاریس اندیشید. مجروح و شاید هم مرده. به دوبرک، که پیروزمندانه می‌گریخت. به آلبوفکس، به در بلورین بطری، که یکی از این دو رقیب، بی‌آنکه کسی مانع‌اش شود، تصاحبش می‌کند. سپس در رؤیا آقای تانکارویل را دید که همراه معشوقه‌اش بود. چند بار زیر لب گفت:  
- کلاریس... کلاریس... کلاریس...

سکوتی عمیق همه وجودش را فراگرفت. آرامشی بی‌نهایت او را در خود پیچید. بدون هیچ اعتراضی حس می‌کرد که بدن خسته‌اش، بی‌آنکه چیزی جلوی او را بگیرد به لبه پرتگاه نزدیک می‌شود. به نیستی...

## در نیستی

اطاق هتلی در آمین... لوپن برای نخستین بار به خود آمد. کلاریس کنارش نشسته است. به همراه لوبالو.

آنها حرف می‌زدند و لوپن بی‌آنکه چشمانش را باز کند گوش داد. فهمید که می‌ترسیدند مبادا بمیرد، اما خطر رفع شده است. سپس در طول گفتگو چیزهایی شنید و از آن شنیده‌ها دریافت که در آن شب فاجعه‌آمیز در مونت‌پیر چه گذشته است. پایین رفتن دوبرک. وحشت یارانش از ندیدن لوپن. مبارزه مختصر. کلاریس که خود را روی دوبرک می‌اندازد و از ناحیه شانه با گلوله دوبرک مجروح می‌شود. دوبرک که فرار می‌کند. گرونار که دو گلوله شلیک می‌کند و به تعقیب دوبرک می‌پردازد. لوبالو که از نردبان بالا می‌رود و اربابش را بیهوش پیدا می‌کند.

لوبالو می‌گوید: - راستش را بخواهید تعجبم از این است که چطور به پایین پرت نشد. آن نقطه کمی فرورفتگی داشت اما فرورفتگی هم سرایش بود. برای این‌که نیفتد می‌بایست ده انگشتی به سنگها بچسبند! لوپن گوش می‌داد. با نومییدی گوش می‌داد. تمام نیرویش را جمع کرد تا کلمات را بگیرد و مفهوم‌اشان را درک کند. اما ناگهان جمله‌ای وحشتناک گفته شد: کلاریس در حال گریه از هیجده روزی که این طوری بیهوده تلف شد حرف زد. هیجده روزی که می‌بایست برای نجات ژیلبر کاری انجام می‌گرفت.

هیجده روز! این رقم لوپن را به وحشت انداخت. فکر کرد که دیگر همه چیز به پایان رسیده است. دیگر وقت ندارد که سلامتیش را بازیابد و به مبارزه ادامه دهد و ژیلبر و وشری بالاخره می‌میرند... بار دیگر از هوش رفت. باز تب و باز هذیان.

روزها از پس هم آمدند. شاید این روزها دوره‌ای از زندگی لوپن باشد که با بیشترین ناراحتی از آن سخن می‌گوید. به اندازه کافی هوشیار بود و دقایقی هم همه چیز را به خوبی درک می‌کرد و می‌توانست موقعیت دقیق خود را دریابد. اما قادر نبود به افکارش انسجام بخشد، به درستی استدلال کند و به دوستانش بگوید که چه بکنند و یا چه نکنند.

هر وقت از بیهوشی خارج می‌شد می‌دید کلاریس کنارش نشسته است و در آن حال نیم‌بیداری که هنوز تب بر وجود آدمی غالب است، حرفهای غریبی می‌زد، سخنانی می‌گفت از مهر و هیجان، از سپاس و تضرع، و دعایش می‌کرد از زحماتی که برایش کشیده بود، از نور و نشاطی که به تیرگی شبان دلگیرش بخشیده بود.

سپس آرام می‌گرفت و بی‌آنکه به یاد آورد چه گفته است می‌کوشید تا شوخی کند:

- هذیان می‌گفتم مگر نه؟ چه پرت و پلاهایی باید گفته باشم!

اما از سکوت کلاریس حس می‌کرد که کسی هذیان‌اتش را که تحت تأثیر تب بر زبان می‌آید، به دل نمی‌گیرد... کلاریس آنها را حس نمی‌کند. مراقبت‌هایش از بیمار، فداکاری‌هایش، غم‌خواری‌هایش و اضطراب‌هایش اصلاً به او مربوط نمی‌شود، بلکه به کسی مربوط می‌شود که نجات‌دهنده احتمالی ژیلبر بشمار می‌آید.

زن با هراس بهبودی بیمار را انتظار می‌کشید. کی دوباره می‌تواند به مبارزه پردازد؟ آیا ماندن در کنارش ابلهانه نیست آنهم زمانی که هر روز مقداری از امید را به همراه خود می‌برد؟  
لوپن دایم به خود می‌گفت: «می‌خواهم خوب بشوم... می‌خواهم خوب بشوم...» و اعتقاد داشت که با این تلقینات بر بیماری تأثیر می‌گذارد. روزها حرکتی نمی‌کرد تا مبادا پانسمانش جابه‌جا شود و یا به اعصابش، هر قدر کم، فشاری وارد آید. همچنین می‌کوشید تا به دوبرک نیاندیشد. اما تصویر این رقیب عجیب دلمشغولش می‌داشت.

آرسن لوپن، صبح روزی، سرحال‌تر از همیشه بیدار شد. زخم التیام‌یافته بود. درجه حرارت تقریباً طبیعی بود. طبیعی از دوستانش؛ که هر روز از پاریس به دیدنش می‌آمد، به او قول داد که پس فردا می‌تواند از جا برخیزد. همان روز، در غیاب همدستانش و خانم مرژی، که هر سه روز قبل برای کسب خبر رفته بودند، خود را به پنجره باز رسانید. حس می‌کرد که زندگی با درخشش خورشید و با هوای ملایم‌تری که از نزدیکی بهار خبر می‌داد، در او بیدار می‌شود. تسلسل اندیشه‌هایش را باز می‌یافت و رخدادها طبق نظمی منطقی و ارتباط‌های پنهانشان در ذهنش جای می‌گرفتند.

شب از کلاریس تلگرافی دریافت کرد که به او اطلاع می‌داد وضع بد است و آنان ناچارند در پاریس بمانند. این تلگراف خیلی ناراحتش کرد و شب بدی را گذرانید. چه خبرهایی شده بود که کلاریس به ناچار چنین تلگرافی زده بود؟

روز بعد کلاریس مرژی وارد اتاقش شد. رنگ بر چهره نداشت. چشمانش از گریه سرخ شده بودند. دیگر رمقی نداشت و گوشه‌ای افتاد. با لکنت گفت:  
- تقاضای استیناف رد شده است.

لوپن بر خود تسلط یافت و با لحن تعجب‌زده‌ای گفت:

- یعنی امید داشتید که رد نشود؟

زن گفت: - نه، نه... اما به هر حال آدم امید دارد... هر چند می‌داند که...

- دیروز این اتفاق افتاد؟

- هشت روز است. لوبالو از من مخفی کرد، من هم جرئت نداشتم روزنامه‌ها را بخوانم.

لوپن گفت: - عفو، ممکن است عفو بشود...

- عفو؟ خیال می‌کنی که همدستان آرسن لوپن را عفو می‌کنند؟

زن این کلمات را با چنان ناراحتی و عصبانیتی گفته بود که خود نیز متوجه نشده بود چه می‌گوید. لوپن گفت:

- و شری را شاید نکنند... اما به ژیلبر رحم می‌کنند... به خاطر جوانیش...

- به او رحم نمی‌کنند.



- از کجا می دانید؟

- وکیلش را دیدم.

- وکیلش را دیدید! به او گفتید که...

به او گفتم که مادر ژیلبر هستم. و از او پرسیدم اگر هویت پسرم را فاش کند آیا تأثیری در حکم صادره دارد یا نه. یا لااقل باعث می شود که اجرای حکم کمی به تعویق بیفتد.

لوپن زیر لب گفت: - این کار را می کنید؟ اعتراف می کنید که...

- زندگی ژیلبر بر هر چیزی مقدم است. نامم برایم چه اهمیتی دارد! نام شوهرم چه اهمیتی دارد!

لوپن با اعتراض گفت: - نام ژاک کوچولو چی؟ آیا حق دارید آینده ژاک را نابود کنید و داغ برادر یک محکوم به مرگ بودن را بر پیشانی اش بزنید؟

زن سرش را پایین انداخت و لوپن پرسید:

- وکیل چه پاسخی به شما داد؟

- گفت که این کار هیچ کمکی به ژیلبر نمی کند. و علیرغم همه اعتراضاتش متوجه شدم که

اصلاً هیچ امیدی به نجات پسرم ندارد و مطمئن است که کمیسیون عفو تقاضای عفو را رد می کند.

- کمیسیون ممکن است، اما رئیس جمهور چی؟

- رئیس جمهور همیشه طبق نظر کمیسیون عمل می کند.

- اینبار این کار را نمی کند.

- چرا؟

- چون که از او خواسته می شود.

- چطوری؟

- با دادن مشروط لیست بیست و هفت.

- مگر آن را دارید؟

- نه.

- خوب؟

- به دستش می آورم.

اطمینانش کامل بود. با آرامش و اعتماد وعده می داد چون به اراده اش اطمینان داشت.

زن کمی شانه هایش را بالا انداخت. مانند او مطمئن نبود.

اگر آلبوفکس لیست را از چنگش بیرون نیاورده باشد فقط یک نفر می تواند برای نجات ژیلبر

اقدام کند، فقط یک نفر. و او هم دوبرک است.

کلاریس این کلمات را با صدایی آهسته و بدون آنکه فکر کند بر زبان آورد. لوپن برخورد لرزید.

آیا این زن هنوز همان طور که لوپن بارها حس کرده بود، در این فکر است که دوبرک را، آن طور که

او می خواهد ببیند و آزادی پسرش را از او بخواهد؟

گفت: شما قولی به من دادید. قول دادید که بگذارید مبارزه علیه دوبرک را من هدایت کنم

بدون این که شما با او هیچ توافقی انجام بدهید.  
زن پاسخ داد: - حتی نمی دانم کجا هست. اگر می دانستم به شما نمی گفتم؟  
پاسخ قانع کننده ای نبود. اما لوپن اعتراضی نکرد و به خود گفت که بیشتر باید مواظبش باشد و از او پرسید: - چون هنوز چیزهای زیادی بود که به او نگفته بودند -

- پس هنوز معلوم نیست دوبرک کجا رفته است؟  
- کسی نمی داند. احتمالاً یکی از گلوله های گرونار به او اصابت کرد. چون روز بعد از فرارش در گودالی دستمالی خون آلود پیدا کردیم. از این گذشته ظاهراً در ایستگاه قطار او مال مردی دیده شد که خیلی خسته بود و با دشواری راه می رفت. بلیطی به مقصد پاریس خرید و سوار اولین ترنی که می گذشت شد.

این همه چیزهایی است که ما می دانیم...  
لوپن گفت: - باید شدیداً زخمی شده باشد و الان حتماً در جایی مطمئن مشغول معالجه است. شاید هم فکر می کند بهتر است مدتی آفتابی نشود تا گیر پلیس، آلبوفکس، شما، من و دشمنان دیگرش نیفتد.

فکری کرد و ادامه داد: - در مونت پیر، بعد از فرار دوبرک چه اتفاقی افتاد؟ مردم محل چه می گفتند؟

- هیچی. صبح زود طناب را برداشته بودند و این نشان می دهد که سباستیانی و پسرانش همان شب از فرار دوبرک اطلاع پیدا کرده بودند. تمام آن روز سباستیانی در محل دیده نشد.  
- بله، حتماً رفته بود به مارکی خبر بدهد. حالا مارکی کجاست؟  
- توی خانه اش. و طبق اطلاع گرونار آنجا نیز اتفاق مشکوکی نیفتاده است.  
- اطمینان دارید که وارد خانه میدان لامارتین نشده است؟  
- تا آنجا که تحقیقات ما نشان می دهد، بله.

- دوبرک چی؟

- او هم آنجا نرفته است.

- پرازویل را دیدید؟

- پرازویل مرخصی است. به مسافرت رفته است. اما سربازرس بلانشون<sup>(۱)</sup> که از طرف پرازویل مسئول این عملیات است و مأمورانی که از آن خانه محافظت می کنند، می گویند که طبق دستوری که به آنها داده شده حتی یک لحظه هم از محافظت خانه غفلت نمی کنند. حتی هنگام شب، و همیشه یک نفر در اطاق کار کشیک می دهد و تاکنون کسی نتوانسته است وارد آن اطاق بشود.

آرسن لوپن نتیجه گرفت: - در این صورت در بلورین بطری باید هنوز در اطاق کار دوبرک باشد؟

- اگر پیش از ربه شده دوبرک در آنجا بود، الان هم باید همانجا باشد.

- ورودی سمان میز کار.

- روی میز کار؟ چرا می گویند روی میز کار؟

لوپن، که گفته سباستیانی را فراموش نکرده بود پاسخ داد: - چون خبر دارم.

- ولی نمی دانید در بطری را توی چه چیزی مخفی کرده اند؟

- نه. ولی میز کار بالاخره فضای محدودی دارد. در بیست دقیقه می شود همه جایش را گشت.

ده دقیقه، اگر قرار باشد تکه تکه اش کند.

گفتگو کمی آرسن لوپن را خسته کرده بود. چون نمی خواست بی احتیاطی کرده باشد به

کلاریس گفت:

- گوش کنید. دوسه روز دیگر از شما وقت می خواهم. امروز دوشنبه است، چهارم مارس. پس

فردا چهارشنبه، یا حداکثر پنجشنبه، من بستر را ترک می کنم و خاطر جمع باشید که موفق

می شوم.

- تا آن وقت؟...

- تا آن وقت، برگردید به پاریس. به همراه گرونار و لوبالو در خانه خیابان فرانکلین، نزدیک

تروکادرو<sup>(۱)</sup> اقامت کنید و خانه دوبرک را زیر نظر داشته باشید. شما می توانید راحت وارد آن خانه

بشوید. اعتماد مأموران را هرچه بیشتر جلب کنید.

- اگر دوبرک برگشت چی؟

- اگر برگشت که چه بهتر. به چنگ ما می افتد.

- اگر نماند و زود رفت؟

- در این صورت گرونار و لوبالو باید تعقیبش کنند.

- اگر ردش را گم کردند چکار کنیم؟

لوپن پاسخی نداد. هیچ کس چون او نمی توانست بداند که بی کار ماندن در اطاق هتل، آن هم

موقعی که حضورش در میدان مبارزه می تواند کارساز باشد، چقدر شوم و نفرت انگیز است! شاید

هم همین فکر آزاردهنده باعث شده بود که بیماریش بیش از حد معمول طول بکشد.

زیر لب گفت: - دیگر بروید، تمنا می کنم.

بین آنان نوعی ناراحتی به وجود آمده بود که با نزدیکی روز مشغوم شدت می گرفت. خانم

مرژی غیرمنصفانه فراموش می کرد، یا نمی خواست به یاد بیاورد که این خود او بود که پسرش را به

ماجرای آنگین کشید، بخصوص حال که می دید دستگاه عدالت او را بیشتر به خاطر همدستی با

لوپن مجازات می کند تا به دلیل جرمی که کرده است. از این گذشته لوپن علیرغم همه

کوشش هایش، علیرغم عملیات خارق العاده اش، سرانجام چه نتیجه ای گرفته است؟ کارهایش چه

فایده ای برای ژیلبر داشته است؟

کلاریس پس از لحظه ای سکوت از جا برخاست و او را تنها گذاشت.

لوپن، روز بعد، هنوز خیلی احساس ضعف می کرد. اما فردای آن روز، یعنی چهارشنبه، در

پاسخ دکترش که از او می‌خواست تا پایان هفته استراحت کند، گفت:

- اگر نکنم چه اتفاقی می‌افتد؟

- ممکن است باز تب کنی.

- هیچ اتفاق دیگری نمی‌افتد؟

- نه، زخم به اندازه کافی التیام پیدا کرده است.

- پس هر چه باداباد. همراهت با اتومبیل می‌آیم. ظهر پاریس هستیم.

چیزی که باعث شد تا لوپن فوری تصمیمی به حرکت بگیرد نامه‌ای بود از کلاریس که در آن

نوشته بود:

«ردی از دوبرک پیدا کرده‌ام...» و نیز خواندن خبری در روزنامه‌های آمین که به موجب آن

مارکی آلبوفکس به علت درگیری در ماجرای کانال دستگیر شده بود.

دوبرک انتقام می‌گرفت.

اگر دوبرک انتقام می‌گرفت پس مارکی نتوانسته بود به آن سندی که روی میز کار دوبرک بود

دست پیدا کند و از این راه جلوی انتقامش را بگیرد. پس مأموران پرازویل و سربازرس بلانشون،

که مأمور مراقبت از خانه دوبرک بودند کارشان را خوب انجام می‌دادند. خلاصه، در بلورین بطری

هنوز سرجایش بود. هنوز سرجایش بود، و این ثابت می‌کرد که یا دوبرک جرئت ندارد به خانه‌اش

برود و یا این‌که حال مزاجی‌اش اجازه چنین کاری را به او نمی‌دهد. از این‌ها گذشته ممکن هم

هست که چون به مخفیگاهش بیش از اندازه اطمینان دارد به خود زحمت نمی‌دهد تا

استراحتگاهش را ترک کند.

به هر حال مشخص بود که چکار باید کرد. باید دست به کار شد و هر چه سریعتر. باید از دوبرک

سبقت گرفت و هر چه زودتر در بلورین بطری را به چنگ آورد.

پس از گذشتن از جنگل بولونی<sup>(۱)</sup>، وقتی که اتومبیل به نزدیکی‌های میدان لامارتین رسید،

لوپن از دکتر خداحافظی کرد و پیاده شد. گرونار و لوبالو که از آمدن لوپن خبر داشتند، به او ملحق

شدند.

لوپن پرسید: - خانم مرژی؟

- از دیروز پیدایش نشد. فقط به ما تلگراف زد که دوبرک را دیده است که از خانه دختر

عموهایش خارج شد و سوار اتومبیلی گردید. شماره اتومبیل را برداشت و قرار شد ما را در جریان

پیشرفت تحقیقاتش قرار بدهد.

- و بعد از آن؟

- بعد از آن دیگر خبری از او نداریم.

- اتفاق دیگری نیفتاد؟

- چراء پاری میدی<sup>(۲)</sup> نوشته که آلبوفکس دیشب در سلولش با تکه‌ای شیشه رگش را زده

است. ظاهراً نامه‌ای مفصل هم به جا گذاشته که در آن هم اعتراف کرده و هم اتهام زده است.

مارکی در آن نامه به گنااهش اعتراف کرده و دوبرک را به قتلش متهم ساخته است و نقشی را که او در ماجرای کانال بازی کرده شرح داده است.  
- همین؟

- نه، همان روزنامه خبر داده که طبق همه شواهد، کمیسیون عفو پس از بررسی پرونده، تقاضای عفو و شری و ژیلبر را رد کرده است و رئیس جمهور احتمالاً روز جمعه وکلای مدافع این‌ها را می‌پذیرد.  
- لوپن بر خود لرزید.

گفت: - معلوم است که دارند عجله می‌کنند. معلوم است که دوبرک از همان اولین روز دارد روی دادگستری فشار می‌آورد. یک هفته دیگر تیغه گیوتین می‌افتد. آه! ژیلبر بیچاره. اگر تقاضای تسلیم مشروط لیست بیست و هفت نفر در پرونده‌ای که وکلا به رئیس جمهور می‌دهند نباشد کارت ساخته است.

- چه شد ارباب، شما هم که دارید نوید می‌شوید!  
- من! چه حرفی! یکساعت دیگر در بلورین بطری در دستهای من است. دو ساعت دیگر پیش وکیل ژیلبر هستم و این کابوس تمام می‌شود.

- آفرین ارباب! حالا شدید همان طوری که بودید. همین جا منتظران بمانیم؟  
- نه. به خانه برگردید. آنجا همدیگر را می‌بینیم.

از هم جدا شدند. لوپن مستقیم به طرف در نرده‌ای رفت و زنگ زد.  
مأموری در را گشود. او را شناخت:  
- آقای نیکول، اشتباه که نمی‌کنم؟

لوپن گفت: نه دوست عزیز. سربازرس بلانشون اینجا است؟  
- بله، همینجاست.

- می‌توانم با ایشان صحبت کنم؟  
او را به اطاق کار راهنمایی کردند و سربازرس بلانشون با علاقه‌ای مشهود از او استقبال کرد.  
- آقای نیکول، دستور دارم کاملاً از شما اطاعت کنم. امروز هم بسیار خوشحالم که شما را اینجا می‌بینم.

- اتفاقی افتاده است جناب سربازرس؟  
- مسئله تازه‌ای پیش آمده است.

- خیلی مهم است؟

- خیلی مهم.

- عجله کنید، حرف بزنید.

- دوبرک آمد.

لوپن تکانی خورد و گفت: - چی! هین! دوبرک آمد؟ اینجا است؟  
- نه، رفت.

- اینجا هم آمد؟ توی این اطاق؟

- بله.

- کی؟

- صبح امروز.

- و شما مانعش نشدید؟

- به چه حقی؟

- او را تنها گذاشتید؟

- خودش این طور خواسته بود، بله، تنهاش گذاشتیم.

لوپن حس کرد که رنگش می‌پرد.

دوبرک آمده بود تا در بلورین بطری را بردارد!

مدتی دراز ساکت ماند و به خود گفت:

«آمده بود تا آن را بردارد... ترسیده بود مبادا کسی آن را پیدا کند. به همین جهت آن را برداشت... بله! معلوم بود که این کار را می‌کند... آلبوفکس دستگیر شده بود. آلبوفکس متهم بود و متهم می‌کرد و دوبرک ناگزیر بود تا از خودش دفاع کند. موقعیتش دشوار بود. مردم بعد از ماهها و ماهها انتظار بالاخره فهمیده بودند آن موجود دوزخی که فاجعه بیست و هفت را به راه انداخت و شرافت افراد را لکه‌دار می‌کرد و آنان را می‌کشت چه کسی است. دوبرک، اگر این شخص تصادفاً طلسمی را که از او حمایت می‌کند از دست بدهد چه بلایی بر سرش می‌آید؟ چاره‌ای نداشت جز آنکه آن را بردارد.

با لحنی که می‌کوشید تا اطمینان بخش باشد پرسید:

- مدت زیادی اینجا ماند؟

- شاید بیست ثانیه.

- یعنی چه. فقط بیست ثانیه! یعنی بیست ثانیه اینجا ماند؟

- بیشتر نشد.

- چه ساعتی بود؟

- ساعت ده.

- خیال می‌کنید آن موقع از خودکشی آلبوفکس باخبر شده بود؟

- بله. در جیبش شماره مخصوص پاری میدی را که به همین مناسبت چاپ شده بود دیدم.

لوپن گفت: - پس که این طور... که این طور...

و باز پرسید:

- آقای پرازویل راجع به بازگشت احتمالی دوبرک توصیه‌ای به شما نکرده بود؟

- نه. در نتیجه در نبود آقای پرازویل ناچار شدم به شهربانی تلفن بزنم و هنوز هم منتظر جواب

هستم. گم شدن آقای دوبرک، همان طور که می‌دانید، سروصدای زیادی به راه انداخت و به همین

دلیل حضور ما در اینجا قابل توجه بود تا وقتی که دوبرک پیدا نشده بود. اما حالا که دوبرک پیدا

شده و هیچ دلیلی هم در دست نداریم که او را دزدیده‌اند یا علیرغم میلش نگاهش داشته‌اند آیا باز

هم صلاح است که در این خانه بمانیم؟

لوپن با بی‌اعتنایی گفت: - دیگر اهمیتی ندارد! دیگر چه اهمیتی دارد که از این خانه محافظت بشود یا نه! چون دوبرک آمد و در نتیجه در بلورین بطری دیگر در اینجا نیست.

هنوز جمله‌اش را به پایان نرسانیده بود که پرسشی به ذهنش راه یافت. اگر در بلورین بطری دیگر در این اطاق نیست آیا این نبود در بطری نباید به گونه‌ای مادی دیده شود؟ در بطری بدون هیچ شکی درون شیئی‌ای دیگر جای داشت، اگر آن شیئی برداشته شده باشد آیا نبودنش محسوس نمی‌گردد؟ خالی بودن جایش نظر را جلب نمی‌کند؟

مشاهده این امر کار دشواری نبود. فقط کافی بود که اشیاء روی میز به دقت واریسی شود، چون لوپن از طریق شوخی‌های سیاستیانی می‌دانست که آن شیئی، هرچه که بود، روی همین میز قرار داشت. و آن شیئی نمی‌توانست مخفیگاه پیچیده‌ای باشد چون دوبرک ظاهراً فقط بیست ثانیه درون اطاق ماند. یعنی زمانی که برای ورود به اطاق و خروج از آن لازم است.

لوپن نگاه کرد. بلافاصله متوجه شد. خاطره‌اش اشیاء روی میز را چنان به خوبی ضبط کرده بود که نبودن یکی از آنها بلافاصله توجهش را جلب کرد. انگار آن شیئی، و فقط همان یک شیئی، علامت مشخصه‌ای بود که این میز را از میزهای دیگر متفاوت می‌ساخت.

در حالی که از شادی برخورد می‌لرزید اندیشید: «اوه! همه چیز با هم مطابقت دارد... همه چیز... حتی آن کلمه‌ای که شکنجه در برج مونت پیر از دهان بروک بیرون کشید! معما حل شده است. این بار دیگر هیچ شکی وجود ندارد. همه چیز مشخص است. داریم به هدف می‌رسیم.

لوپن بی‌آنکه به پرسش‌های بازرس پاسخی بدهد به ساده بودن مخفیگاه می‌اندیشید و قصه زیبای ادگار پو<sup>(۱)</sup> را به یاد می‌آورد، در آن قصه، نامه دزدیده شده، که همه با تمام قوا سعی در پیدا کردنش داشتند، در حقیقت در برابر چشم همگان قرار داشت. آدمی دنبال چیزی که مخفی نشده باشد نمی‌گردد.

لوپن در حالی که خارج می‌شد و از کشفی که کرده بود هیجان زده می‌نمود به خود گفت: «به! مثل این که در این ماجرای لعنتی، تا به آخر باید حرمان نصیب‌ام باشد. هرچیزی را که می‌سازم فوری خراب می‌شود. هر پیروزی به شکست می‌انجامد.»

با این همه نومید نمی‌شد. از یکسو حال دیگر می‌دانست که دوبرک سند را چگونه مخفی می‌کند و از دیگر سو کلاریس مرژی به او خواهد گفت که دوبرک نماینده کجا مخفی شده است. با دانستن این دو مطلب بقیه دیگر برایش بازی کودکانه‌ای بیش نخواهد بود.

گرونا و لوبالو در سالن هتل فرانکلین انتظارش را می‌کشیدند. هتل خانوادگی کوچکی در نزدیکی تروکادرو. هنوز نامه‌ای از خانم مرژی نرسیده بود.

لوپن گفت: - به! من بهش اطمینان دارم! تا مطمئن نشود دوبرک را ول نمی‌کند. با این همه در اوایل غروب داشت صبرش را از دست می‌داد و مضطرب می‌شد. در مبارزه‌ای

۱ - Edgar Poe.

نویسنده قرن نوزدهم آمریکا و به قولی خالق رمان پلیسی. برای اطلاع بیشتر ر.ک. به نقد و بررسی رمان پلیسی چاپ نشر قطره.

درگیر شده بود - که امیدوار بود آخرین مبارزه‌اش از این نوع باشد - که در آن کوچکترین تأخیری ممکن بود همه چیز را نابود کند. اگر دوبریک از چنگ خانم مرژی فرار می‌کرد تکلیف چه بود؟ برای جبران اشتباهات انجام شده دیگر وقت زیادی نداشتند، نه چند هفته و نه حتی چند روز، فقط چند ساعت ناقابل، چند ساعتی که به گونه‌ای وحشتناک محدود و ناکافی به نظر می‌رسید.

صاحب هتل را دید و از او پرسید: - مطمئنید که تلگرافی به نام یکی از دوستان من نرسیده است؟

- کاملاً اطمینان دارم آقا.

- به نام من چی؟ به نام آقای نیکول؟

- به نام شما هم چیزی نیامده.

لوپن گفت: - خیلی عجیب است. ما منتظر خبری از جانب خانم اودران<sup>(۱)</sup> هستیم. (کلاریس

تحت این نام در هتل اقامت کرده بود)

صاحب هتل گفت: - اما این خانم آمد اینجا.

- چی گفتید؟

- آمد اینجا، و چون آقایان در هتل نبودند نامه‌ای نوشت و در اطاقش گذاشت. خدمتکار هتل

در اینباره چیزی به شما نگفت؟

لوپن و یارانش به سرعت بالا رفتند. نامه‌ای واقعاً روی میز قرار داشت.

لوپن گفت: - عجب، نامه باز شده است. چرا باید بازش کرده باشند؟ با قیچی هم آن را

بریده‌اند.

در نامه چنین آمده بود:

[دوبریک این هفته در هتل سانترال زندگی می‌کرد. صبح امروز چمدان‌هایش را به ایستگاه قطار

فرستاد و به آنجا تلفن زد که جایی با محل خواب برایش به مقصد رزرو

کنند. نمی‌دانم ترن چه ساعتی حرکت می‌کند. در نتیجه باید تمام بعدازظهر را در ایستگاه

بگذرانم. شما هر سه نفر هرچه زودتر خودتان را به ایستگاه برسانید. باید دزدیدنش را برنامه‌ریزی

کنیم.]

لوبالو گفت: - ای بابا، این دیگر چیست! آخر کدام ایستگاه؟ به مقصد کجا؟ کوپه خواب؟ تا

کجا؟ چرا کلمات اصلی را بریده است!

گروناو گفت: - بله. با قیچی کلمات نامه را بریده است. نکنند این خانم مرژی عقلش را از دست

داده باشد؟

لوپن حرکتی نمی‌کرد. خون چنان در شقیقه‌اش می‌زد که ناچار شده بود مشت‌هایش را روی

شقیقه‌هایش بگذارد و با تمام قوا فشار بدهد. تب بر وجودش مستولی می‌شد، تبی سوزنده و

آزاردهنده و خشمی خفه‌کننده آزارش می‌داد چون دیگر می‌دانست که اگر نخواهد به دست

این...



با آرامش تمام گفت: - دوبرک اینجا بود.

- دوبرک!

- مگر می‌شود فکر کرد که خانم مرژی خودش این دو کلمه را بریده باشد؟ دوبرک آمد اینجا. خانم مرژی خیال می‌کند که او را زیر نظر دارد، اما در حقیقت اوست که خانم مرژی را زیر نظر دارد.

- چطوری؟

- بی شک توسط خدمتکار این هتل، که به ما خبر نداد که خانم مرژی به اینجا آمده است، اما به دوبرک خبر داد. او هم آمد. نامه را خواند و برای مسخره کردن ما فقط کلمات اساسی را قیچی کرد.

- می‌توانیم قضیه را بفهمیم... پرسیم...

- چه فایده‌ای دارد؟ چه فایده‌ای دارد بدانیم که چطوری اینجا آمده است. در حالی که می‌دانیم که آمده است؟ مدتی دراز نامه را واریسی کرد، این سو و آن سویس با دقت نگریست. سپس از جابرخواست. گفت:

- برویم.

- کجا برویم.

- ایستگاه قطار لیون.

- مطمئنید؟

- با دوبرک نمی‌شود از چیزی مطمئن بود. اما چون به هر حال ناچاریم بین ایستگاه شرق و ایستگاه لیون یکی را انتخاب کنیم، فکر می‌کنم که به خاطر کارهایی که دارد و همچنین به خاطر سلامتی‌اش بیشتر امکان دارد که بخواند به جنوب برود، به مارسسی<sup>(۱)</sup> و طرف سواحل کوت دازور<sup>(۲)</sup>.

ساعت از هفت بعد از ظهر گذشته بود که لوپن و همدستانش هتل فرانکلین را ترک کردند. اتومبیلی با سرعت تمام آنان را به آن سوی پاریس رسانید. آنان در چند ثانیه متوجه شدند که کلاریس مرژی در ایستگاه نیست. نه در بیرون ایستگاه بود، نه در سالن‌های انتظار و نه روی سکوها.

لوپن، که هیجان درونی‌اش در برابر مشکلات افزوده می‌شد. زیر لب می‌غرید:

- بالاخره... بالاخره... اگر دوبرک کوپه‌ای برای خواب گرفته برای این است که می‌خواهد شب

مسافرت کند، والان هم ساعت تازه هفت و نیم است!

ترنی داشت حرکت می‌کرد، ترن شب. آنها فقط فرصت کردند که دوان دوان از راهروهای

درازش بگذرند. هیچ‌کس را ندیدند. نه خانم مرژی و نه دوبرک.

اما، هنگامی که می‌خواستند ایستگاه را ترک کنند، باربری جلوی رستوران ایستگاه آنها را

مورد خطاب قرار داد:

۱ - Marseille.

۲ - Cote d Azur.

- آیا نام یکی از شما لوبالو نیست؟

لوپن گفت: - چرا، چرا، خودمم... عجله کن... چی شده؟

- آه، شما هستید آقا! آن خانم به من گفت که شما ممکن است سه نفر باشید... شاید هم دو

نفر... و در نتیجه من هم درست نمی دانستم که شما...

- ترا به خدا عجله کن، کدام خانم؟

- همان خانمی که تمام روز توی پیاده‌رو ایستاده بود، کنار چمدانها و انتظار می کشید...

- خوب؟... حرف بزن!... سوار ترن شد؟

- بله. ترن لوکس ساعت شش و نیم... لحظه آخر تصمیم گرفته بود که سوارش بشود، بعدش به

من گفت که به شما بگویم... به من سفارش کرد که به شما بگویم که آن آقا هم توی همان ترن است و دارند به مونت کارلو<sup>(۱)</sup> می روند.

لوپن زیر لب گفت: - آه! لعنت بر شیطان! ما می بایست آن ترن سریع السیر را می گرفتیم! همان

ترنی که الان حرکت کرد! حالا فقط ترن های شب مانده است. آنها هم که راه نمی روند! بیش از سه ساعت از دست می دهیم!

زمان برایشان تمامی نداشت. جاهای خود را در ترن رزرو کردند. به صاحب هتل تلفن زدند که

نامه هایشان را برایشان به مونت کارلو بفرستد. شام خوردند. روزنامه ها را خواندند. سرانجام در ساعت نه و نیم ترن به حرکت درآمد.

بدین طریق اجماع شرایطی واقعاً فاجعه آمیز باعث شد تا لوپن در حادثه ترین زمان مبارزه به

میدان جنگ پشت کند. می رفت تا دست نیافتنی ترین دشمنی را که تاکنون دیده بود، در جاییکه نمی دانست که جاست بجوید و بخواهد شکستش نیز بدهد! به چه وسیله؟ خود نمی دانست!

چهار یا پنج روز بیشتر به تاریخ اعدام ژیلبر و وشری باقی نمانده است.

آن شب در نظر لوپن شبی بود خسته کننده و دردآور. هرچه بیشتر درباره موقعیت می اندیشید،

بیشتر به هراس انگیز بودنش پی می برد. از هر طرف ابهام بود و ظلمت، آشفتگی بود و ناتوانی.

از راز در بلورین بطری به خوبی آگاهی داشت. اما از کجا بداند که دوبرک شیوه اش را تغییر

نمی دهد و یا اصلاً تاکنون آن را تغییر نداده است؟ از کجا می توان اطمینان داشت که لیست بیست

و هفت نفر هنوز درون در بلورین بطری باشد و در بطری نیز هنوز داخل همان شیئی ای باشد که

دوبرک اول در آن پنهانش ساخته بود؟

مسئله دیگری که موجب اضطرابش می شد این بود که کلاریس مرژی، که تصور می کرد

دوبرک را زیر نظر دارد، خود تحت نظر دوبرک بود. دوبرک بدین طریق، با مهارتی شیطان، او را به

جایی که خود می خواست می کشید، به دور از هرگونه کمک و حتی کوچکترین امیدی به یافتن

کمک.

آه! نقشه دوبرک مشخص بود! آیا لوپن از دودل بودن زن بخت برگشته آگاهی نداشت؟ آیا خبر

نداشت - گرونارو لوبالو نیز رسماً به او گفته بودند - که کلاریس به عنوان یکی از راههای ممکن و

قابل قبول درباره پیشنهاد بی‌شرمانه دوبرک برای نجات جان فرزندش فکر می‌کند؟ در این صورت، او، لوپن چگونه ممکن است موفق شود؟ منطق حوادث، که به شیوه‌ای هوشمندانه توسط دوبرک هدایت می‌شود، فقط یک سرانجام دارد: مادر باید خود را قربانی کند و برای نجات پسرش و سواس‌ها، نفرت‌ها و حتی شرافتش را نادیده بگیرد.

لوپن با خشم گفت: آه! رذل لعنتی. اگر به چنگم بیفتی بلایی سرت بیاورم که هیچ‌وقت فراموش نکنی! هیچ دلم نمی‌خواهد در آن لحظه جای تو باشم.

آنها ساعت سه بعدازظهر به مقصد رسیدند. لوپن از نیافتن کلاریس در ایستگاه قطار مونت کارلو به شدت ناراحت شد.

مدتی انتظار کشید. هیچ پیکی نیز از جانب خانم مرژی نرسید.

از کارمندان و از بازرسان قطار پرسش کرد. آنها در خیل جمعیت مسافرانی را که شبیه دوبرک و یا کلاریس باشند به یاد نمی‌آوردند.

حال تنها راهی که مانده بود آن بود که به جستجو پردازند و به هتل‌ها و پانسیون‌های شهر سر بزنند. چه وقتی هدر می‌رفت!

فردا شب لوپن دقیقاً می‌دانست که دوبرک و کلاریس نه تنها در مونت کارلو و موناکو نیستند، بلکه در کاپ دیل<sup>(۱)</sup>، توربی<sup>(۲)</sup> و کاپ مارتن<sup>(۳)</sup> هم نیستند.

در حالی که از خشم بر خود می‌لرزید می‌پرسید: «خوب؟ حالا چی؟»

سرانجام روز شنبه در پستخانه، تلگرافی را که کلاریس برایشان مخابره کرده بود و صاحب هتل فرانکلین برایشان فرستاده بود به دستشان رسید. مضمون تلگراف چنین بود:

به کان<sup>(۴)</sup> رفت و سپس به سان رمو<sup>(۵)</sup>. در هتل پالاس دز آمبا سادور<sup>(۶)</sup>.

کلاریس

تلگراف به تاریخ دیروز بود.

لوپن گفت: - عجیب است! آنها از مونت کارلو گذشتند. یکی از ما می‌بایست در ایستگاه کشیک می‌داد! فکرش را کرده بودم، اما بین این همه جمعیت...

لوپن و دوستانش سوار اولین ترنی که به ایتالیا می‌رفت شدند. ظهر از مرز گذشتند. چهل دقیقه بعد از ظهر وارد ایستگاه سن رمو شدند. بلافاصله دربان هتلی را دیدند که دور کلاهش نوشته شده بود:

«هتل آمباسادور». این شخص ظاهراً در بین مسافران دنبال کسی می‌گشت.

لوپن به او نزدیک شد.

- شما دنبال آقای لوبالو می‌گردید، مگر نه؟

- بله... آقای لوبالو با دو نفر دیگر...

۱ - Cop d'ail .

۳ - Cop Martin.

۵ - SanRemo.

۲ - Turbie.

۴ - Cannes.

۶ - Palace des Ambassadeurs.

- از طرف یک خانم، درست نمی‌گوییم؟

- بله. خانم مرژی.

- این خانم در هتل شما اقامت دارد؟

- نه، اصلاً از ترن پیاده نشد. به من اشاره کرد که نزدیکش بروم، نشانی آن آقایان را به من داد و

گفت: «به آنها بگو که داریم به ژن<sup>(۱)</sup> می‌رویم... هتل کنتینانتال<sup>(۲)</sup>».

- تنها بود؟

- بله.

لوپن پولی به آن مرد داد و ردش کرد، سپس روبه دوستانش کرد و گفت:

امروز شنبه است. اگر مراسم اعدام دوشنبه باشد که دیگر کاری از دست ما ساخته نیست. اما

احتمالش خیلی کم است که مراسم دوشنبه باشد... در نتیجه هرطور شده امشب باید دوبرک را

پیدا کنم و دوشنبه با سند در پاریس باشیم. این آخرین شانسی است که داریم، بهیچ قیمت نباید آن

را از دست بدهیم.

گروناز به گیشه رفت و سه بلیط برای ژن خرید.

صدای سوت ترن به گوش می‌رسید.

لوپن عمیقاً دچار تردید شده بود.

- نه، واقعاً، خیلی احمقانه است! آخر یعنی چه! اصلاً ما چکار داریم می‌کنیم! ما باید در پاریس

باشیم! بله... همین‌طور است... اما باید فکر کرد...

می‌خواست در را باز کند و به روی سکو بپرد... اما همراهانش او را گرفتند. ترن داشت حرکت

می‌کرد. سرجایش نشست.

و آنان به تعقیب دیوانه‌وار خود ادامه دادند و به تصادف به سوی ناشناخته پیش می‌رفتند...

حال فقط دو روز به اعدام محتوم ژیلبر و وشری مانده بود.

## ضيافت نهار

روی یکی از تپه‌های اطراف نيس<sup>(۱)</sup> که زیبایی خاصی به شهر می‌بخشد، بین دره کوچک مانتگا<sup>(۲)</sup> و سن سیلوستر<sup>(۳)</sup> هتلی قرار دارد که از آن شهر و خلیج زیبای آنز<sup>(۴)</sup> دیده می‌شود. در این هتل آدم موج می‌زند. آدمهایی که از چهارگوشه جهان آمده‌اند. آدمهایی از هر طبقه و از هر ملیت.

شب همان شبه‌ای که لوپن، گرونار و لوبالو به سوی ایتالیا می‌رفتند، کلاریس مرژی وارد این هتل شد، اطاقی رو به جنوب خواست و در طبقه دوم اطاق شماره ۱۳۰ را که از صبح همان روز خالی مانده بود گرفت.

این اطاق با دری دوگانه از اطاق شماره ۱۲۹ جدا می‌شد. کلاریس به محض آنکه تنها شد پرده جلوی در را کنار زد، در نخستین را آهسته گشود و گوشش را به در دوم چسباند. با خود می‌اندیشید: «اینجاست... حتماً دارد لباس می‌پوشد که به باشگاه برود، مثل دیروز.»

وقتی همسایه‌اش خارج شد، کلاریس به راهروی خالی رفت و از لحظه‌ای که راهرو خالی ماند استفاده کرد و به در اطاق ۱۲۹ نزدیک شد. در قفل بود. کلاریس تمام شب منتظر بازگشت همسایه‌اش ماند و سرانجام در ساعت دوی بعد از نیمه شب خوابش برد. صبح یکشنبه باز به گوش دادن ادامه داد. ساعت یازده همسایه‌اش بیرون رفت، اما اینبار کلید را روی در گذاشته بود. کلاریس به سرعت کلید را چرخاند و مصممانه وارد اطاق شد. دری را که به اطاق خودش باز می‌شد گشود و خود را در اطاق خویش یافت.

پس از چند دقیقه شنید که دو خدمتکار دارند اطاق همسایه‌اش را مرتب می‌کنند. صبر کرد تا آنان اطاق را ترک کنند. حال دیگر مطمئن بود که کسی مزاحمش نمی‌شود، وارد آن اطاق شد.

هیجان درونی وادارش کرد تا به مبل تکیه دهد. بعد از روزها و شبها تعقیب بی‌امان، بعد از امیدها و نومیدی‌های پیاپی، بالاخره توانسته بود پا به اطاقی که دوبرک در آن زندگی می‌کرد بگذارد. می‌توانست سر فرصت همه‌جا را بگردد و تازه اگر در بلورین بطری را پیدا نمی‌کرد لااقل می‌توانست پشت پرده دری که بین دو اطاق قرار داشت پنهان شود، دوبرک را به بیند و حرکات‌اش را زیر نظر بگیرد و به رازش دست یابد.

۱ - nice.

۲ - Montega.

۳ - Saint - Sylvester.

۴ - Anges.

کلاریس جستجو کرد. کیفی سفری توجه‌اش را جلب کرد، موفق شد آن را بگشاید، اما درونش چیزی را که می‌خواست نیافت. داخل چمدانی بزرگ و چمدانی معمولی را نیز جستجو کرد. گنجه، میز، حمام، قفسه‌ها و همه مبل‌ها را نیز واری کرد، بی‌نتیجه. روی بالکن تکه‌ای کاغذ محاله شده یافت، انگار تصادفاً آنجا افتاده بود، و از این کشف برخورد لرزید.

به خود گفت: «آیا امکان دارد دوبرک در بطری را توی این کاغذ پنهان کرده باشد؟ از او بعید نیست.»

موقعی که داشت دستش را روی پنجره بگذارد تا آن را بگشاید صدایی پشت سرش شنید که گفت: «نه!» برگشت و دوبرک را در مقابلش دید.

نه تعجب کرد و نه ترسید و نه از این‌که در اطاق اوست احساس خجالت کرد. از چند ماه به این طرف پیش از آن رنج کشیده بود که بخواهد نگران آن باشد که حال دوبرک درباره‌اش چه فکر می‌کند. با درماندگی نشست.

دوبرک با تمسخر گفت: - نه، اشتباه می‌کنی دوست عزیز. این دفعه هم پیدایش نکردی، بهیچوجه! با این همه پیدا کردنش کار ساده‌ای بودا می‌خواهی کمکت کنم؟ کنار دستت دوست عزیز. روی این میز کوچک... بله! همین‌طور که می‌بینیم چیز زیادی هم رویش نیست... وسایلی برای نوشتن، برای استعمال دخانیات، و چیزهایی برای خوردن، همین و همین... یکی از این میوه‌های شکری را می‌خواهی؟... یا ترجیح می‌دهی اشتهایت را برای غذای ماکولی که سفارش دادم حفظ کنی؟

کلاریس پاسخی نداد. به نظر می‌رسید که اصلاً به چیزهایی که دوبرک می‌گوید گوش نمی‌دهد، انگار انتظار داشت سخنان دیگری بشنود، سخنانی مهم که او سرانجام باید برزبان آورد.

دوبرک همه چیزهایی را که روی میز جای داشتند برداشت و روی شمینه گذاشت. سپس زنگ زد، پیشخدمتی وارد شد.

دوبرک به او گفت: - نهاری را که دستور داده بودم آماده شد؟

- بله آقا.

- برای دو نفر، درست است؟

- بله آقا.

- و شامپانی؟

- بله آقا.

- شامپانی تلخ؟

- بله آقا.

پیشخدمتی دیگر با یک سینی وارد شد و روی میز دو بشقاب گذاشت. مقداری غذای سرد و میوه روی میز چید و بطری شامپانی را که در ظرفی یخ قرار داشت کنارشان جای داد. سپس دو پیشخدمت از اطاق خارج شدند.

- بفرمایید سرمیز خانم عزیز. همینطور که ملاحظه می‌کنید به فکرتان بودم و غذایتان را سفارش داده بودم. و بی‌آنکه ظاهراً توجه کند که خانم مرژی علاقه‌ای به خوردن نهار با او ندارد کنار میز نشست و شروع کرد به خوردن. ضمن خوردن می‌گفت:

- راستش را بخواهید امیدوار بودم که بالاخره راضی می‌شوید تا تنها به دیدنم بیایید. الان نزدیک هشت روز است که از نزدیک مراقب‌ام هستید. به خودم می‌گفتم: «بین... چه چیزی را ترجیح می‌دهد؟ شامپانی شیرین؟ شامپانی معمولی؟ شامپانی تلخ» واقعاً نگران بودم. بخصوص بعد از حرکت ما از پاریس.

رد شما را گم کرده بودم، یعنی نگران بودم که مبادا شما ردم را گم کرده باشید و بخواهید از تعقیب‌ام صرف‌نظر کنید، از این موضوع خیلی دلخور می‌شدم، چون تعقیب شما خیلی برایم دلپذیر بود. چشمان سیاه زیبای شما، که از لای موهای تقریباً خاکستری از نفرت می‌درخشید، موقعی که گردش می‌کردم به من قوت قلب می‌داد. اما امروز صبح موضوع را فهمیدم. اطاق وصل به اطاق من بالاخره خالی شد و کلاریس عزیز، دوست قدیمی من، توانست چگونه بگویم... در دو قدمی‌ام زندگی کند. دیگر خیالم جمع شد. وقتی مراجعت کردم. به جای این‌که برای نهار به رستوران بروم، طبق عادت همیشگی. به اینجا آمدم، چون می‌دانستم که دارید چیزهای مرا به دلخواه خود مرتب می‌کنید. با سلیقه خاص خود. به همین دلیل هم دو نهار سفارش دادم. یکی برای چاکر شما، یکی هم برای شخص شما.

کلاریس به سخنانش گوش می‌داد، با چه وحشتی! پس دوبار می‌دانست که او دارد تعقیبش می‌کند! از این قرار هشت روز است که دارد با او بازی می‌کند و از همه نقشه‌هایش اطلاع دارد! کلاریس با صدای آهسته و نگاه مضطرب پرسید:

- مخصوصاً این کار را کردید. مگر نه؟ از پاریس خارج شدید فقط برای این‌که مرا به دنبال خود بکشانید.

دوبرک پاسخ داد: خوب، بله.

- آخر چرا، چرا؟

دوبرک با خنده کوتاهی که از نشاط حکایت داشت گفت: - تازه سؤال می‌کنید دوست عزیز؟ کلاریس از روی صندلی برخاست، نه به تمامی. و به طرف دوبرک خم شد، فکر می‌کرد، همان فکری که هر بار او را می‌دید به سرش می‌زد، فکر می‌کرد او را بکشد. فکر می‌کرد الان او را بکشد. یک گلوله باعث می‌شود تا این رذل متفور به زمین بیفتد و دیگر نتواند کسی را آزار بدهد.

کلاریس آهسته دستش را به طرف اسلحه‌ای که زیر پیراهن پنهان کرده بود برد. دوبرک گفت: - یک لحظه دست نگاه دار دوست عزیز... بعد می‌توانی شلیک کنی. اما خواهش می‌کنم اول این تلگراف را که الان به دستم رسیده است بخوانی.

زن مردد بود. نمی‌دانست چه دام دیگری برایش تدارک دیده است. دوبرک کاغذی آبی رنگ از

جیبش بیرون آورد.

- درباره پسر است.

زن منقلب پرسید: - ژیلبر؟

- بله، ژیلبر... بگیر، بخوانش.

زن فریادی از وحشت کشید، چون خوانده بود.

مراسم اعدام دوشنبه برگزار می شود.

کلاریس فریاد زنان به دوبرک حمله برد.

- واقعیت ندارد! دروغ است... می خواهی مرا بترسانی... آه! ترا خوب می شناسم... هرکاری از

تو برمی آید! اعتراف کن! مراسم قرار نیست دو روز دیگر انجام بشود، مگر نه؟ دو روز دیگر! نه،

نه... نه. من به تو می گویم، ما هنوز چهار روز دیگر وقت داریم، شاید هم پنج روز برای این که

نجاتش بدهیم... اعتراف کن دیگر...

کلاریس دیگر قدرتی نداشت. این جوشش ناگهانی خشم نیرویش را تحلیل برده بود و کلماتی

که بر زبان می آورد دیگر مفهوم نبودند.

دوبرک لحظه ای به او نگریست، سپس لیوانش را از شامپانی پر کرد و آن را لاجرعه سر کشید.

چند قدمی راه رفت و سپس به کلاریس نزدیک شد و به او گفت:

- گوش کن کلاریس...

لحن توهین آمیز کلامش باعث شد تا زن نیروی تازه ای در وجودش حس کند. از جا برخاست

و درحالی که از خشم نفس نفس می زد گفت:

- اجازه نمی دهم... اجازه نمی دهم که با من این طوری حرف بزنی. این توهینی است که

نمی پذیرم...

آه! چه آدم رذلی است!...

دوبرک شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- ای بابا، می بینم که هنوز سرعقل نیامده ای. دلیلش هم اینست که بدون شک انتظار کمک

داری.

از جانب پرازویل شاید؟ شاید همان پرازویل عزیز می که حالا دست راستش شده ای... دوست

عزیز، اشتباه می کنی. پرازویل هم پایش در ماجرای کانال گیر است! البته نه به طور مستقیم... یعنی

نامش توی لیست بیست و هفت نیست. اما نام یکی از دوستانش در آن لیست هست. نماینده

سابق ورنگلاد، استانیسلاس ورنگلاد<sup>(۱)</sup> این مرد ظاهراً برای پرازویل کار می کرد. آدم بدبختی بود

و من هم کاری به کارش نداشتم. چون از روابطش با پرازویل اطلاعی نداشتم. اما امروز صبح

نامه ای دریافت داشتم که در آن نوشته بود اسنادی وجود دارد که دخالت و همدستی جناب

پرازویل را در ماجرا ثابت می کند! خیال می کنی چه کسی این اطلاع را به من داد؟ خود ورنگلاد!

ورنگلاد که دیگر از فقر به تنگ آمده است می خواهد با قبول خطر دستگیر شدن از پرازویل اخاذی

کند و به من پیشنهاد همکاری داده است. کار پرازویل دیگر تمام است! آه! آه! واقعاً عالی شد... قول

می دهم که کلکش را بکنم. عجب دزدی بود، لعنتی! و چقدر برایم ایجاد مزاحمت کرد!



آه! پرازويل عزيز، هر چه سرت بياید حقات است...  
دستهايش را به هم مي ماليد و از اين انتقام تازه‌اي که مي خواست بگيرد احساس رضامندي  
مي کرد. گفت:

- مي بيني کلاريس عزيز، از اين طرف نبايد منتظر کمک باشي. خوب، بعد؟ به کدام پيرکاه  
مي خواهي بچسبي؟ آه، فراموش کرده بودم!... جناب آرسن لوپن! آقاي گرونار! آقاي لوبالو!... به!  
بايد اعتراف کنی که از اين آقايان تاکنون هنري ديده نشد و هر اقدامی هم که کردند نتوانستند مانع  
کارم بشوند. چه مي شود کرد؟ اين آقايان خيال مي کنند که در جهان همتا ندارند. وقتی به دشمني  
برمي خورند، مثل من، که دست و پايش را گم نمي کند گيج مي شوند و پشت هم اشتباه مي کنند و  
تازه خيال مي کنند که دارند سر دشمن کلاه مي گذارند. بچه مدرسه‌اي هستند، هنوز. خلاصه، براي  
اين که اميدي به لوپن نداشته باشي، چون هنوز خيال مي کنی که اين بيچاره مي تواند مرا نابود کند و  
معجزه‌اي انجام بدهد که پسر بيگناهي ژيلبر را نجات دهد، بايد بگويم که او مرد اين کار نيست.  
آه! لوپن! خدای بزرگ! او هنوز به لوپن مسخره اعتقاد دارد! و در آخرين دقائق هم هنوز به او اميد  
بسته است! بگذار تا نشانت بدهم که قهرمانان دلچکي بيست!

گوشي تلفن داخل هتل را برداشت و گفت:

- خانم، اينجا اطاق شماره ۱۲۹. خواهش مي کنم آقايي را که روبه‌روي ميز شما نشسته است  
به اطاقم راهنمائي کنيد... الو؟... بله خانم، يک آقا که کلاه بڑی دارد. بهش بگويد... متشکرم خانم.  
گوشي را گذاشت و به جانب کلاريس برگشت...

- نگران نباش. اين آدم محرم راز است (سرعت و رازداري) در کار شعارش است. مأمور سابق  
امنيت است. کارهاي زيادي براي انجام داد، يکي از کارهايش تعقيب تو بود موقمي که تو مرا  
تعقيب مي کردی. اگر بعد از رسيدن ما به جنوب فرانسه کمتر وقت کرد که مواظبت باشد براي اين  
بود که کار ديگري داشت. بيا تو ژاکوب<sup>(۱)</sup>

دوبرک، خود، در را گشود و مردی لاغر و کوتاه اندام که سبيل قرمز رنگي داشت وارد شد.  
- ژاکوب، در چند کلمه براي خانم شرح بده که از چهارشنبه شب چکار کردی. شبی که دیدی  
ايشان سوار ترن لوکس که مرا به جنوب فرانسه آورده شدند و تو روی سکوي ايستگاه ايستادی.  
البته فقط درباره مسائلي که به خانم مربوط می شود و مأموريتی که به تو داده بودم حرف می زنی.  
آقاي ژاکوب از جيب بغل کتش دفترچه‌اي بيرون آورد، آن را ورق زد و با لحنی که معمولاً  
برای قرائت گزارش به کار می رود از رویش چنين خواند.

چهارشنبه شب، ساعت هفت و پانزده دقيقه. گاردوليون، منتظر گرونار و لوبالو هستم. آنها با  
شخص سومی وارد می شوند که هنوز او را نمی شناسم، اما بايد آقاي نيکول باشد. ده فرانک دادم و  
کت و کلاه کارمندی را قرض کردم. نزد آن آقايان رفتم و از جانب خانمی به آنها گفتم که ما داريم به  
مونت کارلو می رويم. بعد به خدمتکار فرانکلين زنگ زدم و دستور دادم که بايد هر تلگرافي را که به  
اربابش می شود و يا هر تلگرافي که اربابش مخايره می کند بخواند و در صورت لزوم ضبط

کند.

پنجشنبه، مونت کارلو، گشتی سریع در توری، کاپ دیل و کاپ مارتن. آقای دوبرک به من تلفن کرد. نظرش آنست که بهتر است این آقایان را به ایتالیا بفرستیم. از خدمتکار هتل خواستم تا تلگرافی بزند و با آنها در سانرمو قرار ملاقات بگذارد.

شنبه، سان رمو، سکوی ایستگاه. با ده فرانک کلاه دربان هتل آمبا سادور پالاس را قرض کردم. آقایان وارد شدند. به آنها نزدیک شدم و از جانب زن مسافری به نام خانم مرژی به آنها خبر دادم که دارند به ژن می روند، هتل کتینانتال. آقایان تردید می کنند. آقای نیکول می خواهد پیاده شود اما همراهانش مانع می شوند. ترن حرکت می کند. امیدوارم به آقایان خوش بگذرد. یکساعت بعد من با ترن به فرانسه برمی گردم. در نیس می مانم و منتظر دستورات جدید هستم.

آقای ژاکوب دفترچه اش را بست و نتیجه گرفت:

- همین بود. رویدادهای امروز را امشب یادداشت می کنم.

- همین حالا می توانی یادداشت کنی آقای ژاکوب. «ظهر. آقای دوبرک مرا به ایستگاه راه آهن فرستاد. دو بلیط با تختخواب به مقصد پاریس برایشان گرفتم. ترن ساعت دو و چهل و هشت دقیقه. بلیطها را با پست اکسپرس برای آقای دوبرک فرستادم. بعد خودم با ترن ساعت دوازده و پنجاه و هشت دقیقه به ونتی میل<sup>(۱)</sup> رفتم. ایستگاه مرزی، تمام روز در ایستگاه مراقب مسافرانی که به فرانسه می آیند بودم. اگر آقایان نیکول، گرونار و لوبالو خواستند ایتالیا را ترک کنند و از طریق نیس به پاریس مراجعت کنند دستور دارم که به شهربانی تلگراف بزنم و خبر بدهم که آقای آرسن لوپن و دو تن از همدستانش در ترن شماره فلان هستند...»

آقای دوبرک همان طور که حرف می زد ژاکوب را به جانب در برد. در را به رویش بست و کلید را گرداند. به کلاریس نزدیک شد و گفت:

- حالا گوشهایت را باز کن کلاریس...

اینبار کلاریس اعتراضی نکرد. در برابر دشمنی چنین نیرومند و زبردست که همه چیز را با جزئیات تمام پیش بینی می کند و دشمنانش را با گستاخی تمام فریب می دهد چه می شود کرد؟ اگر از جانب لوپن می توانست امید کمکی داشته باشد باز حرفی، اما در این لحظه او دارد در ایتالیا به شکار اشباح می پردازد.

کلاریس تازه داشت ملتفت می شد که چرا سه تلگرافی که به هتل فرانکلین فرستاده است بدون پاسخ مانده اند.

دوبرک در آنجا، در سایه پنهان شده است. مراقب است. اطرافش را خالی می کند. او را از همزمانش جدا می کند. و او را، زندانی و شکست خورده، کم کم به این اطاق کشانیده است.

ضعفش را احساس می کرد. گرفتار دیوی شده بود و چاره ای جز سکوت و تسلیم

نداشت.

دوبرک با نشاطی که از بدجنسی حکایت داشت تکرار کرد.  
- حالا گوشهایت را باز کن کلاریس. خوب به سخنانم گوش بده. حواست را جمع کن. الان ظهر است. ساعت دو و چهل و هشت دقیقه آخرین ترن به مقصد پاریس حرکت می‌کند، شنیدی. آخرین ترنی که می‌تواند مرا فردا دوشنبه به موقع به پاریس برساند تا بتوانم پسررت را نجات بدهم. ترن‌های لوکس جا ندارد.

در نتیجه ساعت دو و چهل و هشت دقیقه است که باید حرکت کنم... آیا حرکت بکنم؟  
- بله.

- جاهای ما رزرو شده است. همراه می‌آیی؟  
- بله.

- شرایط دخالت مرا برای نجات جان پسررت می‌دانی؟  
- بله!

- قبول می‌کنی؟  
- بله.

- همسر من می‌شوی؟  
- بله.

آه! چه پاسخ‌های وحشتناکی! زن بخت‌برگشته با نوعی خمودی و حشمت‌آور، بی‌آنکه بخواهد بداند چه چیزی را می‌پذیرد پاسخ داده بود. فعلاً بروند. سر ژیلبر را فعلاً از آن ماشین دوزخی که کابوس روز و شبش شده بود دور کنند... بعد، بعد، بالاخره هرچه باداباد، بالاخره کاری می‌کند.  
- آه! زن حقه‌باز! زود تسلیم شدی... الان حاضری هر قولی بدهی. بله؟ مهم، فعلاً نجات جان ژیلبر است. مگر نه؟ بعد، هنگامیکه دوبرک ساده دل انگشتر نامزدی را می‌آورد مسخره‌اش می‌کنیم، چون خر ما از پل گذشته است. ببین، این طوری نمی‌شود، قول‌های الکی. قول‌هایی بدون ضمانت اجرایی... من دلیل می‌خواهم وگرنه کاری از پیش نمی‌رود.  
دوبرک نزدیکش نشست و گفت:

- پیشنهاد من اینست. کاری که باید بکنم، کاری که می‌کنیم. من اول تقاضای عفو ژیلبر را نمی‌کنم. اول یک مهلت سه چهار هفته‌ای می‌خواهم. خودشان دلیلی برای این کار می‌تراشند، به من مربوط نیست. و زمانی که خانم مرژی شد خانم دوبرک، آن وقت می‌خواهم که عفو کنند، یعنی حکم اعدامش را لغو کنند و خاطر جمع باش که به خاطر من این کار را می‌کنند.  
زن با لکنت گفت: قبول دارم... قبول دارم.  
دوبرک بار دیگر خندید.

- بله. قبول داری. چون این اتفاق یک ماه دیگر می‌افتد... و امید داری که تا آن زمان کلکی جور کنی. منتظری کمکی برسد... شاید از جانب آقای آرسن لوپن.  
- به سر پسر من قسم می‌خورم که...

- سر پسررت!... زن بیچاره، تو حاضری خودت را به شیطان بفروشی تا سر پسررت روی شانه‌هایش باقی بماند...

زن در حالیکه می لرزید زیر لب گفت: - آه، بله. حاضرم روحم را بفروشم تا ژیلبر نجات یابد. دوبرک نزدیکتر آمد و با صدای آهسته‌ای گفت:

- کلاریس، من با روح کاری ندارم. الان بیش از بیست سال است که همه وجودم شده است این عشق. تو تنها زنی هستی که عاشقش شدم... از من نفرت داشته باش، نفرت، برایم اهمیتی ندارد... اما مرا از خودت نران. یعنی باز باید صبر کنم؟ یکماه دیگر صبر کنم؟ نه، کلاریس، من سالهای زیادی صبر کردم. نزدیکتر آمد. چنان انزجاری در صورت زن جوان خوانده می‌شد که دوبرک خشمناک بانگ برآورد:

- آه، خانم عزیز، به خدا قسم که جلاد وقتی گردن پسر را می‌گیرد اینقدر ادا در نمی‌آورد. تو هنوز از این بازی‌ها دست نکشیدی! فکر کن. چهل ساعت دیگر مانده است! چهل ساعت و نه بیشتر. و تو هنوز مرددی؟ هنوز وسواس داری؟ پای جان پسر در میان است! بیخود گریه نکن، از این احساسات احمقانه خوشم نمی‌آید... با مسایل باید درست روبه‌رو شد. طبق قسمی که خوردی دیگر همسر منی، نامزد منی، از همین حالا، کلاریس، کلاریس. یادت باشد.

زن با زحمت او را از خود دور می‌کرد و دستش را دراز کرده بود تا نتواند به او نزدیک شود و دوبرک با وقاحتی که از طبیعت نفرت‌انگیزش سرچشمه می‌گرفت می‌گفت:

- پسر را نجات بده... به آخرین صبح زندگیش فکر کن، موقعی که جلاد یقه پیراهنش را پاره می‌کند. موهایش را کوتاه می‌کند. کلاریس... کلاریس من نجاتش می‌دهم... مطمئن باش. تمام زندگیم به تو تعلق دارد، کلاریس.

زن نمی‌دانست چه بگوید. درمانده شده بود. در برابر این سخنان چه چیزی داشت که بگوید. بایست چنین می‌شد و چنین شد. به فرمان سرنوشت باید گردن نهاد. از مدت‌ها پیش این را می‌دانست. چاره‌ای نبود. فقط می‌گفت:

- پسر... پسر بیچاره‌ام.

چند ثانیه گذشت. ده و شاید بیست ثانیه. دوبرک حرکتی نمی‌کرد. دوبرک حرفی نمی‌زد. زن از این سکوت عمیق تعجب کرد و از سکون دوبرک. آیا این دیو کثیف در لحظات آخر دچار پشیمانی شده است؟ زن پلک‌هایش را گشود.

چیزی که دید باعث شد تا از تعجب خشک شود. به جای دیدن قیافه وحشت‌آور دوبرک، که انتظار دیدنش را داشت، چهره‌ای دید بی حرکت، وحشت‌زده و غیرقابل شناخت که از شدت ترس منقبض شده بود. چشمانش که زیر ذره‌بین‌های دو عینک دیده نمی‌شدند، به بالای سر زن دوخته شده بودند، به بالای مبلی که زن رویش نشسته بود. کلاریس برگشت.

دو لوله هفت تیر که دوبرک را نشانه گرفته بودند در پشت مبلیش قرار داشتند. کلاریس جز این چیزی ندید. دو لوله بزرگ هفت تیر و دو دستی که آنها را گرفته بود. زن آن را دید و بعد به چهره دوبرک نگریست که از شدت وحشت به سفیدی می‌گرایید. تقریباً در همین لحظه از پشت کسی به او نزدیک شد، یکی از بازوهایش را با خشونت دورگردنش انداخت و به عقب کشید و ماسکی از پنبه و پارچه روی صورتش گذاشت. بوی کلروفرم در فضا پیچید.

کلاریس آقای نیکول را شناخت.

- گرونار، لوبالو، بیائید اینجا. هفت تیرها را بگذارید کنار! من گرفتمش، دیگر بیهوش است... محکم بیندیش!

دوبرک در حقیقت مثل عروسکی که پیچ و مهره‌اش در رفته باشد به روی خود خم شده بود و داشت به زانو درمی آمد. این وحشی خشن تحت تأثیر کلروفورم داشت به موجودی بی خطر و مسخره تبدیل می شد.

گرونار و لوبالو او را توی روتختی پیچیدند و محکم طناب پیچ کردند.

لوپن با یک جست از جابرخاست و گفت: - درست شد! درست شد!

و از نشاطی که بر وجودش مستولی شده بود ناگهان شروع کرد به اجرای رقصی عجیب! و با هر حرکت خود اعلام می کرد: - رقص زندانی!... گام گرفتار!... پایکوبی بر جسد لاشخور! پولکای<sup>(۱)</sup> کلروفورم!

رقص دوگانه برای صاحب دو عینک! اوله!... اوله!... عاقبت مرد اخاذ!... و حالا رقص خرس! برقصید، بچه‌ها، برقصید، شادی کنید... بوم بوم... زیم بوم بوم!...

طبیعت شادمانه و غریزه پرنشاطش که مدت‌ها در اثر اضطراب و شکست‌های پیاپی خاموش بودند ناگهان خود را نشان می دادند. می خندید، حرف می زد. احتیاج بدیع و کودکانه‌ای داشت به خودنمایی و خودستایی. آخرین حرکت باله‌اش را انجام داد، دور اطاق رازد و سرانجام در حالیکه دستانش را به کمر زده بود و یک پایش را روی بدن بی حرکت دوبرک گذاشته بود ایستاد.

گفت: - تابلویی تمثیلی! ملکِ مقرب تقوا در حال نابودی ازدهای بدی!

صحنه از این نظر خنده دارتر بود که لوپن در کسوت آقای نیکول ظاهر شده بود، با همان قیافه و همان لباس معلمان سرخانه، لباسی تنگ، بیش از حد منظم و با حلقه آستین‌های ناراحت. لبخندی غمگین چهره خانم مرژی را روشن ساخت. نخستین لبخندش پس از چندین ماه. اما فوری به واقعیت بازگشت و ملتسانه گفت:

- تمنا می کنم.. به ژیلیر فکر کنیم.

لوپن به جانبش دوید و با ساده دلی در اطرافش به حرکات عجیب و غریبی پرداخت. - خوشحال باش خانم. به جای دوبرک حالا این منم که در این اطاق حکومت می کنم. آدمی شریف و بدور از ناپاکی، من هم به شما تو می گویم... اگر دلت خواست عصبانی شو. آه! چقدر خوشحالم!

در برابر خانم مرژی زانو زد و با احترام تمام گفت:

- از شما معذرت می خواهم خانم. بحران دیگر تمام شد.

در حالیکه بلند می شد، بالحنی ریشخند آمیز، در حالیکه کلاریس از خود می پرسید مقصودش چیست، گفت:

- خانم چه می خواهند؟ عفو پسرشان را شاید؟ قبول است! خانم افتخار دارم به شما اعلام کنم

که تقاضای شما پذیرفته شده است. حکم پسر شما از اعدام به حبس ابد با کار تبدیل شده است و بعد از آن نیز به زودی ترتیب فرارش داده می شود. قبول است. مگر نه گرونار؟ قبول است، مگر نه لوبالو؟ ما قبلاً به نوما<sup>(۱)</sup> می رویم و ترتیب همه چیز را می دهیم. آه! دوبارک عزیز ما خیلی به تو مدیونیم و بدجوری داریم جبران محبت هایتان را می کنیم. اما اعتراف کن که تو هم خیلی ما را دست کم گرفته بودی. یادت هست! می گفتم آقای لوپن بچه مدرسه ای است، بی عرضه است، و آن هم درست موقعی که جناب لوپن داشت پشت در به حرفه ایگوش می داد! به او می گفتم آدم مسخره! اما به نظرم که آن آدم مسخره خوب حسابت را رسید و جناب نماینده حالا جنابعالی در موقعیت چندان خوبی قرار ندارید... نگاهش کنید، چه قیافه ای چی؟ چی می خواهی؟ شکلات؟ نه؟ برای آخرین بار یک پیپ شاید؟ بفرمائید. بفرمائید!

یکی از پیپ های روی شومینه را برداشت، در مقابل مرد گرفتار تعظیمی کرد، ماسک صورتش را کنار زد و دسته کهربایی رنگ پیپ را در لای دندان هایش فرو کرد.

- بکش، دوستم، بکش. واقعاً قیافه مضحکی پیدا کردی. با آن پنبه ای که روی دماغت است و این پیپی که توی دهانت فرورفته است. بکش دیگر لعنتی! آه فراموش کرده بودم توی پیپات توتون بریزم! بسته توتونات کجاست؟ توتون ماری لند<sup>(۲)</sup> مورد علاقات! آه، اینجاست. از روی شومینه بسته ای زرد رنگ را که هنوز باز نشده بود برداشت و چسب رویش را پاره کرد.

توتون آقا! مواظب باشید. لحظه تاریخی است. دارم پیپ آقا را پر می کنم! چه سعادت! خوب به حرکاتم دقت کنید! توی دستانم چیزی نیست، توی جیب هایم چیزی نیست...

بسته توتون را باز کرد و به کمک انگشتان شست و سبابه، با ظرافت تمام، مثل شعبده بازی که دارد در برابر تماشاگران حیرت زده بازی می کند و لبخند بر لب در حالیکه آستین هایش را بالا زده است. کارش رابه پایان می برد، از لابلائی توتون شیئی ای درخشان بیرون آورد و به حاضران نشان داد.

کلاریس فریادی کشید.

در بلورین بطری بود.

کلاریس به طرف لوپن پرید و در بطری را از او گرفت. با لحن بهت زده ای می گفت:

- همین است! همین است. این یکی ترک ندارد. از این گذشته، نگاه کنید. این خطی که در وسط اش قرار دارد. در جایی که قسمت طلایی تمام می شود... همین است. باز می شود... آه! خدای بزرگ من که دیگر قدرتش را ندارم...

کلاریس چنان می لرزید که لوپن در بطری را از او گرفت و آن را گشود.

داخل در بطری محفظه ای وجود داشت و داخل محفظه تکه کاغذی که چندین تا خورده بود دیده می شد.

لوپن که خود نیز به هیجان آمده بود و دستانش می لرزیدند با صدای آهسته ای گفت:

- همان کاغذ نازک.

سکوت عمیقی برقرار شد. هر چهار نفر حس می‌کردند که قلبشان دارد از کار باز می‌ایستد و از اتفاقی که داشت می‌افتاد وحشت زده بودند.

کلاریس با لکنت گفت: خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم...  
لوپن تا‌های کاغذ را باز کرد.

نامها یکی زیر دیگری نوشته شده بودند.

در کاغذ بیست و هفت نام دیده می‌شد. همان بیست و هفت نام لیست معروف. لانژرو<sup>(۱)</sup>، دشومون<sup>(۲)</sup>، ورنگلاد<sup>(۳)</sup>، دالبوفکس<sup>(۴)</sup>، لای‌باش<sup>(۵)</sup>، ویکتورین<sup>(۶)</sup>، مرژی و غیره.

در پائین امضای رئیس هیئت مدیره کانال فرانسوی دودریا، امضایی به رنگ خون قرار داشت...

لوپن به ساعتش نگاه کرد. گفت:

- یک و ربع کم. هنوز بیست دقیقه وقت داریم. بهتر است چیزی بخوریم.

کلاریس که وحشت زده بود گفت: - اما، فراموش نکنید که...

لوپن به سادگی گفت: - از گرسنگی دارم می‌میرم.

کنار میز نشست، تکه بزرگی از پاته<sup>(۷)</sup> برید و به همدستانش گفت:

- گرونار؟ لوبالو؟ چیزی نمی‌خورید؟

- چرا نمی‌خوریم ارباب.

- پس عجله کنید. بچه‌ها، شامپانی را هم فراموش نکنید. پولش را آن مردک که آنجا افتاده است

حساب می‌کند، به سلامتی تو دوبرک. شامپانی شیرین؟ معمولی؟ تلخ؟

۱ - Langerouy.

۲ - Dechaumont

۳ - Vorenglade.

۴ - D'Albufey.

۵ - Laybach.

۶ - Victorien.

۷ - Pate نوعی غذا

## صلیب لورن

لوپن پس از خوردن غذا بلافاصله بر خود مسلط شد و قدرت تسلطش را بازیافت. زمان، زمان شوخی نبود و او دیگر نمی‌بایست به بازی غافلگیر کردن دیگران با کارهای عجیب و سحرانه ادامه دهد. حال که در بلورین بطری را درست در همانجایی که حدس می‌زد یافته بود و لیست بیست‌وهفت نفر را در اختیار داشت می‌بایست بدون درنگ کار را به آخر برساند.

کاری که در پیش داشت دشوار نبود، کار ساده‌ای بود. اما با همه اینها به سرعت، تصمیم‌گیری درست و روشن‌بینی نیاز داشت. کوچکترین اشتباه مصیبتی به بار می‌آورد غیرقابل جبران. لوپن این را می‌دانست، و ذهن آگاهش همه فرضیات را مرور کرده بود. حالا فقط حرکات و کلماتی که با دقت از پیش آماده شده بود می‌بایست انجام گیرد و بر زبان آید.

- گرونار، مأمور ما در بلوار گامبتا<sup>(۱)</sup> با ارابه و چمدان بزرگی که خریدیم منتظر است. او را به اینجا هدایت کن و چمدان را بیاور بالا. اگر مدیر هتل چیزی پرسید بگو برای خانم اطاق ۱۳۰ می‌بری.

سپس رو به همدست دیگرش کرد و گفت:

- لوبالو، به گاراژ برو و اتومبیل را بگیر. سر قیمت توافق کرده‌ایم. ده هزار فرانک. کلاه و لباس راننده‌ها را هم بخر و اتومبیل را به اینجا بیاور.

- پول چی، ارباب؟

لوپن کیفی را که از جیب کت دوبرک بیرون آورده بود گشود و بسته بزرگی اسکناس از آن بیرون آورد ده اسکناس از بسته جدا کرد.

- بیا، این ده هزار فرانک. دوست ما ظاهراً در باشگاه برد خوبی داشت. برو دیگر، لوبالو.

دو مرد از اطاق کلاریس بیرون رفتند. لوپن از لحظه‌ای که کلاریس مرژی به او نگاه نمی‌کرد استفاده کرد و کیف پول دوبرک را در جیب گذاشت و از این کار لذت زیادی برد. به خود گفت: «اوضاع زیاد هم بد نیست. مخارجی را که کرده بودم پس گرفتم. شاید چیزی هم برایم بماند. و هنوز تمام نشده است.»

سپس رو به کلاریس مرژی کرد و پرسید:

- شما چمدان ندارید؟

- چرا یک چمدان دارم که وقتی به نیس رسیدم خریدم، با کمی لباس زیر و وسایل آرایش،



چون پاریس را با عجله ترک کرده بودم.

- چمدانتان را به بندید، بعد به دفتر هتل بروید. بگوئید که منتظر چمدان بزرگی هستید که قرار است از انبار ایستگاه راه آهن برایتان بیاورند. بگوئید آن را به اطاقتان بفرستند تا چیزهایی را که لازم دارید از آن بردارید و چیزهای دیگری را تویش بگذارید، و بگوئید که خیال دارید هتل را ترک کنید. لوپن که تنها مانده بود به دقت دوبرک را از نظر گذراند، سپس جیب هایش را گشت و هر چیزی را که از نظرش ممکن بود ارزشی داشته باشد برداشت.

اول گروناار وارد شد. چمدان بزرگ را در اطاق کلاریس گذاشت، چمدانی از چوب بید که رویش با پارچه کتان لطیفی به رنگ سیاه پوشیده شده بود. لوپن به کمک کلاریس و گروناار دوبرک را به اطاق کلاریس مرژی برد و در چمدان بزرگ جای داد. سرش کمی کج شده بود تا در چمدان بسته شود.

لوپن گفت: - ادعا نمی‌کنم که جایت به راحتی کوبه قطار باشد، دوست عزیز، اما بهر حال اعتراف کن از تابوت بهتر است. لاقل هوا برای نفس کشیدن داری. هر طرف چمدان سه سوراخ دارد. دیگر شکایت نکن!

سپس در بطری کوچکی را برداشت و افزود:

- بار کمی کثرو فورم؟ ظاهراً خیلی دوستش داری...

بار دیگر پنبه را به کلرو فورم آغشته کرد و آن را چون ماسکی بر صورت دوبرک گذاشت و به دستورش کلاریس و گروناار، لباس و پتو و بالش‌هایی در اطراف نماینده گذاشتند. سپس لوپن اظهار نظر کرد.

- عالی شد! این طوری می‌تواند دور دنیا بگردد. دیگر درش را به بندید و کلید کنید.

لوبالو در کسوت رانندگان وارد شد.

- اتومبیل پایین است، اریاب.

- بسیار خوب، شما دو نفری چمدان بزرگ را ببرید. نمی‌توانیم از کارگران هتل کمک بنخواهیم چون خطرناک است.

- اما اگر کسی ما را به بیند چی؟

- خوب به بیند، لوبالو تو مگر راننده نیستی؟ تو داری چمدان خانمت را که اینجاست پایین می‌بری، خانم اطاق ۱۳۰، او هم دنبالت پایین می‌آید و سوار اتومبیلش می‌شود... شما حرکت می‌کنید و دویست متر دورتر منتظر می‌مانید. گروناار، کمک کن تا چمدان را توی اتومبیل بگذارند. آه! قبل از هر چیز باید در بین دو اطاق را به بندیم.

لوپن به اطاق دیگر رفت، در را بست، کلید کرد، سپس خارج شد و سوار آسانسور شد. در دفتر هتل به مسئول مربوطه گفت:

- از آقای دوبرک خواسته شد که با عجله خود را به مونت کارلو برساند. از من خواست به شما خبر بدهم که تا پس فردا بر نمی‌گردد. اطاق را برایش نگاه دارید. همه لوازمش هم توی اطاق است. این هم کلید اطاق. سپس با آرامش تمام از هتل خارج شد و کمی دورتر سوار اتومبیل شد. کلاریس نگران بود.

- ما هرگز نمی توانیم تا فردا صبح به پاریس برسیم! این کار دیوانگی است! کوچکترین خرابی اتومبیل.

لوپن گفت: - به همین دلیل بنده و شما با ترن به پاریس می رویم. مطمئن تر است...

کلاریس را سوار درشکه ای کرد و آخرین دستورات را به همدستانش داد.

- به طور متوسط ساعتی پنجاه کیلومتر، متوجه شدید؟ شما به نوبت رانندگی می کنید و به نوبت هم استراحت. این طوری می توانید فردا، دوشنبه شب، حوالی ساعت شش یا هفت به پاریس برسید. اما زیاد عجله نکنید. اگر دوبرک را نگاه می دارم به این دلیل نیست که برای پیشبرد نقشه هایم به او احتیاج دارم، او را به عنوان گروگان نگاه داشته ام... و همچنین از نظر احتیاط... لازم است چند روزی دم دستم باشد. پس مواظب این مردک عزیز باشید... هر سه یا چهار ساعت چند قطره کنروفورم فراموش نشود. خیلی دوستش دارد. دیگر راه بیفتید. بچه ها و تو دوبرک، آن بالا زیاد نگران نباش. سقف اتومبیل محکم است... اگر هم حالت بهم خورد عیب ندارد. حرکت کن لوبالو!

به اتومبیل که دور می شد نگریت سپس به دفتر پست رفت و تلگرافی با مضمون زیر برای پرازویل فرستاد:

آقای پرازویل، اداره پلیس، پاریس

شخص مورد نظر پیدا شد. فردا ساعت یازده صبح سند را می آورم. کلاریس

ساعت دو ونیم کلاریس و لوپن به ایستگاه رسیدند.

کلاریس که دائماً نگران بود گفت: - خدا کند جا باشد!

- جا! جای ما رزرو شده است.

- رزرو؟ توسط کی؟

- ژاکوب... دوبرک.

- چطور؟

- خوب معلوم است! در دفتر هتل نامه ای به من دادند که پست اکسپرس برای دوبرک آورده بود. دو بلیط در آن بود که ژاکوب برای دوبرک فرستاده بود. از این گذشته کارت نمایندگی اش هم پیش من است. ما به نام خانم و آقای دوبرک سفر می کنیم و چون آدمهای مهمی هستیم همه باید احترامات لازم را در حق مان رعایت کنند. می بینید خانم عزیز، همه چیز پیش بینی شده است. راه، اینبار، به نظر لوپن کوتاه آمد. کلاریس در پاسخ پرسش های لوپن همه ماجراهای این چند روز اخیر را برایش تعریف کرد. لوپن هم شرح داد که چگونه، زمانیکه دوبرک خیال می کرد او در ایتالیاست، توانست وارد اطاقش شود.

- معجزه که نه، اما چیزی در درونم حس می کردم که باعث شد موقعی که داشتیم از سن رمو

به ژن می رفتیم، بخواهم خودم را از ترن به پایین بیاندازم. پدیده حسی خاصی بود، نوعی درک اسرارآمیز، اما لوبالو مرا گرفت و مانع شد. من هم به سرعت به طرف در رفتم و پنجره ها را پایین کشیدم و مواظب دربان هتل آمباسادورپالاس که پیغامتان را به من رسانده بود شدم. در آن لحظه او داشت با چنان رضایت خاطری دستانش را بهم می مالید که بلافاصله همه چیز را فهمیدم. دلیل

دیگری لازم نبود. فریب خورده بودم. دوبرک فریبام داده بود، همان طور که شما را فریب داده بود. خیلی چیزهای کوچک به یادم آمد. نقشه رقیب برایم آشکار شد. اگر یک دقیقه دیرجنبیده بودم فاجعه جبران ناپذیر می شد. با این همه باز نمی دانستم که می توانم همه اشتباهاتم را جبران کنم یا نه. همه چیز به ساعت حرکت ترن ها بستگی داشت. آیا می توانم خود را به موقع به سن رمو برسانم، پیش از آنکه پیغام گزار دوبرک آنجا را ترک کند؟ اینبار تصادف به نفع ما بود. به محض این که در اولین ایستگاه پیاده شدیم ترنی را مشاهده کردیم که داشت به فرانسه می رفت. وقتی به ایستگاه سن رمو رسیدیم رفیق ما هنوز آنجا بود. درست حدس زده بودم. نه کلاه دربان ها را بر سر داشت و نه کت آنان را پوشیده بود. کت و کلاهی معمولی داشت. سوار ترن درجه دو شد. دیگر پیروزی با ما بود. کلاریس، که علیرغم نگرانی اش مجذوب قصه لوپن شده بود پرسید:

- آخر... چطوری؟

- چطور خودم را به شما رساندم؟ خوب معلوم است، با زیر نظر گرفتن آقای ژاکوب و با آزاد گذاشتن اش که هر جا می خواهد برود، چون مطمئن بودم که باید گزارش مأموریتش را به دوبرک بدهد. امروز صبح، بعد از آنکه شب را در هتل کوچکی در نیس گذرانده بود، در گردشگاه دزانگله<sup>(۱)</sup> با دوبرک ملاقات کرد. آنها مدتی دراز حرف زدند. من آنها را تعقیب کردم. دوبرک به هتلش برگشت و ژاکوب را در سرسرای هتل، روبه روی دفتر مدیر هتل نشان داد و سوار آسانسور شد، ده دقیقه بعد من شماره اطاقش را می دانستم و همچنین می دانستم که خانمی از دیروز در اطاق پهلویی اش، یعنی اطاق شماره ۱۳۰ زندگی می کند. به گرونتار و لوبالو گفتم که فکر می کنم پیدایشان کرده باشیم. آهسته به در اطاق شما زدم. پاسخی نیامد. در هم قفل بود.

کلاریس گفت: - خوب؟

- خوب، ما بازش کردیم. بالاخره هر قفلی قرار نیست که فقط با یک کلید باز بشود. بعد وارد اطاق شما شدم. کسی در آن نبود. اما در بین اطاق شما و اطاق پهلویی نیمه باز بود. خودم را به آن در رساندم. از آن به بعد فقط یک پرده بین من و شما حایل بود، بین من و دوبرک... و بسته توتونی که می دیدم روی مرمر شمشینه قرار دارد.

- پس می دانستید آنجا پنهان شده است؟

- وقتی اطاق کار دوبرک را در پاریس واری کردم متوجه شدم که این بسته توتون ناپدید شده است. و از این گذشته...

- خوب؟

- می دانستم، به دلیل اعترافات دوبرک در برج دو دل داده، که کلید معما در کلمه ماری نهفته است. کلمه ماری به تنهایی کافی نبود چون قسمت اول یک کلمه بود و وقتی دیدم که بسته توتون ناپدید شده است متوجه آن کلمه شدم.

- کدام کلمه؟

- ماری لند... توتون ماری لند، تنها توتونی که دوبرک می کشد.

لوپن شروع کرد به خندیدن.

- خیلی احمقانه بود، مگر نه؟ و در عین حال خیلی هم زیرکانه! آدم همه جا را می‌گردد، همه چیز را زیر و رو می‌کند، مگر خود من لامپ‌ها را باز نکردم که ببینم مبادا زیرشان در بلورین بطری مخفی شده باشد؟ اما به فکر نمی‌رسید که کسی بخواهد باند رول روی توتون را باز کند، باندرولی را که دولت روی بسته‌های توتون می‌گذارد باز کند، باندرول رسمی، مهر شده، تمبر شده، تاریخ‌دار دولتی را باز کند. فکرش را بکنید! آیا دولت در این رسوایی شرکت دارد؟ اداره توزیع به گونه‌ای همکاری کرده است؟ نه؟! البته که نه! دخانیات ممکن است اشتباهاتی بکند. ممکن است کبریت‌هایی بسازد که آتش نگیرد، یا سیگارهایی درست کند که تویش کنده و هیزم باشد، اما این که بخواهد به دوبرک کمک کند تا لیست بیست و هفت نفر را پنهان کند، نه، قابل قبول نیست. برای وارد کردن در بطری در بسته توتون باندرول دار فقط کافی بود که کمی روی باندرول فشار آورده شود، کاری که دوبرک کرد، تا کمی شل شود.

بعد آن را برداشت. پاکت زرد را باز کرد، توتون‌ها را کنار زد، و سرآخر هر چیزی را سرجایش قرار داد. فکرش را بکنید. در پاریس فقط کافی بود که این بسته را برمی‌داشتیم و لمس‌اش می‌کردیم، فوری مخفیگاه در بطری را پیدا می‌کردیم. بهر حال کسی به این بسته توتون ساخت دخانیات دولتی که چیزی مقدس به شمار می‌رفت نه سوءظنی پیدا کرد و نه به آن دست زد. به فکر هیچکس هم نرسید که بازش کند.

و لوپن نتیجه گرفت:

- این طوری بود که دوبرک شیطان‌صفت ماهها در بطری را روی میز کارش لای کاغذها و پیپ‌ها و بسته توتون‌های باز شده داخل یک بسته باندرول دار مخفی کرد. و به فکر هیچکس هم نرسید که به این بسته به ظاهر دست نخورده توجهی بکند. از طرف دیگر توجه کنید که...

لوپن مدتی دراز درباره بسته توتون ماری لند و در بلورین بطری حرف زد. مهارت و احتیاط کاری رقیبش را ستایش می‌کرد، به خصوص که توانسته بود سرانجام بر او پیروز شود. اما کلاریس که به این مسایل کمتر توجه داشت و بیشتر نگران آن بود که چگونه می‌خواهد پسرش را نجات دهد، به سخنانش گوش نمی‌داد و غرق اندیشه‌های خویش بود. لاینقطع می‌پرسید:

- مطمئنید که بالاخره موفق می‌شوید؟

- کاملاً مطمئنم.

- اما پرازویل که در پاریس نیست.

- اگر در پاریس نباشد در لوهاور است. دیروز در روزنامه خواندم. بهر حال پس از رسیدن

تلگراف ما فوری به او اطلاع می‌دهند که به پاریس برگردد.

- و تصور می‌کنید که برای نجات پسرم نفوذ لازم را داشته باشد؟

- این که خودش بتواند ترتیب عفو آنها را بدهد؟ خیر. اگر این طور بود که تاکنون مجبورش کرده

بودیم این کار را بکند. اما او اینقدر باهوش هست که ارزش سندی را که به او می‌دهیم درک کند...

و بدون اتلاف یک دقیقه وقت دست به اقدام بزند.

- اما... آیا شما درباره ارزش این سند کمی اغراق نمی‌کنید؟

- دوبرک درباره‌اش اغراق کرده بود؟ آیا دوبرک به خوبی نمی‌دانست که این سند چه ارزشی دارد؟ آیا پنجاه‌بار ارزش این تکه کاغذ را به طرق مختلف ثابت نکرد؟ به یاد بیاورید چه کارهایی کرد فقط برای این که می‌دانستند این لیست را در اختیار دارد. فقط می‌دانستند. و همین کافی بود. هرگز از این لیست استفاده نکرد. اما آن را نزد خود داشت. فقط با داشتن این سند بود که شوهر شما را کشت. با ورشکست کردن و بدنام کردن بیست و هفت نفر به ثروتی افسانه‌ای دست یافت. همین دیروز، یکی از جسورترین افراد، آلبوفکس در سلول زندان گلوش را برید.

نه، خاطرتان جمع باشد. در مقابل این سند هرچه که بخواهیم به دست می‌آوریم. تازه مگرچه می‌خواهیم؟ تقریباً هیچی... واقعاً هیچی... عفو یک بچه بیست ساله. همه خیال خواهند کرد که عقلمان را از دست داده‌ایم. ما سندی در دست داریم که...

ساکت شد. کلاریس، خسته از آن همه هیجان، در مقابلش به خواب رفته بود. ساعت هشت صبح به پاریس رسیدند.

دو تلگراف در خانه لوپن، واقع در میدان کلیشی، انتظارش را می‌کشید. یکی از لوبالو بود، دیروز از آوینیون<sup>(۱)</sup> فرستاده شده بود، خبر می‌داد که همه چیز به خوبی پیش می‌رود و امیدوارند که طبق برنامه به مقصد برسند. تلگراف دیگر از پرازویل بود که از لوهاور ارسال شده بود و خطاب به کلاریس بود:

فردا دوشنبه صبح ورود به پاریس غیرممکن است. پنج بعدازظهر در دفتر منتظران هستیم. بی‌صبرانه.

کلاریس گفت: - ساعت پنج، چقدر دیر!

لوپن گفت: - وقت بسیار مناسبی است.

- اما، آخر...

- یعنی اگر مراسم اعدام فردا اجرا شود؟... از کلمات وحشت نکن، چون مراسمی اجرا نمی‌شود.

- روزنامه‌ها...

- شما هنوز روزنامه‌ای نخواندید و اجازه هم نمی‌دهم روزنامه‌ای بخوانید. هر چیزی هم بنویسند هیچ مفهومی ندارد. تنها یک چیز اهمیت دارد و آن ملاقات ماست با پرازویل. از این گذشته...

بطری کوچکی از گنجه‌ای بیرون آورد، دستش را روی شانه کلاریس گذاشت و گفت:

- روی کاناپه دراز بکشید و چند جرعه از این شربت بخورید.

- چی هست؟

- چیزی است که چند ساعتی شما را می‌خواباند... و باعث فراموشی می‌شود. همین چند

ساعت را هم که فکر نکنید، باز غنیمت است.

کلاریس اعتراض کرد: - نه، نه. نمی‌توانم. ژیلبر نمی‌تواند بخوابد... نمی‌تواند فراموش

کند.

لوپن با ملاطفت پافشاری کرد. بخورید.

زن ناگهان پذیرفت. از وحشت، از شدت رنجی که می‌کشید و روی کاناپه دراز کشید و چشمانش را بست و چند دقیقه بعد به خواب فرورفت.

لوپن زنگ زد و پیشخدمتش را طلبید.

- روزنامه‌ها... عجله کن... همه را خریدی؟

- اینجاست ارباب.

لوپن یکی از آنها را گشود و چشمش فوری به این سطور افتاد:

همدستان آرسن لوپن.

«از منابع آگاه کسب اطلاع کردیم که همدستان آرسن لوپن، ژیلبر و وشری، صبح فردا، دوشنبه، اعدام می‌شوند. آقای دیبلر<sup>(۱)</sup> از جایگاه اعدام بازدید به عمل آورد و گفت که همه چیز برای اجرای مراسم آماده است.»

لوپن به حالت مبارزه‌جویی سرش را بلند کرد.

- همدستان آرسن لوپن! اعدام همدستان آرسن لوپن! چه صحنه زیبایی! و مردم را بگو که

برای تماشايش جمع می‌شوند! خیلی باید ببخشید آقایان. اما نمایش اجرا نمی‌شود. به دستور مقامی مافوق. و مقام مافوق بنده هستم!

با خودستایی به سینه‌اش کوفت.

- مقام مافوق، خود منم!

ظهر تلگرافی به دست لوپن رسید که لوبالو از لیون<sup>(۲)</sup> فرستاده بود.

(همه چیز مرتب است. بسته بدون ضایعات به مقصد می‌رسد.)

ساعت سه کلاریس بیدار شد.

اولین حرفی که زد این بود:

- مراسم فرداست؟

لوپن پاسخی نداد. اما آن قدر آرام بود و چنان لبخند رضامندانه بر لب داشت که کلاریس هم

احساس آرامش کرد. و حس کرد که همه طبق خواسته دوستش پیش می‌رود و تمام می‌شود.

ساعت چهار و ده دقیقه حرکت کردند.

منشی پرازویل که تلفنی دستورات لازم را از رئیس‌اش گرفته بود، آنها را وارد دفتر پرازویل کرد

و خواست که کمی صبر کنند.

ساعت پنج و ربع کم بود. سر ساعت پنج پرازویل دوان دوان وارد شد و بی‌آنکه نفسی تازه کند

پرسید:

- لیست پیش شماست؟

- بله.

- بدهید به بینم.

دستش را دراز کرد. کلاریس که از جایش برخاسته بود حرکتی نکرد. پرازویل لحظه‌ای به او نگریست. تردید کرد. سپس نشست. متوجه شده بود. فقط نفرت و میل به انتقام نبود که باعث شده بود تا کلاریس مرژی به تعقیب دوبرک پردازد. دلیل دیگری وجود داشت. سند تحت شرایطی به او داده می‌شد. گفت:

- بفرمائید بنشینید.

و بدین طریق نشان داد که برای مذاکره حاضر است. پرازویل لاغر بود و چهره‌ای استخوانی داشت. لرزش دائمی پلک و کجی یکی از لب‌ها باعث می‌شد که مضطرب به نظر بیاید و به گونه‌ای دغلباز و نادرست. در اداره شهربانی با ناراحتی تحملش می‌کردند و دایم ناچار بودند اشتباهاتش را جبران کنند. از آن آدمهایی بود که احترام چندانی ندارند، اما از آنها برای کارهای خاصی استفاده می‌کنند و بعد با خوشحالی کنارشان می‌گذارند.

کلاریس سر جایش نشست و چون چیزی نمی‌گفت پرازویل شروع کرد:

- خوب، بگوئید دوست عزیز. صاف و پوست‌کنده. من هیچ نگرانی ندارم از این‌که اعلام کنم ما می‌خواهیم به این سند دست پیدا کنیم.

کلاریس، که لوپن نقشش را با جزئیات کامل به او آموخته بود، گفت:

- اگر فقط مسئله خواستن است، یعنی این‌که فقط می‌خواهید که این سند را داشته باشید، فکر نکنم که به جایی برسیم.

پرازویل لبخند زد.

- این خواستن باعث می‌شود که گذشت‌هایی هم بکنیم.

خانم مرژی تصحیح کرد: - هر گذشتی که باشد.

- هر گذشتی که باشد، البته اگر تقاضا معقول باشد و ما بتوانیم از عهده انجامش بر بیاییم.

کلاریس به گونه‌ای انعطاف‌ناپذیر گفت:

- ممکن است از این حد هم فراتر برویم.

پرازویل با بی‌حوصلگی گفت:

- بالاخره می‌گوئید موضوع چیست یانه؟ چرا توضیح نمی‌دهید؟

- می‌بخشید دوست عزیز. می‌خواستم قبل از هر چیز ارزش سندی را که به شما می‌دهم روشن کرده باشم و بدانم در معامله‌ای که در پیش داریم... چطور بگویم؟... چه بهایی حاضرید بپردازید. اگر ارزش سندی که به شما می‌دهیم برایتان نامحدود است ما هم بهای سنگینی در مقابلش می‌خواهیم.

پرازویل با عصبانیت گفت: - بسیار خوب متوجه شدم.

- در نتیجه لازم نمی‌بینم که تاریخچه کامل موضوع را یادآوری کنم و بگویم که چگونه در دست داشتن این لیست باعث می‌شود تا از یک طرف بتوانید از فاجعه‌های زیادی جلوگیری کنید و از طرف دیگر امتیازهای ذی‌قیمتی به دست بیاورید.

- پرازویل با کوشش بسیار جلوی خود را گرفت و با لحنی کم و بیش مؤذبانانه گفت:
- همه قبول تمام شد؟
- معذرت می‌خواهم. اما همه چیز باید روشن باشد. یک مسئله دیگر هم مانده است که باید روشن گردد. شما شخصاً می‌توانید با من معامله کنید؟
- متوجه نشدم.
- سؤال این است که آیا شما نماینده کسانی هستید که از ماجرا آگاهی دارند و می‌توانند تصمیم بگیرند و معامله کنند؟
- پرازویل با قدرت تمام گفت: - بله.
- در نتیجه یکساعت بعد از آنکه سند را به شما تحویل دادم می‌توانم پاسخ را دریافت کنم؟
- بله.
- و آن پاسخ قول دولت است؟
- بله.
- کلاریس به جلو خم شد و با صدای آهسته‌تری پرسید:
- و آن پاسخ، تصمیم الیزه<sup>(۱)</sup> است؟
- پرازویل متعجب شد. لحظه‌ای مکث کرد و گفت: - بله.
- کلاریس گفت: - حال باید به من قول شرافتمندانه بدهید که شرایط من هر قدر هم که به نظرتان نامعقول بیاید هیچ توضیحی از من نخواهید. شرایط من همان است که خواهم گفت. پاسخ شما یا آری خواهد بود و یا نه.
- پرازویل گفت: - قول شرافتمندانه می‌دهم.
- کلاریس از شدت هیجان پریده‌رنگ‌تر از آن چیزی که بود گردید. سپس بر خود مسلط شد و در حالیکه به چشمان پرازویل می‌نگرست گفت:
- لیست بیست و هفت نفر را در برابر عفو ژیلبر و وشری تحویل‌تان می‌دهم.
- هی! چی؟
- پرازویل از جابرخواست. کاملاً بهت‌زده به نظر می‌رسید.
- عفو ژیلبر و وشری! همدستان آرسن لوپن!
- زن گفت: - بله.
- قاتلان ویلای ماری ترز! کسانی که فردا باید اعدام شوند!
- زن با صدای شمرده‌ای گفت: - بله. همان‌ها. من عفو آن‌ها را می‌خواهم.
- اصلاً با عقل جور در نمی‌آید! آخر چرا؟ چرا؟
- پرازویل به یادت می‌آورم که به من قول دادی...
- بله... بله... درست است... ولی مسئله به قدری غیرمنتظره بود که!...
- چرا؟



- چرا؟ به دلایل عدیده!
- چه دلایلی؟
- آخر... آخر... فکرش را بکنید. ژیلبر و وشری به اعدام محکوم شده‌اند!
- آنها را می‌فرستند به زندان. فقط همین.
- غیرممکن است! موضوع سروصدای زیادی کرده. آنها همدستان آرسن لوپن هستند. همه دنیا از حکم صادره اطلاع دارند.
- خوب؟
- خوب، ما نمی‌توانیم، نه، نمی‌توانیم علیه حکم عدالت اقدامی بکنیم.
- کسی از شما چنین تقاضایی نکرده. از شما خواستم تا با یک درجه عفو حکم اعدام را به زندان تغییر بدهید. عفو چیزی است کاملاً قانونی.
- کمیسیون عفو رأی‌اش را داده.
- باشد. اما رئیس جمهور می‌تواند عفو کند.
- او تقاضا را رد کرده است.
- باید تصمیمش را عوض کند.
- غیرممکن است!
- چرا؟
- چون مستمسکی می‌خواهد.
- هیچ مستمسکی نمی‌خواهد. حق عفو مطلق است و هیچ دلیلی هم نمی‌خواهد. بدون کنترل، بدون مستمسک، بدون پیش‌زمینه و بدون توضیح داده می‌شود. حق صاحب قدرت است. رئیس جمهور می‌تواند طبق میل خود، یا طبق وجدان خود و یا برای مصالح مملکتی از آن استفاده کند.
- اما دیگر دیر شده است! الان همه چیز آماده است. مراسم اعدام باید تا چند ساعت دیگر انجام بگیرد.
- یکساعت برایتان کافی است تا پاسخ را دریافت کنید. خودتان الان گفتید.
- اما این کار دیوانگی است. چرا متوجه نیستید! تقاضای شما با مشکلات لاینحلی روبه‌رو می‌شود. باز تکرار می‌کنم، غیرممکن است. از هر نظر غیرممکن است.
- پس پاسخ شما منفی است؟
- بله، بله. منفی است!
- در این صورت دیگر در اینجا کاری نداریم.
- زن قدمی به جانب در برداشت. آقای نیکول هم در دنبالش به راه افتاد.
- پرازویل با یک جهش راهش را سد کرد.
- کجا می‌روید؟
- خدای بزرگ، دوست عزیز، به نظرم دیگر حرفی با هم نداریم. چونکه شما تصور می‌کنید، چونکه شما اطمینان دارید که رئیس جمهور فکر می‌کند که این لیست بیست و هفت هیچ ارزشی

ندارد.

پرازویل گفت: بمانید.

در خروجی را قفل کرد و در حالیکه دستانش را به پشت گذاشته بود و سرش را خم کرده بود در اتاق به قدم زدن پرداخت و لوپن که در تمامی طول این صحنه کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود و از روی احتیاط ترجیح داده بود تا توجه پرازویل را جلب نکند به خود می‌گفت: «عجب داستانی! چقدر ادا درمی‌آورد تا به نتیجه‌ای که بالاخره باید به آن برسد، دست یابد! چگونه ممکن است که جناب پرازویل، که گرچه چندان هوشی ندارد اما احمق هم نیست، بخواهد از انتقام گرفتن از دشمن قدیمی‌اش صرف‌نظر کند؟ بفرما، چه می‌گفتم! فکر انداختن دوبرک در گودال نیستی باعث شده تا لبخند بزند. معلوم بود. ما برنده شدیم.»

پرازویل در این لحظه در کوچکی را که به دفتر منشی مخصوص‌اش باز می‌شد گشود و با صدای بلند گفت:

- آقای لارتیگ<sup>(۱)</sup>. به کاخ الیزه تلفن کنید و بگوئید که برای امری بسیار مهم تقاضای ملاقات دارم. سپس در را بست به طرف کلاریس آمد و به او گفت:

- به هر حال تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که تقاضای شما را به اطلاع مقامات بالا برسانم.

- آنها اگر بدانند حتماً قبول می‌کنند.

سکوتی دراز برقرار شد. در چهره کلاریس چنان نشاط عمیقی خوانده می‌شد که پرازویل از آن در شگفت شد و با کنجکاوی و دقت به او نگریست. چه دلیل اسرارآمیزی باعث شده است تا او نجات ژیلبر و وشری را تقاضا کند؟ چه بند غیرقابل توجهی او را به این دو نفر پیوند می‌دهد؟ چه درامی ممکن بود زندگی این سه تن را با هم گره بزند و زندگی دوبرک را، بدون هیچ شکستی، به زندگی این سه نفر؟

لوپن می‌اندیشید: «بله، استاد. باز هم فکر کن. با این فکرها به جایی نمی‌رسی. آه! اگر فقط، همان‌طوری که کلاریس می‌خواست، تقاضای عفو ژیلبر را می‌کردیم. شاید می‌توانستی چیزی بفهمی. اما وشری، این وشری لعنتی، واقعاً امکان ندارد بتوانی دریایی چه رابطه‌ای ممکن است بین خانم مرژی و وشری وجود داشته باشد... آه! آه. مثل این که نوبت من است... به من نگاه می‌کنند... دارد درباره من فکر می‌کنند... و این آقای نیکول، این پیاده بی‌اهمیت عرصه شطرنج، که شهرستانی هم هست، چه نقشی ممکن است داشته باشد؟ چرا این چنین به خانم کلاریس مرژی وفادار است. شخصیت واقعی این شخص که تازه وارد این ماجرا شده است کدام است؟ اشتباه کردم که درباره‌اش زودتر تحقیق نکردم. باید اشتباهم را جبران کنم. باید بفهمم پشت این ماسک چه کسی پنهان شده است... چون، هرچه باشد، طبیعی نیست که آدم برای کاری که در آن هیچ نفعی ندارد به خود این همه زحمت بدهد. او چرا می‌خواهد ژیلبر و وشری را نجات بدهد؟ واقعاً چرا؟...»

لوپن کمی سرش را برگرداند.

«آی!... آی!... فکرهایی دارد به سر این کارمند می‌زند. فکری که هنوز درست واضح نیست و او را گمراه‌تر می‌کند...»

نخیر! او اصلاً نباید متوجه شود که پشت آقای نیکول جناب لوپن پنهان شده است. همین طوری هم به اندازه کافی در دسر داریم.»

اما حواس پرازویل ناگهان به جای دیگری معطوف شد چون منشی‌اش به داخل اطاق آمد و اعلام کرد که ملاقات برای یکساعت دیگر تعیین شده است.

پرازویل گفت: - بسیار خوب، متشکرم. حال ما را تنها بگذار.

سپس بدون مقدمه چینی، مثل کسی که بخواهد کارش را درست انجام بدهد، رشته صحبت را در دست گرفت:

- فکر می‌کنم که بتوانم با آنها کنار بیایم. اما قبلاً و برای این‌که این مأموریتی را که به عهده گرفته‌ام خوب انجام بدهم، به اطلاعات دقیق‌تری نیاز دارم تا بتوانم مستندتر صحبت کنم. آن کاغذ کجا بود؟

خانم مرژی پاسخ داد: - داخل در بلورین بطری، همان‌طور که خود ما هم حدس زده بودیم. - در بطری کجا بود؟

- درون چیزی که چند روز پیش دوبرک آمد و آن را از روی میز کارش در خانه میدان لامارتین برداشت و من آن چیز را دیروز، یکشنبه از دوبرک پس گرفتم.

- و آن چیز چه بود؟

- یک بسته توتون، توتون ماری‌لند که همیشه روی میز کارش بود.

پرازویل مثل سنگ خشک شد. ناخودآگاه زیر لب گفت.

- آه! اگر می‌دانستم! بیش از ده بار به این بسته توتون دست زدم. چقدر حیف شد!

کلاریس گفت: - چه فرقی می‌کند؟ مهم اینست که آن سند بالاخره پیدا شد.

پرازویل حالتی به چهره‌اش داد که مفهومش آن بود که برایش بسیار دلپذیرتر می‌شد اگر او خود آن را پیدا می‌کرد. سپس پرسید:

- نتیجه می‌گیریم که آن لیست اکنون نزد شماست؟

- بله.

- همینجا؟

- بله.

- نشان بدهید بینم.

و چون کلاریس مردد بود، افزود:

- او، خواهش می‌کنم، وحشتی نداشته باشید آن لیست به شما تعلق دارد و من آن را به شما

پس می‌دهم. شما بالاخره باید متوجه باشید که من تا کاملاً مطمئن نباشم نمی‌توانم اقدامی بکنم.

کلاریس با نگاهی که از نظر پرازویل مخفی‌نماند از آقای نیکول کسب تکلیف کرد. بعد اظهار

داشت:

- بفرمائید.

پراویل با اندکی ناراحتی آن کاغذ را گرفت. آن را واریسی کرد و تقریباً بلافاصله گفت:  
- بله... بله... خط صندوقدار است... خوب می شناسمش... و امضای مدیر شرکت... امضا  
باجوهر قرمز... از این ها گذشته دلایل دیگری هم دارم... مثلاً تکه پاره شده ای که باید گوشه چپ  
بالای این صفحه کاغذ را تکمیل کند.

در گاو صندوقش را گشود. از جعبه مخصوصی یک تکه کوچک کاغذ بیرون آورد و آن را به  
گوشه چپ بالای صفحه کاغذ نزدیک کرد.

- خودش است. دو تکه پاره شده کاملاً همدیگر را تکمیل می کنند. دلیل غیرقابل انکاری است.  
حال فقط باید جنس این کاغذ نازک را امتحان کنم.

کلاریس از شادی در پوست نمی گنجید. هیچ کس نمی توانست باور کند که این زن هفته ها و  
هفته ها تحت وحشتناک ترین و بیرحمانه ترین شکنجه ای که ممکن است در ذهن آدمی بگنجد قرار  
داشته و هنوز هم کاملاً رهایی نیافته است.

در حالی که پراویل صفحه کاغذ را به شیشه پنجره می چسبانید؛ کلاریس به لوپن گفت:

- بگو که همین امشب به ژیلبر خبر بدهند. باید حال خیلی خرابی داشته باشد!

لوپن گفت: بله، تازه شما می توانید پیش وکیلش بروید و به او اطلاع بدهید.

کلاریس ادامه داد: - از این گذشته می خواهم همین فردا ژیلبر را به بینم. پراویل هم هر فکری  
دلش خواست بکند.

- باشد. اما او اول باید از الیزه خبر مساعد را برایمان بیاورد.

- اشکالی که پیش نمی آید. این طور نیست؟

- نه. خودتان که دیدید، فوری قبول کرد.

پراویل با ذره بین به واریسی کاغذ مشغول بود. سپس آن را با تکه کوچک بریده شده مقایسه  
کرد. بعد بار دیگر آن را به شیشه پنجره چسبانید. بعد از داخل آن جعبه مخصوص کاغذهایی  
دیگری بیرون آورد و آن ها را هم جلوی نور گرفت. سرانجام گفت:

- خوب، بالاخره معلوم شد. هیچ شکی ندارم. معذرت می خواهم دوست عزیز. ولی کار

هنرمندانه ای بود، بامهارت انجام شده بود. از چند جانب واریسی کردم... چونکه. می دانید، شک  
داشتم... و البته حق با من بود...

کلاریس زیر لب گفت: - منظور شما چیست؟

- یک لحظه صبر کنید، قبل از هر چیز باید دستوری بدهم.

منشی اش را صدا زد:

- فوری به کاخ ریاست جمهوری تلفن کن. خواهش می کنم. و از جانب من معذرت بخواه و

بگو که به دلایلی که بعد به آگاهی می رسانم ملاقات امروز را لغو کنند، چون هیچ فایده ای  
ندارد.

در را بست و به طرف میزش رفت.

کلاریس و لوپن ایستاده بودند، نمی توانستند کلمه ای بر زبان آورند. با تعجب به او

می نگریستند و دلیل این تغییر عقیده ناگهانی را نمی دانستند. دیوانه شده بود؟ می خواست حقه‌ای سوار کند؟ زیر حرفش بزند؟ آیا حال که لیست را در اختیار دارد نمی خواهد به تعهداتش عمل کند؟ پرازویل کاغذ را به کلاریس داد.

- می توانید برش دارید.

- برش دارم؟

- و بدهید به دوبرک.

- به دوبرک؟

- البته به شرطی که نخواهید آتشش بزنید.

- منظور شما چیست؟

- منظورم اینست که اگر جای شما بودم آتشش می زدم.

- چرا چنین حرفی می زنید. احمقانه است.

- برعکس، کاملاً عاقلانه است.

- آخر چرا؟ چرا؟

- چرا؟ الان برایتان توضیح می دهم. لیست بیست و هفت. طبق دلایل غیرقابل انکاری که ما

داریم، روی کاغذ نامه‌های مدیر شرکت کانال نوشته شد. در این جعبه چند نمونه از آن نامه‌ها موجود است. روی تمام این کاغذها به عنوان مارک کارخانه سازنده یک صلیب کوچکی که با چشم تقریباً دیده نمی شود وجود دارد، اما اگر کاغذ را جلوی نور بگیرید آن را مشاهده می کنید. روی کاغذی که شما به من دادید این صلیب دیده نمی شود.

لوپن حس کرد که از شدت عصبانیت از پا تاسر می لرزد و جرئت نداشت به کلاریس نگاه کند چون احساس می کرد چه حال وحشتناکی باید داشته باشد. با این حال شنید که با لکنت می گوید:  
- یعنی... خیال می کنید... که سر دوبرک کلاه گذاشتند؟

پرازویل گفت: - بهیچوجه! او سر شما کلاه گذاشت. دوست عزیز! لیست اصلی هنوز پیش دوبرک است، همان لیستی که از گاوصندوق آن مرد محتضر برداشت.

- پس این یکی چی؟

- قلابی است؟

- قلابی؟

- دقیقاً قلابی است. یکی از آن حقه‌های قابل ستایش دوبرک است. فکر شما را متوجه این در بلورین بطری کرده بود و شما جز آن فکر دیگری نداشتید و دایم در جستجوی آن بودید. او هم هرچه که دلش می خواست می توانست تویش بگذارد... مثل همین تکه کاغذ بی ارزش، در حالیکه سند اصلی هنوز...

پرازویل ساکت شد. کلاریس با گامهای کوچک پیش می رفت. بدنش کاملاً خشک شده بود. به ماشین‌های خودکار شباهت یافته بود. با زحمت پرسید:

- خوب؟

- خوب چی دوست عزیز؟

- یعنی قبول نمی‌کنی؟  
 - معلوم است در این شرایط ناگزیرم که...  
 - حاضر نیستی از رئیس جمهور بخواهی؟  
 - اصلاً چنین کاری امکان دارد؟ من که نمی‌توانم به خاطر سندی بی‌ارزش...  
 - نمی‌خواهی؟... نمی‌کنی؟... و فردا صبح... تا چند ساعت دیگر، ژیلبر...  
 پریدگی رنگش وحشتناک شده بود. گونه‌هایش کاملاً فرورفته بودند، مثل گونه‌های آدمهای در حال مرگ. چشمانش بی‌اندازه گشاد شده بودند و آرواره‌هایش به هم می‌خوردند...  
 لوپن که می‌ترسید مبادا کلاریس سخنانی نابجا و خطرناک بر زبان آورد، شانه‌هایش را گرفت و کوشید تا او را از اطاق خارج کند. اما کلاریس با قدرتی مهارنشده او را از خود دور کرد، دو یا سه قدم به جلو گذاشت. چنان تلوتلو می‌خورد که بیم افتادنش می‌رفت و ناگهان از قدرتی که از نو میدی ناشی می‌شد برخورد تسلط یافت بازوی پرازویل را گرفت و گفت:  
 - به آنجا می‌روی!... فوری هم می‌روی!... باید این کار را بکنی!... باید ژیلبر را نجات بدهی...

- خواهش می‌کنم دوست عزیز، آرام باش...

زن خنده گوشخراشی سرداد:

- آرام باشم!... در حالیکه ژیلبر... صبح فردا... آه! نه، می‌ترسم... وحشت آور است. به آنجا برو بیچاره!... سعی کن عفش را بگیری!... یعنی هنوز نفهمیدی؟ ژیلبر... ژیلبر... ژیلبر پسر من است! پسر من!

پرازویل فریادی کشید. تیغه چاقویی در دست کلاریس می‌درخشید و او دستش را بلند کرده بود تا با آن خود را بزند.

اما نتوانست حرکتش را تمام کند. آقای نیکول دستش را در هوا گرفته بود. او پس از خلع سلاح کردن کلاریس و بی‌حرکت نگاه داشتنش با لحن پر حرارتی گفت:

- این چه کاری است که می‌کنید؟ دیوانگی است... به خاطر او نباید زنده بمانید... ژیلبر نمی‌میرد... مگر امکان دارد او بمیرد در حالیکه من برایتان قسم خورده‌ام که...

کلاریس می‌نالید: - ژیلبر... پسر...

لوپن به سرعت دستش را روی دهانش گذاشت:

- کافی است! ساکت باشید... خواهش می‌کنم دیگر چیزی نگوئید... ژیلبر نمی‌میرد!

با قدرتی غیرقابل مقاومت او را به همراه برد. مثل بچه‌ای سربراه و ناگهان حرف گوش کن. کنار در آقای نیکول به سوی پرازویل برگشت و با لحن آمرانه‌ای گفت:

- همینجا منتظر بمانید آقا. اگر این لیست بیست و هفت را می‌خواهید... لیست واقعی را

می‌خواهید منتظر بمانید. تا یکساعت. حداکثر دو ساعت دیگر برمی‌گردم و با هم مذاکره می‌کنیم.

پس ناگهان به جانب کلاریس برگشت و گفت:

- و شما خانم، کمی شهامت داشته باشید. این را به نام ژیلبر از شما می‌خواهم.

زیر بازوی کلاریس مرژی را گرفته بود و او را چون مجسمه‌ای در راهروها و پیلکان‌ها به

دنبالش می کشید. حیاط، و بعد حیاطی دیگر و سرانجام خیابان...

در طول این زمان، پرازویل که از حوادث نخست تعجب کرده بود و بعد گیج شده بود، کم کم خون سردیش را به دست می آورد و فکر می کرد، کسی که نقش بی اهمیتی داشت، تقریباً نقش مشاور کلاریس را ایفا می کرد، آدمی معمولاً در مواقع بحرانی زندگی به چنین کسانی روی می آورد، اما ناگهان این جناب نیکول از این نقش خارج شد و نقش اصلی اش را بازی کرد، آدمی شد مصمم، با قدرت، سرشار از شور و حرارت و شهامت، آماده برای مقابله با همه مشکلاتی که سرنوشت بر سر راه آدمی قرار می دهد.

چه کسی ممکن بود بدینگونه عمل کند؟

پرازویل بر خود لرزید. هنوز سؤال در ذهنش شکل نگرفته بود که پاسخ، با قاطعیت تمام، خود را تحمیل کرد. همه دلایل آشکار شدند، یکی روشن تر از دیگری و همه غیرقابل تردید.

فقط یک چیز بود که پرازویل را نگران می ساخت. قیافه آقای نیکول، ظاهرش، کوچکترین شباهتی با عکسی که او از لوپن دیده بود نداشت. آدم کاملاً دیگری بود. با قد و بالای متفاوت، اندام متفاوت، حالت چهره متفاوت، شکل دهان متفاوت. نگاه متفاوت، رنگ رخسار متفاوت و موهایی کاملاً متفاوت. همه این چیزها کاملاً با مشخصاتی که او از آن ماجراجو داشت فرق می کردند. اما مگر پرازویل نمی دانست که همه قدرت اعجاب انگیز لوپن دقیقاً در همین استعداد حیرت آورش در تغییر قیافه و حالت نهفته است؟ هیچ شکی وجود ندارد.

پرازویل با عجله از دفترش خارج شد. به یکی از درجه داران اداره امنیت برخورد. به تندی

پرسید:

- از بیرون می آیی؟

- بله آقای رئیس.

- سر راه یک مرد و زن را ندیدی؟

- چرا، توی حیاط چند دقیقه پیش.

- آن مرد را دوباره ببینی می شناسی؟

- بله، فکر می کنم.

- پس وقت را تلف نکن. به اتفاق دو بازرس حرکت کن. برو به میدان کلیشی. آنجا درباره آقای

نیکول تحقیق کن. خانه اش را هم آنجا تحت نظر بگیر. این نیکول باید به آنجا رفته باشد.

- اگر آنجا نرفته باشد چی آقای رئیس؟

- در آن صورت هر جا دیدی دستگیرش کن، این هم حکم جلب.

به دفترش برگشت. پشت میزش نشست و روی ورقه ای مخصوص نامی را نوشت.

درجه دار مبهوت به نظر می رسید:

- اما آقای رئیس، شما درباره شخصی به نام نیکول صحبت کردید.

- خوب؟

- این حکم جلب به نام آرسن لوپن است.

- آرسن لوپن و آقای نیکول یک نفرند.

## اعدام

لوپن به گونه‌ای خستگی‌ناپذیر در اتومبیلی که آنها را به همراه می‌برد به کلاریس می‌گفت:  
- نجاتش می‌دهم. نجاتش می‌دهم. قسم می‌خورم که نجاتش می‌دهم.

کلاریس دیگر گوش نمی‌داد. بهت زده بود. کابوس مرگ روحش را فرا گرفته بود و باعث شده بود تا نسبت به هر چیز دیگر بی‌اعتنا گردد. لوپن نقشه‌اش را شرح می‌داد. شاید بیشتر برای این‌که خود را مطمئن سازد تا کلاریس را.

- نه، نه. هنوز بازی را نباخته‌ایم. هنوز یک ورق برنده داریم. ورقی بی‌نظیر. نامه‌ها و اسنادی را که نماینده سابق ورن گلااد می‌خواست به دوبرک بفروشد و دوبرک دیروز جریانش را به شما گفت. این نامه‌ها و اسناد را من از استانیسلاس ورن گلااد می‌خرم. بهر قیمتی که باشد. سپس به اداره پلیس برمی‌گردیم و من به پرازویل می‌گویم: «فوری برو به کاخ ریاست جمهوری. از لیست طوری استفاده کن که انگار سند اصلی است و عفو ژیلبر را بگیر. مهم نیست اگر فردا، پس از عفو شدن ژیلبر، معلوم بشود که سند ما قلابی بوده است... بدو و عجله کن! وگرنه... بله، وگرنه، فردا صبح، دوشنبه، نامه‌ها و اسناد ورن گلااد در یکی از روزنامه‌های کثیرالانتشار چاپ می‌شود. ورن گلااد دستگیر می‌شود. و همان شب پرازویل به زندان می‌افتد»  
لوپن دستانش را بهم مالید.

- موافقت می‌کند!... موافقت می‌کند!... من این را همان وقت که در دفترش بودیم حس کردم. ردخور ندارد. حالا می‌بینی. من در کیف دوبرک آدرس ورن گلااد را هم پیدا کردم... راننده، برو به بلوار راسپای!<sup>(۱)</sup>

آنها به آدرسی که لوپن در دست داشت رسیدند. لوپن از اتومبیل به پائین پرید و سه طبقه بالا رفت.

کلفت به او پاسخ داد که آقای ورن گلااد در خانه نیست و تا فردا شب هم بر نمی‌گردد.  
- نمی‌دانید کجاست؟

- آقا به لندن رفته است.

لوپن وقتی به داخل اتومبیل بازگشت سخنی نگفت. کلاریس هم چیزی نپرسید. دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت چون مرگ فرزندش را امری حتمی می‌دانست.  
آنان به میدان کلیشی بازگشتند.



لوپن موقعی که به خانه‌اش می‌رفت از کنار دو نفر که از اطاق دربان می‌آمدند گذشت، اما چون در افکار خود غوطه‌ور بود توجهی به آنان نکرد. آنان دو بازرسی بودند که به دستور پرازویل خانه را تحت نظر گرفته بودند.

لوپن از خدمتکارش پرسید: - تلگرافی نداشتیم؟

آشیل پاسخ داد: - خیر ارباب.

- از لوبالو و گرونار خبری نشده؟

- نخیر ارباب.

با لحنی بی‌اعتنا به کلاریس گفت: - این کاملاً طبیعی است. الان تازه ساعت هفت است و آنها پیش از ساعت هشت و نه نمی‌رسند. پرازویل صبر می‌کند. چاره‌ای ندارد. الان بهش تلفن می‌زنم که صبر کند.

بعد از ختم مکالمه هنگامی که داشت گوشی را روی تلفن می‌گذاشت از پشت سروصدای ناله‌ای شنید. کلاریس که کنار میز ایستاده بود داشت روزنامه غروب را می‌خواند. دستش را روی قلبش گذاشت، تکانی خورد و به زمین درغلطید. لوپن خدمتکارش را صدا زد:

- آشیل، آشیل... کمک کن تا خانم را روی تخت‌خواب بگذاریم... بعد برو از توی گنجبه بطری را بیاور. بطری شماره چهار، داروی خواب‌آور.

با لبه چاقو دندانهای کلید شده کلاریس را گشود و مقداری دارو در دهانش ریخت. سپس گفت:

- بسیار خوب، این بیچاره فردا بیدار می‌شود، بعد از مراسم...

به روزنامه‌ای که کلاریس داشت می‌خواند و هنوز آن را لای انگشتانش داشت نگاهی انداخت و چشمانش به این سطور افتاد.

«برای مراسم اعدام ژیلبر و وشری شدیدترین تدابیر امنیتی اتخاذ شده است چون امکان دخالت آرسن لوپن برای نجات جان همدستانش هنوز وجود دارد. از نیمه شب امشب همه خیابانهای اطراف زندان توسط فوای انتظامی محافظت می‌شوند. اطلاع یافته‌ایم که مراسم اعدام کنار دیوار زندان در بلوار آراگو<sup>(۱)</sup> اجرا می‌گردد. ما در مورد روحیه دو زندانی محکوم به اعدام نیز اطلاعاتی کسب کرده‌ایم. وشری، که هنوز طنز خود را حفظ کرده است با شهادت تمام منتظر لحظه آخر زندگی خویش است. او می‌گوید: به! گرچه زیاد ازش خوشم نمی‌آید اما چون چاره‌ای نیست و نمی‌شود کاری کرد بهتر است که آدم روحیه‌اش را نبازد... و اضافه کرد: مرگ اصلاً اهمیتی ندارد، تنها چیزی که ناراحت می‌کند این است که می‌خواهند سرم را ببرند. آه! اگر ارباب می‌توانست راهی پیدا کند که مرا درسته به آن دنیا بفرستند دیگر هیچ شکایتی نداشتیم! ارباب، کمی استریکنین برایم بفرست، خواهش می‌کنم.

آرامش ژیلبر آدمی را بیشتر تحت‌تأثیر قرار می‌دهد، بخصوص وقتی که ضعفش را در طول محاکمه به یاد بیاوریم. او ایمان خلیل‌ناپذیری به قدرت مطلقه آرسن لوپن دارد. می‌گوید: ارباب در

برابر همه با فریاد به من گفت نترس من اینجا هستم و از تو مراقبت می‌کنم. خوب، من هم نمی‌ترسم. تا آخرین روز، تا آخرین دقیقه، حتی تا پای گیوتین منتظرش هستم. چونکه ارباب را می‌شناسم! تا او هست نباید وحشتی داشته باشم. او قول داد و به قولش عمل می‌کند. حتی اگر سرم را از تن جدا کنند باز او می‌تواند آن را سر جایش بگذارد و محکم کند. آرسن لوپن بگذارد ژیلبرش را بکشند؟ آه! نه این دیگر امکان ندارد!

در این اعتماد نوعی معصومیت و ساده‌دلی وجود دارد که بر آدمی تأثیر می‌گذارد. حال خواهیم دید آیا آرسن لوپن شایسته چنین اعتمادی هست یا خیر».

لوپن به زحمت توانست مطالعه این مقاله را به پایان ببرد. چون اشک جلوی چشمانش را گرفته بود... اشک رقت، اشک ترحم، اشک تأثر و ناتوانی.

نه، شایسته اعتماد ژیلبر عزیزش نبود. البته تا حد امکان کوشیده بود، اما در زندگی واقعی است که از آن حد نیز باید درگذشت، باید از سرنوشت نیز قوی‌تر بود.

کلاریس و او هرچند هدف مشترکی داشتند. اما هفته‌ها با هم به مبارزه پرداخته بودند. سپس، هنگامیکه سرانجام نیروهایشان را متحد کردند پشت هم فاجعه‌های مصیبت‌باری اتفاق افتاد. ربودن ژاک کوچولو، مفقود شدن دوبرک، زندانی شدنش در برج دو دلداه، مجروح شدن لوپن، بستری شدنش و پس از همه این رویدادها حقه‌های دوبرک که کلاریس را به دنبال خود کشید و باعث شد که لوپن به جنوب و ایتالیا برود و وقت هدر کند. بالاخره این مصیبت آخر، وقتی پس از آن همه کوشش سرانجام در بلورین بطری به دست‌شان افتاد، همه چیز بر سرشان خراب شد. لیست بیست و هفت همان‌قدر ارزش دارد که یک تکه کاغذ بی‌مصرف...

لوپن گفت: - دیگر تمام شد! شکست خوردم. می‌توانم از دوبرک انتقام بگیرم، نابودش و ورشکستش کنم... اما در حقیقت شکست خورده اصلی خود منم، چونکه ژیلبر به هر حال کشته می‌شود...

بار دیگر گریست. نه از ترحم یا خشم، بلکه از نومییدی. ژیلبر به زودی کشته می‌شود، کسی که لوپن او را فرزندش می‌نامید و بهترین دستیارش بود، ژیلبر تا چند ساعت دیگر برای همیشه از صفحه روزگار محو می‌شود، و او نمی‌تواند نجاتش دهد. هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید. حتی دیگر تلاشی هم نمی‌کند. چه فایده دارد؟

جامعه، همچنان که می‌دانست، دیر یا زود انتقامش را می‌گیرد، لحظه پس دادن کفاره بالاخره فرامی‌رسد و مجرمی نیست که بتواند ادعا کند بالاخره از چنگال عدالت فرار کرده است. اما این بار قربانی انتخاب شده ژیلبر بخت برگشته بود، و برای گناهی که مرتکب نشده بود اعدام می‌شد! آیا در این ماجرای فاجعه‌آمیز نشانه‌ای از ناتوانی آرسن لوپن دیده نمی‌شد؟

ایمان به این ناتوانی چنان عمیق و چنان قاطع بود که وقتی تلگراف لوبالو به دستش رسید، کوچکترین تغییری در حالتش پیدا نشد. متن تلگراف چنین بود:

خرابی موتور ماشین، شکستگی یک قطعه، تعمیر طولانی. ملاقات فردا صبح.

این دلیل دیگری بود که سرنوشت رأیش را صادر کرده است. حتی به فکرش نرسید که علیه این رای سر به‌شورش بردارد.

به کلاریس نگریست. به خواب آرامی فرورفته بود. این فراموشی و این ناخودآگاهی چنان به نظرش خواستنی آمد که در یک لحظه ضعف بطری را برداشت و نصف داروی خواب‌آور را سرکشید.

سپس به اطاق رفت. روی تخت دراز کشید و زنگ زد تا خدمتکار بیاید.  
- برو بخواب آشیل. مرا هم به هیچ عنوان بیدار نکن.  
آشیل گفت: - پس ارباب، دیگر برای ژیلبر و وشری نمی‌شود کاری کرد؟  
- نه.

- اعدام می‌شوند؟

- اعدام می‌شوند.

بیست دقیقه بعد لوپین به خواب فرو رفت.

ساعت ده شب بود.

آن شب در اطراف زندان شلوغ بود. ساعت یک صبح از خیابان کنار زندان، بلوار آراگو و همه کوجهایی که به زندان منتهی می‌شدند توسط پاسبانان محافظت به عمل می‌آمد. آنان بدون بازرسی دقیق اجازه عبور به کسی نمی‌دادند.

باران شدیدی هم می‌بارید و تصور نمی‌رفت که دوستاناران تماشای چنین نمایش‌هایی زیاد باشند. امریه‌ای مخصوص باعث شد تا کاباره‌ها ساعت سه تعطیل کنند دو گردان پیاه‌نظام در پیاده‌روهای اطراف زندان موضع گرفتند و گردان دیگری در بلوار آراگو مستقر شد. بین این نظامیان، مأموران امنیتی، پاسبانان، و کارمندان پلیس و شهربانی در رفت و آمد بودند. امری خلاف عادت که فقط برای شرایط حاضر در نظر گرفته شده بود.

گیوتین، در سکوت کامل، در محل تلاقی بلوار و خیابان نصب شد و فقط صدای شوم چکش‌ها به گوش می‌رسید.

اما حوالی ساعت چهار صبح، علیرغم بارانی که می‌بارید مردم جمع شدند. آنها آواز می‌خواندند، چراغ می‌خواستند، می‌خواستند تماشا کنند و عصبانی بودند از این‌که چرا افراد پلیس اجازه نمی‌دهند تا جلوتر بروند و نصب کردن گیوتین را از نزدیک تماشا کنند.

چندین اتومبیل رد شدند. اتومبیل‌ها شخصیت‌های مملکتی را که لباسهای سیاه برتن داشتند به زندان می‌بردند، مردم دست زدند، اعتراض کردند و پس از آن افراد سواره نظام مردم را متفرق ساختند و تا سیصدمتری اطراف گیوتین را خلوت کردند. سربازهای دیگری به صحنه آورده شدند. و ناگهان سکوت کامل برقرار شد. تاریکی آسمان به سپیدی می‌گرایید.  
باران ناگهان بند آمد.

در داخل زندان، در انتهای راهرویی که سلولهای محکومین به مرگ در آن قرار داشتند، اشخاصی سیاه‌پوش با صدای آهسته صحبت می‌کردند.

پرازویل، به دادستان کل که ابراز نگرانی می‌کرد، گفت:

- زه. نه. مطمئن باشید که هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

- در گزارشات هیچ چیز مشکوکی ندیدید آقای دبیرکل؟

- خیر. و گزارشی هم نخواهیم داشت. چون آرسن لوپن در چنگ ماست.  
- واقعاً؟

- بله. ما محل اقامتش را می دانیم. خانه اش در میدان کلیشی، که از ساعت هفت دیشب واردش شده است، در محاصره ماست. از این گذشته از نقشه‌ای که برای فرار همدستانش کشیده بود اطلاع دارم. نقشه‌اش، در لحظه آخر، شکست خورد. در نتیجه هیچ جای نگرانی نیست عدالت اجرا می‌شود.

وکیل ژیلبر که سخنان آنان را شنیده بود گفت:

- و شاید روزی هم مجریان عدالت پشیمان شوند.

- جناب وکیل عزیز، پس شما هنوز به بیگناهی موکلان اطمینان دارید؟

- کاملاً جناب دادستان. بیگناهی است که کشته می‌شود.

دادستان ساکت شد، اما پس از لحظه‌ای، چنانکه گویی به افکار خود پاسخ می‌دهد اعتراف کرد:

- این محاکمه با سرعت عجیبی انجام گرفت.

و وکیل با لحن ناراحتی تکرار کرد:

- بیگناهی است که کشته می‌شود.

زمان انجام مراسم فرا رسید.

با وشری شروع کردند و رئیس زندان در سلولش را گشود. وشری با یک جست از تختخواب بیرون پرید و با چشمانی که از وحشت گشاد شده بودند به افرادی که وارد سلولش می‌شدند نگریست.

- وشری، ما آمدیم به تو بگوئیم که...

وشری زیر لب گفت: - ساکت باشید، ساکت باشید، چیزی نگوئید. می دانم چه خیالی دارید.

برویم. انگار عجله داشت تا مراسم هرچه زودتر تمام شود چون همه کارهای معمول را شتابزده انجام داد. اما اجازه نمی‌داد که کسی با او حرف بزند. تکرار می‌کرد:

- چیزی نگوئید... چیزی نگوئید... چی؟ اعتراف کنم؟ لازم نیست. آدم کشتم، حالا هم کشته

می‌شوم. این قانون است. دیگر حسابی با هم نداریم.

با این همه لحظه‌ای مکث کرد.

- بگوئید ببینم. رفیقم هم اعدام می‌شود؟

و وقتی فهمید که ژیلبر را هم همراهش اعدام می‌کنند دوسه ثانیه‌ای مردد ماند، به حاضران

نگریست، انگار می‌خواست چیزی بگوید. سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و زیر لب گفت:

- بهتر شد... با هم کار کردیم و حالا هم با هم مجازات می‌شویم.

وقتی وارد سلول ژیلبر شدند دیدند که او نیز بیدار است. روی تخت نشسته بود و به سخنان

وحشت‌آور اطرافیان گوش می‌داد. کوشید تا از جا برخیزد. همچون اسکلتی که تکانش دهند از پا

تا سر می‌لرزید. سپس گریه کنان خود را روی تخت انداخت. با لکنت می‌گفت:

- آه! مادر بیچاره... مادر بیچاره...

خواستند درباره مادری که تاکنون حرفی درباره اش نزده بود از او پرسش‌هایی به عمل آورند. اما طغیانی ناگهانی باعث شد تا جلوی اشکهایش را بگیرد و فریاد زند: - من کسی را نکشتم. نمی‌خواهم کشته شوم... من کسی را نکشتم! به او پاسخ دادند: ژیلبر، شهادت داشته باش.

- بله، بله... اما چرا می‌خواهید مرا که کسی را نکشتم بیهوده اعدام کنید؟... من کسی را نکشتم... قسم می‌خورم. کسی را نکشتم... نمی‌خواهم بمیرم... کسی را نکشتم... نباید مجازاتم کنید...

دندانهایش چنان به هم می‌خوردند که کلماتی که بر زبان می‌آورد مفهوم نبودند. گذاشت تا همه مراسم اجرا شود. اعتراف کرد. به دعا گوش فراداد. سپس، آرامتر و تقریباً مطیع با لحن بچه‌هایی که تسلیم بزرگترها می‌شوند گفت: - باید به مادرم بگوئید که از او می‌خواهم تا مرا ببخشد. - مادرت؟

- بله... این گفته‌ام را در روزنامه‌ها بنویسید... خودش متوجه می‌شود... می‌داند که من کسی را نکشتم.

اما از بدی‌هایی که در حقش کردم و ناراحتی‌هایی که برایش ایجاد می‌کنم از او معذرت می‌خواهم و می‌خواهم که مرا ببخشد... و بعد... - بعد چی، ژیلبر؟

- بعد هم می‌خواهم ارباب بدانند که هنوز به او اعتماد دارم... با دقت به قیافه حاضران نگریست، یکی بعد از دیگری، انگار امیدوار بود که ارباب یکی از آنان باشد. تغییر قیافه داده و غیرقابل شناسایی، و آماده برای این‌که او را در بازوانش بگیرد و به همراه ببرد. به آرامی و با نوعی شوق عارفانه گفت: - بله، هنوز اعتماد دارم. حتی در این لحظه... و او باید این را بداند، مگر نه؟... ایمان دارم که نمی‌گذارد کشته شوم... ایمان دارم.

در نگاه چشمان ثابتش می‌خواندند که لوپن را می‌بینید، سایه لوپن را که در آن اطراف پرسه می‌زند و می‌خواهد راهی به سویش بگشاید حس می‌کند. و هیچ چیز رقت‌انگیزتر از تماشای این بچه نبود، در لباس زندانیان محکوم به اعدام، با دستها و پاهای بسته، در میان هزاران نگهبان، و در اختیار جلاد و با این همه هنوز امیدوار.

اضطراب قلب‌ها را می‌فشرد. چشم‌ها غرق اشک می‌شدند. یکی آهسته گفت: - بچه بیچاره!

پرازویل، که او نیز چون دیگران به هیجان آمده بود و به کلاریس می‌اندیشید، زیر لب تکرار کرد:

- بچه بیچاره!

وکیل ژیلبر گریه می‌کرد و دایم به کسانی که در اطرافش بودند می‌گفت: - بیگناهی است که کشته می‌شود.

لحظه اعدام فرارسید. مقدمات به پایان رسیده بود. به راه افتادند.  
 دو گروه در راهرو به هم پیوستند.  
 و شری وقتی ژیلبر را دید با تمسخر گفت:  
 - می بینی بچه، ارباب برای ما کاری نکرد.  
 و به گفته اش جمله ای افزود که مفهومش را جز پرازویل کسی دریافت:  
 - منافع حاصله از در بلورین بطری را به نجات ما ترجیح داد.  
 - از پله ها پایین رفتند. برای انجام تشریفات معمول مدتی در دفتر توقف کردند. از حیاط  
 گذشتند. مرحله ای پایان نپذیر... و وحشتناک.  
 ناگهان از قاب در بزرگ گشوده، سپیده صبح، باران، خیابان و خانه ها دیده شدند و به همراه آنان  
 زمزمه ای که از دور دست می آمد و سکوت هراس انگیز را می شکست...  
 از کنار دیوار گذشتند تا به انتهای بلوار برسند.  
 چند قدم دیگر... و شری ناگهان عقب کشید. دیده بودا  
 ژیلبر، که سرش را پایین انداخته بود و یکی از مأموران و کشیش، که صلیب را جلوی او گرفته  
 بود تا آن را ببوسد، بازوهایش را گرفته بودند، به دشواری گام برمی داشت.  
 گیوتین ظاهر شد.  
 ژیلبر اعتراض کرد: - نه، نه... من نمی خواهم... من کسی را نکشتم... کسی را نکشتم. کمک!  
 کمک!  
 آخرین استمدادی که در فضا گم شد.  
 جلاد حرکتی کرد. و شری را گرفتند، بلندش کردند و بردند، تقریباً دوان دوان.  
 در همین لحظه بود که اتفاق شگفت انگیزی افتاد. گلوله ای شلیک شد. گلوله ای از روبه رو، از  
 یکی از خانه های روبه رو شلیک شد.  
 مأموران اجرای مراسم برجا خشک شدند.  
 کسی را که بلند کرده بودند می بردند به روی خود خم شده بود.  
 یکی پرسید: - چه شده؟!... چه شده؟  
 - زخمی شده...  
 از پیشانی و شری خون بیرون می زد و چهره اش را می پوشانید. گفت:  
 - عالی شد. گل کاشتی ارباب!... متشکرم، متشکرم... دیگر سرم را نمی برند... متشکرم  
 ارباب!  
 آه! عجب آدم نازنینی!...  
 در میان آن آشفته گی صدایی برخاست:  
 - کارش را تمام کنید! بیریدش زیر گیوتین!  
 - او مرده!  
 - عجله کنید!... گیوتین!  
 میان گروه کوچک مردان قانون، کارمندان و پاسبانان آشفته گی و بی نظمی به نهایت درجه

رسیده بود. هرکسی دستوری می داد.

- اعدامش کنید... عدالت باید اجرا شود!... کسی حق عقب نشینی ندارد!... اینکار بی غیرتی است!... اعدامش کنید!...

- اما او مرده!

- مانعی ندارد!... دستور قانون باید مو به مو اجرا شود!... باید اعدامش کرد!

کشیش اعتراض می کرد. دو نگهبان وعده‌ای پاسبان از ژلیبر مراقبت می کردند. عده‌ای از مأموران جسد را به سوی گیوتین می بردند.

جلاد وحشت زده، با صدای خشنی فریاد می زد:

- عجله کنید!... عجله کنید!... بعد هم فوری آن یکی را بیاورید... بجنید تا...

فرصت نکرد جمله‌اش را به پایان ببرد. گلوله دیگری شلیک شد. جلاد دور خود گشت و بر زمین در غلطید ناله کنان گفت:

- چیزی نیست... فقط شاندهام مجروح شد... ادامه بدهید... بعد آن یکی را هم بیاورید!...

اما مأموران فریادکشان فرار می کردند. اطراف گیوتین ناگهان خلوت شد، و رئیس پلیس، تنها کسی که خون سردی‌اش را حفظ کرده بود، با صدای بلند فرمانی داد، افرادش را به دور خود جمع کرد، و همگی همچون قشونی شکست خورده به سوی در زندان عقب نشستند، دادستان و وکلا و دیگر مردان قانون، کارمندان، محکوم به مرگ، کشیش و خلاصه همه کسانی که چند لحظه پیش از آن بیرون آمده بودند.

در همین زمان، گروهی از پاسبانان، بازرسان و سربازان، بی آنکه به خطری که تهدیدشان می کرد توجهی کنند، به سوی خانه کوچک سه طبقه‌ای که قدیمی به نظر می رسید یورش بردند. در طبقه هم کف این ساختمان دو مغازه قرار داشت که در این ساعت بسته بودند، به محض شلیک نخستین گلوله، در یکی از پنجره‌های طبقه دوم مردی دیده شده بود که تفنگی در دست داشت و دود احاطه‌اش کرده بود.

با هفت تیر به سویس چند گلوله شلیک شد. اما گلوله‌ها به او اصابت نکرد. و او در آرامش کامل در حالیکه روی میز ایستاده بود. بار دیگر نشانه گرفت و گلوله دوم را شلیک کرد. سپس به داخل اطاق رفت.

در پایین، چون کسی به صدای زنگ پاسخی نمی داد، مأموران در چند لحظه در را شکستند. به سرعت به سوی پلکان رفتند اما به زودی مانعی راهشان را سد کرد. در طبقه اول توده‌ای از مبل و صندلی و تختخواب و دیگر اشیاء را طوری چیده بودند که عبور از آنها امکان پذیر نبود. مهاجمان چهار و یا پنج دقیقه کوشیدند تا راهی برای عبور باز کنند. همین چهار پنج دقیقه کافی بود تا هر تعقیبی را بی ثمر سازد. وقتی به طبقه دوم رسیدند، صدایی شنیدند که از بالا فریاد می زد:

- از این طرف رفقا! هنوز هیجده پله دیگر مانده است. خیلی باید بیخشید که برایتان دردسر

درست کردم!

از آن هیجده پله هم بالا رفتند، و آنهم با چه شتابی! اما آن بالا، در بالای طبقه سوم انباری قرار داشت و فقط با نردبان می شد به انباری رفت. مرد فراری نردبان را بالا کشیده بود و در انباری را

بسته بود.

این عمل غریب سروصدای زیادی به راه انداخت. روزنامه‌ها پشت هم شماره مخصوص بیرون می‌دادند و روزنامه‌فروش‌ها در خیابانها می‌دویدند و خبر را فریاد می‌کشیدند مردم پایتخت از ناراحتی، یا بهتر بگوئیم از نوعی کنجکاوی توأم با اضطراب قرار نداشتند.

در شهربانی آشفتگی از هر جای دیگر بیشتر بود. در هر گوشه خبری بود. پیام و تلگراف پشت هم می‌رسید و زنگ تلفن لحظه‌ای قطع نمی‌شد.

بالاخره در ساعت یازده صبح جلسه‌ای در دفتر رئیس شهربانی تشکیل شد. پرازویل هم در آن جلسه حضور داشت. رئیس شهربانی نتیجه تحقیقاتش را به اطلاع افراد حاضر رسانید. خلاصه گفته‌هایش چنین بود:

دیشب، کمی پیش از نیمه شب زنگ در خانه واقع در بلوار آراگو به صدا درآمد. دربان که در طبقه هم‌کف، در اطاقی پشت مغازه‌ها زندگی می‌کند، طناب کلون در را کشید و در را باز کرد. مردی به در اطاقش زد و گفت مأمور پلیس است و راجع به اعدام فردا کاری واجب دارد. دربان به محض آنکه در اطاقش را گشود مورد حمله قرار گرفت. مرد دست و پایش را بست. ده دقیقه بعد زن و مردی که در طبقه اول زندگی می‌کنند وارد خانه شدند. مرد مهاجم دست و پای آن دو را هم بست و هریک را در درون مغازه‌ای انداخت. سر ساکن طبقه سوم هم دقیقاً همین بلا آمد. مرد مهاجم، بی‌آنکه ساکن طبقه سوم متوجه شود وارد خانه‌اش شد و دست و پایش را بست. طبقه دوم خالی بود و مرد در آنجا مستقر شد. تمام خانه در اختیارش بود.

رئیس شهربانی خنده تلخی کرد و ادامه داد: - بله، به‌همین سادگی! تنها چیزی که مایه تعجب من است این است که چگونه توانست به آن راحتی فرار کند.

- آقای رئیس شهربانی، توجه بفرمائید. تمام خانه از ساعت یک بعد از نصف شب در اختیارش بود و او پنج ساعت تمام وقت داشت تا فرارش را تدارک ببیند.  
- از کجا فرار کرد؟

- از روی پشت بامها. از آن جا خانه‌های خیابان مجاور، خیابان گلاسیر<sup>(۱)</sup> زیاد دور نیستند و بین بامها فقط یک جا هست که فاصله‌ای به طول تقریباً سه متر وجود دارد، با اختلاف سطح یک متر.

- نتیجه؟

- نتیجه آنکه، آن شخص نردبان انباری را با خودش برد و به کمک آن به بامهای آن طرف راه پیدا کرد. بعد از آن هم کاری نداشت جز آنکه ببیند در پشت‌بام کدام خانه باز است تا از آن خود را به خیابان گلاسیر برساند و با آرامش خیال دستانش را توی جیب‌هایش بگذارد و سوت‌زنان به هرجایی که دلش خواست برود.

او به‌همین سادگی و بدون هیچ اشکالی توانست فرار کند.

- مگر شما پیش‌بینی‌های لازم را نکرده بودید؟



- همه دستورات شما را انجام داده بودیم آقای رئیس. مأموران من دیشب سه ساعت تمام همه خانه‌ها را بازدید کردند تا مطمئن شوند که بیگانه‌ای در خانه‌ای مخفی نشده باشد. وقتی آنها از آخرین خانه خارج شدند دستور دادم تا همه راه‌های ورودی را ببندند. در همین چند دقیقه بود که آن مرد توانست خود را به آن خانه برساند.
- بسیار خوب! و به عقیده شما آن مرد، بی هیچ تردیدی، آرسن لوپن است؟
- هیچ تردیدی وجود ندارد. اولاً آنها همدستانش هستند. ثانیاً... فقط آرسن لوپن می‌تواند چنین نقشه‌ای بکشد و با گستاخی تمام اجرائش کند.
- رئیس شهربانی گفت: - در این صورت...
- به جانب پرازویل برگشت و ادامه داد: - در این صورت، آقای پرازویل، آن شخصی که شما درباره‌اش با من صحبت کردید، همان شخصی که شما و آقای رئیس اداره امنیت او را در خانه‌اش تحت نظر گرفتید، آرسن لوپن نیست؟
- چرا آقای رئیس. در این مورد هیچ شکی وجود ندارد.
- پس وقتی دیشب از خانه‌اش خارج شد دستگیرش نکردند؟
- از خانه‌اش خارج نشد.
- او! او! او! قضیه دارد پیچیده می‌شود.
- برعکس خیلی ساده است آقای رئیس. مثل همه خانه‌هایی که آرسن لوپن را در آن خانه‌ها پیدا کردم، خانه خیابان کلیشی هم دو خروجی دارد.
- و شما این را نمی‌دانستید؟
- من نمی‌دانستم. چند لحظه پیش وقتی آن خانه را بازدید می‌کردم متوجه شدم.
- در آن آپارتمان کسی نبود؟
- هیچکس. صبح امروز، خدمتکار، شخصی به نام آشیل، به اتفاق زنی که در خانه لوپن زندگی می‌کرد، خانه را ترک کردند.
- نام آن زن؟
- پرازویل، پس از تردید اندک، پاسخ داد: - نمی‌دانم.
- ولی این را می‌دانید که آرسن لوپن تحت چه نامی در آن خانه زندگی می‌کرد؟
- بله، با نام آقای نیکول، استاد آزاده، لیسانسیه ادبیات. اینهم کارت ویزیتش.
- پرازویل هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که کارمندی به درون آمد و به رئیس شهربانی اطلاع داد که در کاخ الیزه بی‌صبرانه منتظرش هستند. نخست‌وزیر هم آنجاست.
- رئیس شهربانی گفت: - الان می‌روم.
- بعد افزود: - می‌خواهند راجع به سرنوشت ژیلبر تصمیم بگیرند.
- پرازویل دل به دریا زد و پرسید: - آقای رئیس، یعنی خیال می‌کنید که ممکن است عفوش کنند؟
- امکان ندارد! آنها بعد از ماجرای دیشب، تأثیر خیلی بدی می‌گذارد. ژیلبر فردا صبح باید دینش را بپردازد.

در همین موقع یکی از کارمندان کارت ویزیتی به پرازویل داد. پرازویل بعد از دیدن کارت تکانی خورد و گفت:

- لعنت بر شیطان! عجب رویی!

رئیس شهربانی پرسید: چه شده؟

پرازویل، که میخواست قضیه را به تنهایی تمام کند و در کسب افتخارات شریکی نداشته باشد، به تندی پاسخ داد:

- هیچی، هیچی آقای رئیس. ملاقاتی کمی غیرمنتظره.. که نتیجه اش را البته فوری به اطلاعاتان

می‌رسانم.

پرازویل، در حالیکه به جانب دفترش می‌رفت زیر لب می‌گفت:

- به این می‌گویند بچه پررو... واقعاً عجب رویی دارد!... باور کردنی نیست!

در کارتی که در دست داشت کلمات زیر خوانده می‌شد:

آقای نیکول

معلم آزاد، لیسانسیه ادبیات.

## آخرین مبارزه

پرازویل وقتی وارد دفترش شد آقای نیکول را دید که در اطاق انتظار روی نیمکتی نشسته است. همان نیکول همیشگی با همان حال رنجور، پشت خمیده، چترکتانی، کلاه بلند و همان یک لنگه دستکش.

پرازویل، که یک لحظه ترسیده بود مبادا لوپن کسی را به جای خود فرستاده باشد، به خود گفت: «واقعاً خودش است. و اگر خودش آمده به این دلیل است که فکر نمی‌کند ما او را شناخته باشیم.»

و برای بار سوم زیر لب گفت: - واقعاً عجب رویی!  
در اطاقش را بست و منشی‌اش را خواست.

- آقای لارتیگ. الان آدم خطرناکی وارد اطاقم می‌شود و به اقرب احتمال با دستبند از اینجا خارج می‌شود. به محض آنکه این شخص وارد اطاقم شد به دوازده نفر بازرس خبر بدهید تا در اطاق مجاور و در دفتر شما موضع بگیرند. دستور هم خیلی ساده است: با شنیدن اولین صدای زنگ همگی هفت تیر در دست وارد می‌شوید و دورش را می‌گیرید. متوجه شدید؟  
- بله آقای دبیرکل.

- هیچ تعلل نکنید. همه با هم ناگهان به درون اطاق بیایید. اسلحه در دست. و خیلی خشن. روشن شد؟

حالا آقای نیکول را به اینجا بفرستید خواهش می‌کنم.  
پرازویل به محض آنکه تنها شد زنگی را که روی میزش قرار داشت زیر مقداری کاغذ مخفی کرد و دو هفت تیر بزرگ را هم پشت چند کتاب قرارداد. به خود گفت: «حالا دیگر باید جدی بود. اگر لیست را در اختیار دارد باید آن لیست را از او بگیرم. اگر لیست را همراه ندارد باید خودش را دستگیر کنم. اگر بتوانم هم لیست را تصاحب کنم و خودش را به زندان بیاندازم که واقعاً عالی می‌شود. لوپن و لیست بیست و هفت نفر در یکروز و آنهم بعد از ماجرای پرهیاهوی امروز صبح، چه شهرتی نصیب‌ام می‌شود.

چند ضربه به در زده شد. پرازویل گفت:

- بفرمائید!

و در حالیکه از جا برمی‌خاست ادامه داد:

- بفرمائید، آقای نیکول.

آقای نیکول با حالتی خجول وارد اطاق شد. روی لبه صندلی که به او نشان داده شد نشست و

گفت:

- خدمت رسیدم تا مذاکره دیرزومان را... ادامه بدهیم... باید ببخشید آقا که دیر کردم. پرازویل گفت: - یک دقیقه اجازه بدهید: و به سرعت از اطاق بیرون رفت و به منشی اش گفت: - فراموش کرده بودم آقای لارتیگ، راهروها و پله‌ها را هم تفتیش کنید... تا اگر همدستانی داشت دستگیر شوند.

به اطاقش بازگشت و راحت. مثل کسی که خود را برای مذاکره‌ای طولانی که مورد علاقه‌اش نیز هست آماده می‌کند، پشت میز نشست و شروع کرد: - کجا بودیم آقای نیکول؟

- داشتم می‌گفتم آقای دیرکل از این‌که نتوانستم دیشب خدمت برسم و شما را منتظر گذاشتم. خیلی متأسفم. اتفاقات مختلفی باعث این تأخیر شدند. خانم مرژی... - آه. بله. خانم مرژی. که ناچار شدید او را همراه ببرید.

- بله. و مراقبش باشم. خودتان که دیدید آن زن بدبخت چه حالی داشت. پسرش ژیلبر... در یک قدمی مرگ! آن هم چه مرگی! در آن لحظه ما فقط منتظر یک معجزه بودیم... معجزه‌ای خارق‌العاده... حتی خود من هم دیگر امیدی نداشتم... متوجه که هستید؟ وقتی روزگار از آدم برمی‌گردد آدم بالاخره نومید می‌شود.

پرازویل گفت: - اما به نظر من، موقعی که از این اطاق خارج می‌شدید، تصمیم داشتید به هر قیمتی که شد، آن سند را از دوبرک بگیرید.

- درست است. اما دوبرک در پاریس نبود.

- آه!

- بله. او را با اتومبیل به گردش فرستاده بودم.

- شما اتومبیل دارید آقای نیکول؟

- گاه اتومبیلی در اختیارم هست. ماشینی از مد افتاده. چهار چرخه‌ای قدیمی. دوبرک داشت اتومبیل سواری می‌کرد، بهتر بگویم روی سقف اتومبیل جاداشت، توی یک چمدان که به زحمت درونش جایش داده بودم. اتومبیل هم بدبختانه بعد از مراسم اعدام به پاریس می‌رسید. در نتیجه...

پرازویل با تعجب به آقای نیکول می‌نگریست. اگر کوچکترین شکی درباره هویت اصلی این شخص داشت، بعد از کاری که با دوبرک کرده بود، آن شک هم برطرف شده بود. زندانی کردن کسی درون چمدان و گذاشتن اش روی سقف اتومبیل، چنین کاری فقط از لوپن برمی‌آمد و فقط لوپن بود که می‌توانست با چنین آرامشی به چنان کاری اعتراف کند!

- پرازویل گفت: - خوب. بعد چه تصمیمی گرفتید؟

به فکر اقدام دیگری افتادم.

- چه اقدامی؟

- آقای دیرکل. به نظرم شما هم از اتفاقی که افتاده اطلاع دارید.

- یعنی چه؟

- عجب! شما در مراسم اعدام حضور نداشتید؟

- چرا.

- در این صورت دیدید که و شری و جلاد هر دو گلوله خوردند. یکی مرد و دیگری زخم مختصری برداشت. و حتماً فکر کردید که...

پرازویل، مبهوت گفت: - آه! اعتراف هم می‌کنید... پس شما بودید که تیراندازی کردید... امروز صبح؟

- ببینید. آقای دبیرکل، کمی فکر کنید. کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ ایست بیست و هفت را شما واری کردید و گفتید قلبی است. دوبرک که سند اصلی نزدش بود، چند ساعت بعد می‌رسید. فقط با این کار می‌توانستم ژیلبر را نجات بدهم و بعد عفوش را بخواهم. ناچار بودم مراسم را چند ساعتی به تأخیر بیاورم.

- درست است.

- دیدید؟ با کشتن آن جانور بی‌آبرو، آن مجرم توبه‌ناپذیر، یعنی و شری، و بعد با مجروح کردن جلاد باعث آشفته‌گی و وحشت شدم. کاری کردم و شرایطی به وجود آوردم که اعدام ژیلبر در آن لحظه امکان‌پذیر نباشد و در نتیجه به آن چند ساعتی که احتیاج داشتم دست پیدا کردم.

پرازویل تکرار کرد: درست است...

- بله. این طوری همه، دولت، رئیس حکومت و من کمی بیشتر فرصت پیدا کردیم تا در این باره فکر کنیم. فکرش را بکنید، اعدام یک جوان بیگناه! سربیه‌گناهی که از بدن جدا می‌شود! یعنی می‌توانستم چنین اجازه‌ای بدهم؟ نه، نمی‌توانستم، بهیچوجه. می‌بایست کاری می‌کردم. و بالاخره هم کردم. نظر شما در اینبار چیست، آقای دبیرکل؟

پرازویل افکار زیادی در سر داشت. و بخصوص فکر می‌کرد این جناب نیکول واقعاً گستاخ است. آنقدر گستاخ است که آدمی بی‌اراده از خود می‌پرسد نکند واقعاً لوپن باشد و یا لوپن او باشد

- نظرم، آقای نیکول، این است که از فاصله صد و پنجاه متری کشتن کسی که آدم می‌خواهد بکشد و مجروح کردن کسی که آدم فقط می‌خواهد مجروحش کند، کار مشکلی است و کسی که چنین کاری می‌کند باید تیرانداز ماهری باشد.

آقای نیکول با لحن فروتنانه‌ای گفت: - البته کمی تمرین دارم.

- و فکر می‌کنم که نقشه خود را از پیش با دقت زیاد طرح کرده بودید.

- بهیچوجه! در این مورد اشتباه می‌کنید! کاملاً اتفاقی بود! اگر خدمتکار، یا درست‌تر بگویم خدمتکار دوستی که آپارتمان خیابان کلیشی را در اختیارم گذاشت به زور بیدارم نکرده بود که به من بگوید که در گذشته در یکی از مغازه‌های آن خانه کوچک واقع در بلوار آراگو کار می‌کرد. و می‌داند که افراد زیادی در آن خانه زندگی نمی‌کنند. و احتمالاً می‌توان از آن جا کاری کرد، الان سرژیلبر بیچاره بریده شده بود... و خانم مرژی هم، به اقرب احتمال، تاکنون مرده بود.

- آه... این طور تصور می‌کنید؟

- شکی ندارم. به همین دلیل هم فوری طبق گفته آن خدمتکار وفادار عمل کردم. آه! اما شما آقای دبیرکل خیلی مایه دردسرم شدید!

- من؟

- بله! مگر شما محض احتیاط دوازده نفر را دور خانه‌ام مستقر نکرده بودید؟ ناچار شدم پنج طبقه را از پلکان خدمتکاران بالا بروم، از راهروی خدمتکاران بگذرم و خود را به خانه پهلویی برسانم. رحمی بیناید!

امروز صبح هم که منتظر اتومبیلم بودم که قرار بود آقای دوبرک را توی آن چمدان برایم بیاورد ناچار شدم بروم در میدان کلیسی کشیک بدهم تا اتومبیل کنار خانه‌ام توقف نکند و باعث نشود تا مأموران شما در کارم دخالت کنند. اگر آنها دخالت می‌کردند باز نجات ژیلبر و کلاریس مرژی غیرممکن می‌شد.

پرازویل گفت: - اما این اتفاق دردناک، به نظرم، یک دو یا سه روز با این کارها به تعویق می‌افتد، برای این‌که خطر به طور کلی برطرف شود. باید...

- سند اصلی را در دست داشته باشیم؟

- همین طور است، و شما احتمالاً هنوز آن را به دست نیاورده‌اید.

- چرا. پیش من است.

- لیست اصلی؟

- لیست اصلی. این دفعه دیگر جای هیچ شکی وجود ندارد.

- با همان صلیب؟

- با همان صلیب.

پرازویل ساکت شد، هیجانی عمیق وجودش را فراگرفته بود. سرانجام دوئل نهایی بین او و رقیب‌اش آغاز شده بود. او می‌دانست که رقیبش بر او برتری دارد و او از این فکر که آرسن لوپن، آرسن لوپن افسانه‌ای راحت و بدون هراس روبه‌رویش نشسته است و هدفش را با خونسردی دنبال می‌کند، چنانکه گویی همه ورق‌های برنده را در دست دارد و می‌داند که حریفش بازنده است برخود می‌لرزید.

پرازویل، که هنوز جرئت نمی‌کرد از روبه‌رو به او حمله کند، گفت:

- پس دوبرک سند را بالاخره به شما داد؟

- دوبرک چیزی به کسی نمی‌دهد. من از او گرفتم.

- یعنی به زور؟

آقای نیکول در حالیکه می‌خندید گفت.

- خدای بزرگ، نه. آه! البته آماده بودم برای این‌که سند را از چنگش دریاورم به هرکاری دست

بزنم. و وقتیکه با دستهای خودم او را از آن چمدانی که با سرعت تمام درونش سفر می‌کرد و غذایش در تمام طول سفر فقط چند قطره کلروفورم بود، بیرون آوردم، همه‌چیز را آماده کرده بودم تا سند را فوری از او مطالبه کنم. او! البته خیال نداشتم بیهوده شکنجه‌اش کنم، از درد و رنج بیفایده خوشم نمی‌آید... نه... فقط می‌خواستم بکشمش... آدمی نوک سوزنی دراز را روی سینه

می‌گذارد. در جایی که قلب قرار دارد. و آن را آهسته آهسته، به آرامی و خوش خوشک فرو می‌برد. کار دیگری نمی‌خواستم بکنم. آن سوزن را هم خانم مرژی در سینه‌اش فرو می‌کرد... متوجه که هستید... مادری در موقعیت او رحم نمی‌کند... مادری که می‌خواهند سر پسرش را ببرند!... «حرف بزن دوبرک، وگرنه فرو می‌برم... نمی‌خواهی حرف بزنی؟ باشد، یک میلیمتر دیگر فرو می‌برم... و بعد یک میلیمتر دیگر.» و قلب حریف از ضربان باز می‌ایستد. قلبی که نزدیک شدن سوزن را حس می‌کند... و بعد یک میلیمتر دیگر... و باز یک میلیمتر دیگر... آه! قسم می‌خورم که حرامزاده اعتراف می‌کرد! ما بالای سرش خم شده بودیم و منتظر بودیم تا بهوش بیاید. از بی‌صبری می‌لرزیدیم، از بس که عجله داشتیم... آقای دبیرکل می‌توانید صحنه را مجسم کنید؟ آن لعنتی روی کاناپه افتاده بود. با دست و پای بسته و سینه‌باز و می‌کوشید تا خود را از تأثیر کلروفورم، که گیجش کرده بود، خلاص کند، تندتر نفس می‌کشید... باز تندتر... و بالاخره به هوش آمد. لبهایش تکان خوردند... کلاریس مرژی بلادرنگ گفت:

- منم... منم کلاریس... بدبخت، می‌خواهی جواب بدهی یا نه؟

انگشت را روی سینه دوبرک گذاشت، در جاییکه قلب مثل پرنده‌ای پنهان شده در پوست می‌طبد. ناگهان گفت:

- چشمانش... چشمانش... زیر عینک چشمانش را نمی‌بینم... می‌خواهم آنها را ببینم...

و من هم می‌خواستم آن چشمها را ببینم. چشمهایی که هرگز آنها را ندیده بودم. می‌خواستم، پیش از آنکه چیزی بشنوم، در چشمانش رازی را که از عمق وجود آدمی وحشت‌زده تراوش می‌کند، ببینم. می‌خواستم ببینم. دیدن را دوست دارم. عملی که می‌خواستم انجام بدهم مرا به هیجان آورده بود. به نظرم می‌رسید که اگر می‌دیدم حجاب دریده می‌شد. و من می‌فهمیدم. چنین احساسی داشتم. درک شهودی عمیق حقیقت بود که مرا منقلب می‌ساخت. عینک کلفت هنوز روی چشمانش قرار داشت. ناگهان آن را برداشتم و ناگهان، از الهامی منقلب کننده تکان خوردم، و از بینشی که ناگهان در وجودم جرقه زد مبهوت شدم، و در حالیکه می‌خندیدم، آن چنان می‌خندیدم که آرواره‌هایم داشتند از هم جدا می‌شدند، با یک ضربه شست، تک! چشم چپش را از حدقه بیرون آوردم!

آقای نیکول واقعاً می‌خندید، و همان‌طور که خود گفته بود، طوری می‌خندید که آرواره‌هایش داشتند از هم جدا می‌شدند. دیگر آن مرد بی‌اهمیت شهرستانی نبود. خجول و آب زیرکانه. بلکه آدمی بود کاملاً متکی به خود که همه صحنه را با شوری فراوان در اطاق اداره شهربانی اجرا کرده بود و حال با چنان صدای گوش‌خراشی می‌خندید که پرازویل نمی‌توانست جلوی ناراحتی‌اش را بگیرد.

- بفرما! پیر بیرون رفیق! بین خود آنجا جا خوش کردی! دو تا چشم به چه دردش می‌خورد؟

یکی‌اش زیادی است!

نگاه کن کلاریس! ببین، چشمش افتاد روی زمین. روی فرش قل می‌خورد. مواظب چشم دوبرک باشید!

آقای نیکول که از جایش برخاسته و نقش جستجو کردن را اجرا می‌کرد، سرجایش نشست.

چیزی از جیبش بیرون آورد، آن را چون تیلدای در کف دستش غلطاند. چون توپی به هوا انداخت. بعد آن را در جیب گذاشت و با خونسردی گفت:

- چشم چپ دوبرک.

پرازویل گیج شده بود. این مرد عجیب از این حرکات چه منظوری داشت؟ برای چه این کارها را می‌کرد؟

بالاخره گفت:

- توضیح بدهید.

- به نظرم که همه چیز را توضیح داده‌ام. همه چیز روشن است. هر چیزی سرجایش قرار دارد. من، علیرغم خودم، مدت‌ها بود که به این نتیجه رسیده بودم و خیلی پیش از این موفق می‌شدم اگر این دوبرک لعنتی آن‌طور ماهرانه مرا فریب نمی‌داد. بله، دقت کنید، این طوری استنتاج می‌کردم: «چون این لیست هیچ جا یافت نمی‌شود و پیش دوبرک است پس باید همراهش باشد و خارج از او نیست. چون در لباسهایی که برتن می‌کند نیست

پس باید در درونش باشد. روشن‌تر بگویم باید در وجودش باشد، زیر پوستش.»

پرازویل به شوخی گفت: - توی چشمش شاید؟

- توی چشمش آقای دبیرکل، شما درست حدس زدید.

- چی؟

- توی چشمش، بله درست است. و من باید از روی منطقی به این نتیجه می‌رسیدم نه این‌که به کمک تصادف پیدایش کنم. حالا دلیلش را می‌گویم. دوبرک که می‌دانست کلاریس مرژی نامه‌ای را که او به کارخانه انگلیسی نوشته دیده است. همان نامه‌ای که در آن از مدیر کارخانه خواسته بود تا تکه بلوری را برایش طوری خالی کنند که کسی متوجه نشود. ناچار بود، از روی احتیاط، جستجوها را در مسیر غلطی بیاندازد. به همین جهت در بلورینی برای بطری سفارش داد که درونش خالی باشد، این همان در بلورینی است که شما و من ماه‌هاست داریم دنبالش می‌گردیم و همان در بلورینی است که من بالاخره در بسته توتون پیدایش کردم... در حالیکه می‌بایست... پرازویل که توجهش جلب شده بود پرسید: - در حالیکه می‌بایست...؟

آقای نیکول خندید.

- در حالیکه می‌بایست به چشم دوبرک توجه می‌کردیم. همان چشمی که درونش خالی شده بود تا محفظه‌ای ناپیدا و دست‌نیافتنی باشد. همان چشمی که الان پیش من است.

آقای نیکول چشم را از جیبش بیرون آورد و آن را چندبار به میز کوفت. از برخوردش با میز صدای بلندی برخاست. پرازویل زیر لب گفت:

- چشم شیشه‌ای!

آقای نیکول که با صدای بلند می‌خندید گفت:

- بله، قربان. چشم شیشه‌ای! یک در بطری ناقابل که آن حرامزاده آن را جای چشمش گذاشته بود. یک در بطری. بله، درست شنیدید در بطری، اما در بطری اصلی، همانی که سند را در آن پنهان کرده بود و آن را پشت عینک‌هایش از انظار مخفی می‌کرد. در بلورینی که محافظ طلسم بود و



هنوز هم هست، همان طلسمی که به دوبرک امکان می‌داد تا با آسودگی خاطر کارهایش را دنبال کند.

پرازویل سرش را پائین انداخت و دستش را جلوی پیشانی‌اش گرفت تا سرخی چهره‌اش را مخفی کند: لیست بیست و هفت دیگر تقریباً در دستش بود. مقابلش قرار داشت، روی میز. جلوی هیجانش را گرفت و با لحن بی‌اعتنایی گفت.

- هنوز این توست؟

آقای نیکول پاسخ داد: - لا اقل من این طور فکر می‌کنم.

- مقصودتان چیست؟ فکر می‌کنید؟

- درش را باز نکردم. آقای دبیرکل این افتخار را برای شما گذاشتم.

پرازویل دستش را دراز کرد. آن تکه بنور را برداشت و به آن نگریست. جسمی بلور که شبیه چشم طبیعی نقاشی شده بود. به طوری که آدم گول می‌خورد. همه جزئیات چشم را داشت، مردمک و اطرافش کاملاً طبیعی به نظر می‌رسیدند. پشت آن تکه بلور جسمی متحرک دید، آن را حرکت داد. داخل چشم خالی بود. تویش تکه کاغذی دیده می‌شد. آن را گشود. فوری، بی‌آنکه به نامها، خط و یا امضاء توجهی کند دستش را دراز کرد و آن را جلوی نور گرفت.

آقای نیکول پرسید: - صلیب روی کاغذ دیده می‌شود؟

پرازویل پاسخ داد: - بله، دیده می‌شود. این لیست همان سند اصلی است.

چند ثانیه‌ای مردد ماند. هنوز دستش را پائین نیاورده بود. فکر می‌کرد چه باید بکند. سپس کاغذ را تازد، آن را در محفظه بلورینش گذاشت و تکه بلور را در جیب نهاد.

آقای نیکول، که به او می‌نگریست، گفت:

- حالا قانع شدید؟

- کاملاً.

- در نتیجه با هم موافقیم؟

- موافقیم.

سکوتی برگزار شد. دو مرد بی‌آنکه نشان دهند یکدیگر را زیر نظر داشتند. آقای نیکول ظاهراً منتظر ادامه مذاکره بود. پرازویل، که پشت کتابهای روی میز یک دستش را روی هفت تیرش گذاشته بود و با دست دیگر دگمه زنگ را گرفته بود، خود را کاملاً قوی احساس می‌کرد و از این احساس لذت می‌برد. هم لیست را به چنگ آورده بود و هم لوپن را در تله انداخته بود!

با خود فکر می‌کرد: «اگر حرکتی بکند هفت تیر را به طرفش می‌گیرم و افرادم را صدا می‌زنم.

اگر به من حمله کرد، شلیک می‌کنم.»

آقای نیکول بالاخره به سخن درآمد:

- حالا که با هم موافقت داریم، آقای پرازویل، فکر می‌کنم که شما باید کمی عجله کنید. مراسم

اعدام برای فردا پیش‌بینی شده است؟

- بله، فردا.

- در این صورت همین جا منتظر می‌مانم.

- منتظر چی؟

- پاسخ الیزه.

- آه! کسی باید برای شما پاسخی از الیزه بیاورد؟

- بله. شما، آقای دبیرکل.

پرازویل سرش را تکان داد.

- آقای نیکول. بهتر است این فکر را از سرتان بیرون کنید.

آقای نیکول با تعجب گفت: - واقعاً؟ ممکن است دلیلش را بدانم؟

- فکرم عوض شده.

- به همین سادگی؟

- به همین سادگی. تصور می‌کنم که، در حال حاضر، بعد از اتفاقات و سروصدای دیشب،

دیگر نمی‌شود، کاری برای ژیلبر انجام داد. از این گذشته تقاضای عفو از کاخ الیزه به این صورتی

که شما پیشنهاد می‌کنید حال باج‌گیری دارد، و من نمی‌توانم در این مورد با شما همکاری داشته

باشم.

- مختارید. آقا. این وسواس ناگهانی، چون دیروز چنین وسواس‌هایی نشان نمی‌دادید. از

شرافت ذاتی شما حکایت می‌کند. خوب، باشد. پس قرارداد ما بهم خورده است. خواهش می‌کنم

لیست بیست و هفت را به من پس بدهید.

- برای چه آن را می‌خواهید؟

- می‌خواهم کس دیگری را پیدا کنم تا درباره ژیلبر اقدام کند.

- فایده‌ای ندارد. کلک ژیلبر کننده است!

- نخیر، این‌طور نیست. به نظر من برعکس، اتفاق دیشب، که باعث مرگ همدستش شد،

موجب می‌شود تا ژیلبر آسان‌تر مورد عفو قرار گیرد و همه هم عفو را به عنوان کاری عادلانه و

انسانی می‌پذیرند. لیست را به من بدهید.

- نه.

- یعنی چه، آقا، شما نه حافظه خوبی دارید و نه وجدان پاکی. مگر فراموش کردید که دیروز به

من قول دادید؟

- دیروز من به آقای نیکول قول دادم.

- خوب؟

- شما آقای نیکول نیستید.

- درست است! کی هستم؟

- باید بگویم؟

آقای نیکول پاسخی نداد. اما خندید. انگار از حالتی که مذاکره آنها به خود گرفته بود رضایت

کامل دارد و پرازویل از مشاهده این نشاط ناگهانی نگران شد. دسته هفته‌تیر را در دست فشرد و از

خود پرسید آیا وقتش نشده است که افرادش را صدا بزند و کمک بخواهد؟

آقای نیکول صدلیش را به میز نزدیک کرد، آرنج‌هایش را روی کاغذهای روی میز گذاشت. به

صورت هم صحبتش خیره شد و باریشخند گفت:

- از این قرار، جناب پرازویل، پس شما می‌دانید من کی هستم، و با این همه با پررویی با من این طوری بازی می‌کنید؟ پرازویل بی‌آنکه خم بر ابرو بیاورد پاسخ داد: - این پررویی را دارم. - این نشان می‌دهد که شما با این که خیال می‌کنید من آرسن لوپن هستم... بلکه آرسن لوپن... اینقدر ابله و بی‌شعورم که بخواهم دست و پا بسته خودم را در اختیار شما قرار بدهم؟ پرازویل به شوخی، در حالیکه به جیبی که گوی بلورین را در آن گذاشته بود دست می‌زد گفت:

- مثلاً چه کاری از شما ساخته است جناب نیکول؟ چشم دوبرک در این جیب است و لیست هم توی چشم دوبرک.

آقای نیکول باریشخند گفت: - چه کاری از من ساخته است؟

- بله! طلسم دیگر در دست شما نیست که بتواند از شما حمایت کند. شما حالا آدم تنهایی هستید که دل به دریا زدید و پا به داخل شهربانی گذاشتید، الان دوازده نفر مأمور پشت این درها هستند از این گذشته صدها نفر دیگر در داخل این ساختمان‌اند که با اولین سروصدا خودشان را به اینجا می‌رسانند.

آقای نیکول شانه‌هایش را بالا انداخت و با ترحم به پرازویل نگریست.

- آقای دبیرکل، می‌دانید چه اتفاقی افتاد؟ مثل این که حوادث اخیر باعث شده تا عقلمندان را از دست بدهید. به محض این که لیست را به دست آوردید از نظر فکری شبیه دوبرک و آلبوفکس شدید. حتی به فکرتان نرسید آن را به رؤسای خود بدهید و جلوی آن حکم اعدام را که باعث خجالت و سرافکنندگی عدالت است بگیرید. نه... نه... ناگهان وسوسه شدید، و سرمست از وسوسه به خود گفتید: «لیست الان اینجا است، توی جیب من. با این سند آدمی شدم با قدرت مطلق. با این سند ثروت و قدرت مطلقه بدون حد و مرز در اختیار من است. چرا از آن استفاده نکنم؟ چرا نگذارم ژیلبر کشته شود و کلاریس مرژی بمیرد؟ چرا این لوپن احق را به زندان نیاندازم؟ چرا از این موقعیتی که در اختیارم قرار گرفته برای کسب ثروت استفاده نکنم؟» لوپن به جانب پرازویل خم شد و با لحنی دوستانه، چنانکه گویی رازی را به او می‌گوید ادامه داد:

- این کار را نکن دوست عزیز. این کار را نکن.

- چرا؟

- به نفع نیست، باور کن.

- عجب حرفی!

- باور کن. اما اگر واقعاً خیال داری هر طور شده این کار را بکنی پیشنهاد می‌کنم اول نگاهی به

بیست و هفت نامی که از من گرفتی بیاندازی و درباره سومین نام کمی فکر کنی.

- آه! چرا باید درباره‌اش فکر کنم؟

- نام یکی از دوستان است.

- کدام یکی از دوستانم؟

- نماینده سابق، استانیسلاس ورنگلاد.

پرازویل، که معلوم بود کمی از اعتمادی را که به خویش داشت از دست داده است، گفت:  
- نتیجه؟

- نتیجه؟ از خودت سؤال کن آیا پلیس با کمی تحقیقات متوجه نمی‌شود که کسی منافعی را با او تقسیم کرده است؟

- نام آن کس؟

- لویس پرازویل.

پرازویل بالکنت گفت: - چه داری می‌گویی؟

- مهمل نمی‌گویم. درست می‌گویم. و می‌گویم که اگر هویت مرا فاش کنی پرده‌ای که خود را پشتش پنهان کرده‌ای کنار زده می‌شود و چیزی که مردم می‌بینند چندان خوشایند نخواهد بود.

پرازویل از جا برخاست. آقای نیکول مشت محکمی به میز زد و گفت:

- حماقت کافی است آقا! بیست دقیقه است که داریم وقت تلف می‌کنیم. دیگر کافی است! بهتر است نتیجه بگیریم. همین حالا. قبل از هر چیز آن هفت تیرها را بگذار کنار. نکند خیال کرده‌ای این اسباب‌بازیها مرا می‌ترساند! دیگر تمامش کنیم چون من عجله دارم. دستش را روی شانه پرازویل گذاشت و گفت:

- اگر تا یکساعت دیگر از کاخ ریاست جمهوری برنگردی با نامه‌ای که نشان دهد عفو ژیلبر امضاء شده است... و اگر تا یکساعت و ده دقیقه دیگر من، آرسن لوپن، صحیح و سلام و کاملاً آزاد از اینجا خارج نشوم، امشب چهار روزنامه بزرگ پاریس چهار نامه‌ای را که استانیسلاس ورنگلاد و شما به هم نوشتید، و من آنها را از میان نامه‌هایی که استانیسلاس ورنگلاد امروز صبح به من فروخت انتخاب کردم، چاپ می‌کنند. کلاه و عصا و پالتوی شما هم آنجاست. عجله کنید. من منتظرم.

پس از این سخنان اتفاق غریبی که چندان غیرمنتظره هم نبود افتاد. پرازویل کوچکترین اعتراضی نکرد و حاضر نشد به مشاجره پردازد. ناگهان عمیقاً به شخصیت و نیروی کسی که آرسن لوپن نامیده می‌شد پی برد. حتی نخواست با او بحث کند و ادعا کند - همچنانکه تا آن لحظه می‌اندیشید - که ورنگلاد آن نامه‌ها را از بین برده است و بهر حال اگر هم آنها را از بین نبرده باشد جرئت نمی‌کند آنها را منتشر سازد و چون اگر بخواهد چنین کاری بکند خود را نیز نابود می‌کند. نه. کلمه‌ای نگفت. حس می‌کرد لای دنده‌های چرخش گیر کرده است که هیچ قدرتی نمی‌تواند آن را متوقف سازد. چاره‌ای جز تسلیم نبود. و او تسلیم شد.

آقای نیکول تکرار کرد: - تا یکساعت دیگر همین جا.

پرازویل با فرمانبرداری کامل گفت: - تا یکساعت دیگر.

با این همه اضافه کرد: - در برابر عفو ژیلبر آن نامه‌ها به من پس داده می‌شوند؟

- نه.

- یعنی چه نه؟ در این صورت بیفایده است که...

- همه نامه‌ها، دو ماه پس از آنکه من به اتفاق دوستانم ژیلبر را فراری دادیم، و آن به خاطر آنکه طبق دستورات از او مراقبت لازم به عمل نمی‌آمد، به شما پس داده می‌شود.
- همین؟
- نه. دو شرط دیگر هم دارم.
- چه شرط‌هایی؟
- یک. فوری باید چکی به مبلغ چهل هزار فرانک به من بدهید.
- چهل هزار فرانک!
- ورنگلااد به این مبلغ نامه‌ها را به من فروخت. می‌بینید که غیرعادلانه نیست.
- بعد؟
- دو. شش ماه بعد باید از این مقام استعفا بدهید.
- استعفا بدهم! آخر چرا؟
- آقای نیکول حرکتی به سر و دستانش داد و گفت:
- درست نیست که یکی از مقام‌های بالای پلیس مملکت در دست آدمی که وجدان چندانی پاکی ندارد باشد. شغل‌های بالا در این مملکت کم نیست و شما با روابطی که دارید به راحتی می‌توانید شغل نان و آب داری پیدا کنید. اما مقامی بالا در اداره پلیس و شهربانی، نه، در نظرم نفرت‌انگیز است.
- پرازویل لحظه‌ای فکر کرد. نابودی ناگهانی رقیبش خیلی مایه شادمانی‌اش می‌شد. تمام فکرش را به کار انداخت تا راهی برای نابودی‌اش پیدا کند. اما چه می‌توانست بکند؟
- به طرف در رفت و صدا زد:
- آقای لارتیگ؟
- بعد آهسته‌تر، اما طوری که آقای نیکول هم بشنود، افزود:
- آقای لارتیگ. مأموران‌تان را مرخص کنید. اشتباه شده بود. در طول غیبت من کسی وارد دفترم نشود. آقای نیکول همین‌جا منتظر می‌مانند.
- کلاه، عصا و پالتویش را، که آقای نیکول به او داد، گرفت و خارج شد.
- وقتی دربسته شد لوپن زیر لب گفت: «تبریک می‌گویم آقا. رفتار شما نقص نداشت. من هم درست رفتار کردم... البته ممکن است لحن تحقیرآمیز کمی بیش از اندازه ظاهر شده باشد... و کمی هم بیش از حد خشونت کرده باشم. اما، به! این‌طور کارها را نمی‌شود طور دیگری انجام داد. باید دشمن را مبهوت کرد. از این گذشته وقتی وجدان آدم پاک است باید این‌طور آدمها را تحقیر کند. لوپن سرت را بالا بگیر. تو آدمی بودی پایبند اخلاق که به اخلاقیاتش توهین شده بود. به کاری که کردی افتخار کن. حالا دراز بکش و چرتی بزن. به اندازه کافی زحمت کشیدی.
- وقتی پرازویل بازگشت دید که لوپن به خواب عمیقی فرو رفته است. به شانه‌اش زد تا بیدارش کند.
- لوپن پرسید: - انجام شد؟
- بله. فرمان عفو به زودی امضاء می‌شود. این هم قول کتبی.

- چهل هزار فرانک چی؟

- اینهم چک.

- حالا فقط باید از شما تشکر کنم آقا.

- پس نامه‌ها؟...

نامه‌های استانسیللاس ورنگلااد، طبق همان شرایطی که قبلاً گفتم به شما پس داده خواهد شد. با اینهمه همین حالا، به عنوان تشکر، نامه‌هایی را که می‌خواستم برای روزنامه‌ها بفرستم، به خود شما می‌دهم.

پرازویل گفت: - آه! پس آن نامه‌ها همین جا پیش خودتان بود؟

- آقای دبیرکل، من واقعاً اطمینان داشتم که با هم به توافق می‌رسیم.

سپس پاکت تقریباً سنگینی که پنج تمبر قرمز رنگ رویش دیده می‌شد از داخل کلاهش بیرون آورد. پاکت درون کلاه سنجاق شده بود. و آن را به پرازویل داد. پرازویل آن را گرفت و سریعاً در جیب نهاد.

لوپن گفت: - آقای دبیرکل، نمی‌دانم دوباره کی افتخار ملاقات شما را پیدا می‌کنم. اگر با من کاری داشتید فقط کافی است در روزنامه آگهی بدهید. فقط بنویسید: «آقای نیکول». به شما سلام می‌کنم».

و از در خارج شد.

پرازویل وقتی تنها شد به خود آمد. احساس می‌کرد که از کابوسی بیدار می‌شود که در طول آن به حرکات نامعقولی دست زده است و ذهنش هیچ‌گونه تسلطی بر اعمالش نداشته است. نزدیک بود زنگ بزند و راهروهای شهربانی را بهم بریزد. اما در همان لحظه ضربه‌ای به در خورد و نگاهی به درون اطاق آمد.

پرازویل پرسید: - چه خبر شده؟

- آقای دبیرکل، آقای دوبرک نماینده می‌گوید کاری فوری دارد و باید شما را ببیند.

پرازویل متعجب گفت: - دوبرک اینجا! بگو بیاید...

دوبرک منتظر اجازه نمانده بود. نفس نفس زنان وارد اطاق شد. لباسش نامرتب بود. نوار سیاهی روی چشم چپ بسته بود. کراوات نداشت. به دیوانه‌ای می‌مانست که از دارالمجانین گریخته باشد. در اطاق هنوز به درستی بسته نشده بود که با دو دست یقه پرازویل را گرفت.

- لیستا پیش تست؟

- بله.

- آن را خریدی؟

- بله.

در برابر عفو ژیلبر؟

- بله.

- عفو امضا هم شد؟

- بله.

دوبرک حرکتی از خشم کرد.

- ابله! ابله! گذاشتی سرت کلاه بگذارد! فقط برای این که از من نفرت داشتی، بله؟ حالا خیال داری انتقام بگیری؟

- با لذت تمام دوبرک. آن دوست مرا در نیس به خاطر داری، همان رقاصه اپرا... حالا نوبت رقص تو است.

یعنی می خواهی مرا به زندان بیاندازی؟

پرازویل گفت: - نیازی به این کار نیست. تو دیگر حسابت رسیده است. لیست که در اختیارات نباشد خود به خود نابود می شوی. من فقط تماشا می کنم. انتقام همین است.

دوبرک با خشم گفت: - خیال می کنی می گذارم! خیال می کنی می شود مثل یک مرغ سرم را برید بدون آنکه از خودم دفاع کنم، خیال می کنی دیگر چنگ و دندان برایم نمانده است؟ نه بچه جان، اشتباه می کنی. اگر قرار باشد نابود بشوم شخص دیگری هم هست که با من نابود می شود و آن شخص جناب آقای پرازویل است، شریک نازنین استانیسلاس ورنگلاد. این ورنگلاد همه دلایل لازم را علیه پرازویل به من می دهد. با آن اسناد هر لحظه که بخواهم ترا به زندان می اندازم. آه! تو در چنگال منی. با آن نامه ها هر کاری که بگویم انجام می دهی، باور کن! روزهای خوش دوبرک نماینده هنوز تمام نشده است. چی شده؟ می خندی. نکند خیال می کنی این نامه ها وجود ندارد؟

پرازویل شانه هایش را بالا انداخت.

- چرا، وجود دارد. اما دیگر پیش ورنگلاد نیست.

- از کی؟

- از صبح امروز، ورنگلاد آنها را فروخته، همین دو ساعت پیش، به مبلغ چهل هزار فرانک. و من آنها را از خریدارش خریدم، به همان مبلغ.  
دوبرک خنده بلندی سرداد.

- خدای من، چقدر خنده دار است! چهل هزار فرانک! چهل هزار فرانک پول دادی! به آقای نیکول. مگر نه؟ همان کسی که لیست بیست و هفت را به تو داد؟ خوب، می خواهی نام واقعی این آقای نیکول را به تو بگویم؟ همان آرسن لوپن است.  
- خودم می دانستم.

- ممکن است. اما چیزی که نمی دانی احمق جان، اینست که همین الان دارم از خانه استانیسلاس ورنگلاد می آیم. استانیسلاس ورنگلاد چهار روز است که از پاریس خارج شده! آه! آه! چقدر خنده دار است! نامه هایش را به تو فروخته! آنهم چهل هزار فرانک! خیلی ابلهی! در حالیکه به قهقهه می خندید از اطاق خارج شد و پرازویل را کاملاً مبهوت برجای گذاشت.

یعنی آرسن لوپن هیچ چیز در دست نداشت و وقتی تهدید می کرد، دستور می داد و با آن وقاحت و بی شرمی با آدمی مثل او، یعنی پرازویل، رفتار می کرد بلوف می زد! نقش بازی می کرد! دوبرک به خود می گفت: «نه... نه... نه، این امکان ندارد... پاکت تمبر شده پیش من است... همین جا...»

کافی است که بازش کنم...» اما جرئت نمی‌کرد بازش کند. به آن دست می‌زد، وزنش می‌کرد. نگاهش می‌کرد... و تردید چنان در ذهنش لانه کرده بود که وقتی آن را گشود و دید که فقط چهار صفحه کاغذ سفید در آن جای دارد هیچ تعجبی نکرد.

به خود گفت: «گرچه این دور را باختم، اما بازی هنوز تمام نشده است.»

واقعاً هنوز امیدی باقی بود. اگر لوپن با آن گستاخی رفتار کرده بود بدین دلیل بود که آن نامه‌ها وجود دارند و او خیال دارد آنها را از استانیسلاس ورنگلاد بخرد. اما چون ورنگلاد در پاریس نیست، پرازویل باید زودتر از لوپن خود را به او برساند و به هر قیمتی که شده آن نامه‌های خطرآفرین را از چنگش بیرون بیاورد.

هرکس زودتر خود را به ورنگلاد برساند در این بازی برنده می‌شود.

پرازویل بار دیگر عصا و کلاه و پالتویش را برداشت و از اطاق خارج شد. سوار اتومبیل شد و به راننده گفت که او را به خانه ورنگلاد برساند. در آنجا به او گفته شد که نماینده سابق قرار است شش بعدازظهر از لندن مراجعت کند. ساعت تازه دوی بعدازظهر بود.

پرازویل فرصت کافی داشت تا نقشه‌ای طرح و اجرا کند.

ساعت پنج به ایستگاه قطار رسید. سه چهار دوجین مأموری که به همراه آورده بود در سالن‌های انتظار و اطاق‌ها به مراقبت گماشت. خیالش دیگر کاملاً راحت بود.

اگر آقای نیکول هوس می‌کرد که خود را به ورنگلاد نزدیک کند فوری دستگیر می‌شد. پرازویل برای امنیت خاطر بیشتر دستور داده بود که هر کسی را که کوچکترین شباهتی به لوپن داشت و امکان آن می‌رفت که لوپن باشد، دستگیر کنند. از این گذشته مأموران دستور داشتند هر کسی را هم که فکر می‌کنند از جانب لوپن آمده و قصد نزدیک شدن به ورنگلاد را دارد نیز توقیف کنند.

پرازویل خود همه جای ایستگاه قطار را واری کرد. چیز مشکوکی مشاهده نکرد. در ساعت شش و ده دقیقه که سربازرس بلانشون که همراهش بود به او گفت:

- عجب، دوبرک هم آمده.

خود دوبرک بود. دیدن این دشمن قدیمی چنان دبیرکل پلیس را به خشم آورده بود که می‌خواست بلافاصله توقیفش کند، اما به چه جرمی؟ به چه دلیلی؟ به چه حقی؟ از اینها گذشته حضور دوبرک ثابت می‌کرد که حالا همه چیز به ورنگلاد بستگی دارد. نامه‌ها نزد ورنگلاد است. چه کسی به آن نامه‌ها دست خواهد یافت؟ دوبرک؟ لوپن؟ یا خودش، پرازویل؟

لوپن در ایستگاه نبود و نمی‌توانست هم آنجا باشد. دوبرک هم در موقعیتی نبود که با او به مبارزه برخیزد. نتیجه کاملاً روشن بود: پرازویل نامه‌ها را به دست می‌آورد و از شر تهدیدهای دوبرک و لوپن خلاص می‌شود و آن وقت می‌تواند برای مبارزات آینده نقشه بکشد. ترن وارد ایستگاه شد.

به دستور پرازویل کمیسر ایستگاه ورود افراد را به روی سکوها ممنوع کرده بود. در نتیجه پرازویل تنها، در جلوی عده‌ای از مأموران، که سربازرس بلانشون هدایتشان می‌کرد، در سکوی



مخصوص پیش می‌رفت. ترن توقف کرد.

پرازویل بلافاصله از پنجره یکی از کوچه‌های درجه یک ورنگلاد را دید. نماینده سابق از ترن پیاده شد. سپس دستش را دراز کرد تا به مرد پیری که همسفرش بود برای پیاده شدن کمک کند.

پرازویل با عجله جلو رفت و گفت:

- با تو کار دارم ورنگلاد.

در همین لحظه دوبرک هم که بالاخره از صف مأموران گذشته بود پیدا شد و گفت:

- آقای ورنگلاد، نامه شما را دیدم. کاملاً در اختیارتان هستم.

ورنگلاد به آن دو نگریست پرازویل و دوبرک را شناخت، لبخند زد.

- آه! آه! می‌بینم که با بی‌صبری منتظر بازگشتم بودید. موضوع چیست؟ مسئله نامه‌هاست.

مگر نه؟ دو مرد که در دو طرفش قرار داشتند با عجله پاسخ دادند: - بله... بله...

ورنگلاد گفت: - متأسفانه دیر شده است.

- هی؟ چی؟ چی گفتید؟

- نامه‌ها فروخته شدند.

- فروخته شدند؟ به کی؟

ورنگلاد در حالیکه همسفرش را نشان می‌داد پاسخ داد: - به این آقا. این آقای که حدس زده

بود که این معامله ارزش آن را دارد که بخواهد به خاطرش به سفری کوتاه تن در دهد و تا آمین به

استقبالم بیاید.

مرد پیر، که در پالتوی پوست فرورفته بود و به عصا تکیه داشت عرض ادب کرد.

پرازویل اندیشید: «لوپن است. جای هیچ شکمی وجود ندارد. خود لوپن است.» و از گوشه

چشم‌نگاهی به مأمورانش انداخت. می‌خواست صدایشان بزند که مرد پیر گفت:

- بله. به نظرم رسیده بود که آن نامه‌ها آنقدر ارزش دارند که بخواهم زحمت چند ساعت ترن

سواری را بر خود تحمیل کنم و همچنین پول دو بلیط رفت و برگشت قطار را هم بدهم.

- دو بلیط؟

- بله، یکی برای خودم و یکی برای یکی از دوستانم.

- یکی از دوستان شما؟

- بله. او ما را ترک کرده است. چند دقیقه‌ای می‌شود. از راهروها خود را به جلوی ترن رساند و

پیاده شد. خیلی عجله داشت.

پرازویل متوجه شد. لوپن همه پیش‌بینی‌ها را کرده بود و یکی از همدستانش را همراه برده

بود. نامه‌ها الان نزد آن همدست لوپن است. دیگر واقعاً بازنده است. لوپن شکارش را محکم در

چنگ خود دارد. دیگر چاره‌ای نیست جز اطاعت از شرایط برنده گفت:

- بسیار خوب آقا. هر وقت زمانش رسید همدیگر را می‌بینم. خداحافظ دوبرک، به هم

می‌رسیم.

سپس در حالیکه ورنگلاد را همراهش می‌برد به او گفت:

- و تو ورنگلااد، تو بازی خطرناکی را شروع کردی.

نماینده سابق گفت: - چرا خدای من، چرا چنین خیالی می‌کنی؟

آن دو به اتفاق رفتند. دوبرک کلمه‌ای نگفته بود. بی‌حرکت ایستاده بود. گویی به زمین میخ شده است. مرد پیر به او نزدیک شد و آهسته گفت.

- ببینم دوبرک، وقتش رسیده که بیدار بشوی رفیق... شاید کلروفورم می‌خواهی؟  
دوبرک پنجه‌هایش را فشرد و زیر لب غرید.

مرد پیر گفت: - آه!... می‌بینم. که مرا می‌شناسی... آن ملاقات ما یادت می‌آید؟ چند ماه پیش بود. آمده بودم از تو بخواهم، در آن خانه میدان لامارتین، تا به ژیلبر کمک کنی. آن روز به تو گفتم: «سر به سرم نگذار. ژیلبر را نجات بده. من هم دیگر کاری با تو ندارم. وگرنه لیست بیست و هفت را از چنگت بیرون می‌آورم و آن وقت حسابت رسیده است. حالا می‌بینی وقتی آدم حرف لوپن را گوش نکند چه به روزش می‌آید؟ بالاخره یک روز کلکش کنده می‌شود. خوب! امیدوارم درس گرفته باشی! راستی این کیف تست که فراموش کرده بودم به تو پس‌اش بدهم. باید بیخشی اگر کمی لاغرتر شده است. تویش علاوه بر مقدار زیادی اسکناس، قبض انبار مبل های آنکین هم بود، همان مبل‌هایی که از من پس گرفته بودی. فکر کردم زحمت حمل و نقلش را از دوش‌ات بردارم. الان که اینجا هستیم همه آن اثاثیه از آن انبار تخلیه شده‌اند. نه، لازم به تشکر نیست. کار مهمی برایت نکردم. خداحافظ دوبرک، راستی اگر به یکی دولویی<sup>(۱)</sup> احتیاج پیدا کردی که برای خودت چشم مصنوعی دیگری بخری، من هستم. خداحافظ، دوبرک.  
لوپن دور شد.

هنوز پنجاه قدم برنداشته بود که صدای شلیک گلوله‌ای برخاست.  
لوپن برگشت.

دوبرک گلوله‌ای به مغزش شلیک کرده بود.

لوپن کلاهش را از سر برداشت و زیر لب گفت: «سفر بخیر».

یک ماه بعد ژیلبر، که به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم شده بود از جزیره ره<sup>(۲)</sup>، درست در شبی که فردایش قرار بود به گویان<sup>(۳)</sup> فرستاده شود، فرار کرد.

فرار عجیبی بود و جزئیاتش هیچوقت روشن نشد و همانند تیراندازی بلوار آراگو مایه شهرت لوپن گردید.

لوپن، بعد از آنکه مراحل مختلف ماجرا را برایم تعریف کرد افزود: خلاصه هیچ ماجرای اینقدر مایه دردسرم نشد و اینقدر عذابم نداد، نام این ماجرا را، اگر موافق باشی، می‌خواهم بگذارم «در بلورین بطری یا هرگز نباید مایوس شد». در طول دوازده ساعت، از شش صبح تا شش بعدازظهر، شش ماه بدشمنی، اشتباه، ندانم‌کاری و شکست را جبران کردم. این دوازده ساعت جزو زیباترین و باشکوهترین ساعات زندگیم محسوب می‌شوند.

۱ - Louis      پل قدیم فرانسه

۲ - Re

۳ - Guyane      از مستعمرات فرانسه

- ژیلبر بالاخره چه شد؟

- در الجزیره دارد زراعت می‌کند، با نام واقعی اش، با همان نام آنتوان مرژی، با یک دختر انگلیسی هم ازدواج کرده است. آنها صاحب پسری شدند که ژیلبر نامش را گذاشت آرسن. اغلب برایه نامه‌های محبت‌آمیزی می‌فرستد. امروز هم نامه‌ای از او داشتم. نوشته است: «ارباب، نمی‌دانی زندگی شرافتمندانه چقدر خوب است، صبح زود برخاستن، تمام روز کار کردن، و شب خسته از کار روزانه به رختخواب رفتن، اما خود شما خوب این‌را می‌دانید، این‌طور نیست؟ آرسن لوپن شیوه خاص خودش را دارد که البته چندان با عادات مألوف سازگاری ندارد. اما مطمئن‌ام که در روز حساب کارهای خویش بر کارهای ناپسندش می‌چربد و باعث بخشودگی اش می‌شود. شما را خیلی دوست دارم ارباب.»

- خانم مرژی که‌جاست؟

- او هم همراه ژاک کوچولو پیش ژیلبر زندگی می‌کند.

- او را دیگر ندیدی؟

- دیگر ندیدمش.

- عجب!

لوپن چند ثانیه‌ای مردد ماند، سپس با لبخند گفت:

- دوست عزیز، باید رازی را به تو بگویم که باعث می‌شود تا در نظرت آدمی مسخره جلوه کنم. خودت می‌دانی که همیشه مثل بچه مدرسه‌ای احساساتی و ساده‌دل بودم. آن شب که پیش کلاریس مرژی رفتم تا حوادث روز را - که بخش‌هایی از آنها را می‌دانست - به تمامی برایش تعریف کنم، متوجه دو مسئله شدم. اول آنکه علاقه‌ام به او بیشتر از آن حدی بود که تصور می‌کردم و دوم آنکه او هم ممکن است به من محبتی داشته باشد، اما محبتش کاملاً عاری از نفرت و بیزاری نیست.

- به! چرا چنین تصویری کردی؟

- چرا؟ چون کلاریس مرژی زن شریفی است و من هم... آرسن لوپن هستم.

- آه!

- خدای من، بله! دزد دوست داشتنی، دزد ماجراپیشه و رمانتیک، ممکن هم هست که آدم چندان بدی نباشد... اما برای زنی شریف که پایبند اصول اخلاقی است و آدمی است متعادل من... چگونه بگویم... به هر حال آدم ناشایستی هستم...

فهمیدم که جراحی عمیق‌تر از آن است که بتواند یا بخواهد بر زبان بیاورد. گفتم:

- خوب، پس دوستش داشتی؟

با خنده گفت: - تصور می‌کنم حتی از او تقاضای ازدواج هم کرده باشم. متوجه هستی؟ پسرش را از مرگ نجات داده بودم، خوب... فکر می‌کردم که... چه حماقتی... همین باعث شد تا روابط ما، از آن به بعد، سردتر شود.

- بعد فراموشش کردی؟

- اوه! بله. اما با اشکال! و برای این‌که مانع غیرقابل عبوری بین خودمان قرار بدهم ازدواج

کردم.

- چه می‌گویی! ازدواج کردی؟ تو، لوپن؟

- بله، ازدواج کردم. و کاملاً قانونی. با دختر یکی از خانواده‌های معروف فرانسه. تنها دختر خانواده، ثروت کلان، یعنی تو خبر نداشتی؟ داستان جالب توجهی بود، حیف شد آن را نشنیدی. و لوپن که در حال و هوای اعتراف کردن بود، شروع کرد به شرح ماجرای ازدواجش با آنزلیک دو سارزو و اندوم<sup>(۱)</sup>. پرنسس بوربون کنده<sup>(۲)</sup> که امروز راهبه‌ای است به نام خواهر ماری آگوست<sup>(۳)</sup> در یکی از صومعه‌های فرقه دومینیکن<sup>(۴)</sup>.

اما خیلی زود از شرح ماجرا منصرف شد. چنانکه گویی ماجرا دیگر برایش جذابیتی ندارد. و به فکر فرورفت.

- چی شده لوپن؟

- آه، هیچی!

- چرا، چیزی هست. ببین، داری لبخند می‌زنی... از یادآوری مخفیگاه دوبرک، آن چشم

مصنوعی‌اش، می‌خندی؟

- نه بابا.

- پس چی شده؟

- هیچی... گفتم که... یاد چیزی افتادم...

- خاطره‌ای دلپذیر؟

- بله!... بله! دلپذیر. شب بود در آبهای اطراف جزیره ره بودیم. درون قایقی که داشت ژیلبر را از آن منطقه دور می‌کرد ما تنها بودیم. عقب قایق... و یادم می‌آید... من حرف می‌زدم. پشت هم حرف می‌زدم... هر چیزی را که در دل داشتم بیرون می‌ریختم... بعد... بعد... سکوت شد. سکوتی مضطرب کننده که آدمی را خلع سلاح می‌کند.

- خوب؟

- خوب، می‌توانم قسم بخورم که در آن لحظه به من بی‌علاقه نبود.

و بعد با ریشخند افزود:

- و روز بعد رفت که دیگر برنگردد.

بار دیگر ساکت شد. سپس زیر لب گفت.

- کلاریس... کلاریس... روزی که خسته شوم و دلپستگی‌هایم را از دست بدهم می‌دانم کجا

باید پیدایت کنم در خانه‌ای کوچک در آن سوی الجزیره... در خانه کوچک سفید رنگی که در آن

انتظارم را می‌کشی. کلاریس اطمینان دارم که در آن خانه کوچک انتظارم را می‌کشی.

۱ - Angelique de Sarzeau - Vendome.

۲ - Bourbon - Conde.

۳ - Marie - Auguste.

۴ - Dominicaine.



آرسن لوپن انسانی است آزاد با روحیه ای مستقل.  
از مردم است و با مردم. همیشه در جایی که باید  
باشد حضور می یابد، جایی که دنیا داران انتظارش را  
نمی کشند. امروز طیب است، فردا کاشف، و روز  
بعد معلم. همه ی نقشها را به درستی ایفا می کند تا  
داد مظلومان را بستاند.  
نسل گذشته ی ما لوپن را خوب می شناخت، و او  
بار دیگر به میان ما باز می گردد.



۱۳۰۰ تومان

